۱۲۱۱
تاریخ وفات حسین خان ...

ب خ

سپاس و ستایش بیحد عزیزی راست که انجم پاک سخندانی و سخنگویی را ابرج

و مدح مفخر عزتی راست که پرتو نور لیس در الف صورت مایه را اختران لمع و نور

دوائر طبیعت که بواسطه صورت و مایه بحساب نید نگارند بر وجود او دال جسم اعظم در بعد

حوالت عروض عقل جلوه گر کرد و از سخندانی کل علت اسم ساخت از سخنگویان پاک

علت زمانی لیس ابجد [illegible] علوی چهار [illegible] تفصیل را الوهیت کرد لیس بوسایط [illegible]

لیکن جهت و چهار سه نوع فرزند در زیر گنبد خانه ترتیب کرد و جسم صد و هزار عالم [illegible]

[illegible]

که الفاظ کیف [illegible] تا لعضر [illegible] النقش [illegible] که شد و حال کلمه

و عنصر [illegible] ساختند و پرده [illegible] حروف الف که [illegible] حافظ حفظ ایشان

دوائر [illegible] چنین [illegible] گسسته و جسد دید صدف مروارید لطافت داشت که دل نمیده

رمیده برداریه در توان یافت از شاهراه کوشش [illegible] جانم بر مروارید کردش کنف

بدر رنگ دل تنگ [illegible] چو آنکه همه نقطهای شیطان [illegible] سیاه کردانید و این [illegible]

[illegible]

لیکن [illegible] چون از [illegible] نشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شه انجا نه ربع گنبد و جایگاه

ربع ربع [illegible] الف اول یک اثر از آثار [illegible] کائنات خواجه موجودات

[illegible]

[illegible]

بر خسته دیده چشم و چراغ خویش را با مجمر فروزد تا که هستور لاف حتی ز رتم المقابر میر شد
بهتر بر سرش از کنار گرفت و بر روی هش او به راه و گفت از جای م... بر بچگان الجنین
بالا بیند نه به مادر حسین ... حسنور ... در حدیث بود که خفیف ... و خوان جبرئیل
آمد بر جای دیگر و بر دایره جانش نقطه زد در فاطمه نگریست و گفت این ... حبیب ...
از آن چادر پوشان پری با چه جامه داشتند و تو چه جامه داشتی گفت هم خود الحق مجلی

[illegible]

[illegible]

انقطع عمله الا من ثلث معقود و اشیا موجودات می گوید که چنین سلسل چهار عنصر ملک موجب
گشت بیند و نیم در جانش در بندند همه تاج و حلیه و حلل و عقد نقش بیاورند و هستند مگر سه چیز
اول صدقه جاریه این نکته از حکیم یاد و در آن اشارت چه ... نقش کردن که هم باقی
کاینات گفته است که کل مولود ... صدقه ... المولود ... ان تعز اخاک بوجه طلق و ان تفرغ
من دلوک فی اناء اخیک یعنی صدقه نه همه آن است که نان پیش ... بنهی یا نفقه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حال برین جمله بود از دهر کارهای لیث مثل بیش چشم جسم مبارک الکسل احیای العلیل
و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که من تعفف الوقت لم یستجمع ارتفعض
عافیت بیرون جز و عاقبت را بند برنه و آن تیمچان روی بشخوده را از آب زندگانی روی بشوی
دلی عروسان زلف پژولیده را شانه زن و خانه جعد زلف بعضی را از سلاسل شاه خاطر ادریس
نوان و بعضی را با تیغ عالم الیس که العمل فیه ان الرحمن والجود غیب الشیطان بعضی را کلک
خط جلوه بخش قوم را در نکحه لسیان سواد آن دریا که از صدر صوت صاد ترتیب گم القعا
بر شنیده که سواد اولادکم والعطیه گفت اما را دکانی نهاد ار کار جنید همه را چنین حرم پرورنی
پشت در پشت داریم و چنین میسکر روی ار روی چنین خفیه و نسبت است نیستی تو
ای آینه جانها را چنین دندانه شانه نیکی ار ارواح سرمای الف را چنین دندانه ارمکت
زخمهای بریده را به پیوند تا ماه دو عدد عشیر کرد که صلة الرحم یزید فی العمر حسن عهد
بر مهوران خط تازه کن که ماسبب هم طوعا ایمان گرد و که ان حسن العهد من الایمان
و آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن ولی دینارهای قراضه شده را در یک وقت
نقد کن که لکن نقل را دکان نسل مشروع است نقل زر نزد ان عقل هم نا ممنوع است چنین
عروس جان باسرار لطف او این پیرایه برست فراز راه نیاز سلیع او ساختیم بهانه خانه دلّه
آوردم عذر نقد رجا و حال گفتیم که بابیاری و چیار دیوار ابن خدمت میرسد

این فضل که بشنید زمن دست نیرزد — صد رحمت الله برای تو برای بر

هم دست تو اوراق قبول رسیده مبارک نماد و حال از بهر دیده انصاف رفتار را

اجابت

آن بکده بر رحمت بوده تابان خشند و از بهر سپر تیغ تابستان زا فرمان داد
تا سایه بانه بر آفتاب کرم بر بستند و از بهر غذای میکائیل را که گیاه ارزاق
روزی است ارمکی لطف را بنجشت و از برای لباسی از جامه خانه زمستان
دار خلعت زمستانه و تابستانه در تن بپوشانید و جمیع را که متکفل جمیع آن شوارشت
کرد او تکلیف نه مقدور در جمله زرحمی که خاطر را از ان نعمتها خواست بود همه را جهان نشان
بر دست سوی جانان هر دو لک مرکه جان را از ان تسلی توانست بود همه را راه کشاد
سوی دل آتش کریم که آن مصطنع ربانی گفت واصطنعتک و آن متکلم روحانی
وکلّم الله موسی تکلیما و گفت سلطنت البلاد و حریت العباد دو نعمت خیرا
من الکل حد آن گفتم که در کارگه خلق مرا در چنین نام احمدیا فستم و او مرا
چنین نام خواجه خویش مسعود بخت کرد در جمله آن صد رباعیها دور جهانها
دانی نو که هیچ در باقی نمرد چه کوشش بو آنکه استاد حکیم فرخی گوید در این معنی

هر چیز نکردم قصه من باکره او — چنین قصه آن اشتر مست و عرا

آن هیچ نام خویش عبد المتثل و آن چه پدر خویش مسعود بخت چنین جان آزاد
مرا بحکتی بنده کرد و مرا تقول اصحاب خوشند کردم بیر جانب خود را دکردم
دل از قید تعلقات آزاد و در حسب حال خویش این قطعه را انشا کردم

گر چه چون پیشه مرز پایت پیشه و تراش — هرگز نبوده ام بطمع رای پیشه را
ور چه چو جسم تیشه فراز بهر جلال الدین — قدحم نکرده ام زپی شاخ بیشه را

ور چند مشی ازین سر من به پیشه بود   آن هم رفت و غم رشوشه از بناخن رشد را

لیکن کم نمی زبانی کرد مشی نیز پیشه ای   خواجه رئیس احمد مسعود اپیشه را

الحمد ربیک عقبه جمع کردن تشبیب برین نسق تحریر کرده و ترقیم برین اساس
نهاده و بپرداختم این الوان را برین ترتیب و تشبیب بر قضیت اشارت
آن نواب سلک صواب طلعت آن قابل دولت و قایل حکمت قبله اقبال و کعبه
آمال خواجه مشار و مهر بیدار عاقبت بین حقایق خوان قاریتی و آن
نیک همه کس حق شناس سخن گزار معنی طراز که باری عز اسمه او را از حیات
دنیا از بقای او متمتع دارد و بحق آنکه این هدیه آسمانی بر جود وجود او
او را آراسته گشت هر لحظه فایده رحمانی بجان و جاه او پیوسته گرداناد
زما حمید و توفیق مطوبه او سید و همچنین موفق دارا در جمع کردن
علم و حکمت بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت بر تفخیم و تعظیم ارباب طریقت

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام

علی محمد و آله اجمعین تم الدیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التوحید و التنزیه و التقدیس رب العالمین

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

عرش با فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم دید نام خود گردان

کز دوین هر دو در رهت پویان / وحده لاشریک له گویان

لا و هو زان سرای روز بهی / باز گشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و عقل و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش

هستی زه بدید روان چینده / آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را وقف سخن کردن

واهب عقل و ملهم الباب / منشی نفس و مبدأ الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را ابتداست و معاد

همه از او و بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست / منشی نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره / عقل جان از کمال او تیره

سست جولان ز غور دانش و وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صنعش / راه داده ورا بمعرفتش

عقل را پای سوخت آتش او / از پی رشک کرده مفرش او

نفس در موکبش گرد و زینت / عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز بزوده نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود / پس بشایستگی ورا بستود

کاول آفریدها عقل است / برتر از برگزیدها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او

عشق را داده هم بعشق کلال / عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

عقل ره بر و لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه

بر دلیلی عقل ره بر پی / خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر تست / صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقلست و جان جانست او / آنکه زان برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفه

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت / عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و قیاس

بدلیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی باید

ای شده از شناخت خود عاجز / کی شناسی خدایرا هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل	نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت	مایهٔ خلق سوی او حیرت
وهم‌ها قاصر است ز اوصافش	فهم‌ها هرزه بیزند لافش
انبیا زین حدیث سرگردان	اولیا زین صفا تحیران
عقل و جان را ارادهٔ مالک اوست	منتهای مرید و سالک اوست
عقل با رهنمای هستی اوست	هستها زیر پای پستی اوست
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او برتر از ره ادراک	عقل را جان و دل در آن ره خاک
عقل بی کحل آشنایی او	بی خبر بود از خدایی او
چه کنی وهم را ببخشش حث	کی بود با قدم حدیث حدث
نیست از راه عقل و وهم و حواس	هیچ جنبندهٔ خدای شناس
عجز وصفش که روی بنماید	عقل را جان و عقل بر باید
عقل کانجا رسید سر بنهد	مرغ کانجا رسید پر بنهد
هرچه راهست گفتی از بن و بار	گفت او را شریک هش میدار
جز بحس رکیک و نفس خبیث	نکند در قدم حدیث حدوث
در ره قهر و عزت و صفتش	کنه تو بس است معرفتش
عقل را خود کسی نهد تمکین	در مقامی که جبرئیل امین
کم ز کنجشکی آید از هیبت	جبرئیلی بدان همه صولت

فصل فی الوحدة والکثرة

احد است و شمار ازو معزول	صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم	وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی یکی باشد
در دویی جز بد و سقط نبود	هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکیب	چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
بجز آگاه دیو یا ریقین	چه و چند و چرا و چون را بین

جز خدا هیچ کس خوابر

کنه او بس بود معرفتش

نه بزرگیش هست از اندونی	ذات او برز چندی و چونی
نیست از بهر طالب عاجز	هل و من کیفی اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو	چند و چون و چرا و چه کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش	آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر	اصبعینش نفاذ حکم و قدر
نفسها علم و قدرت او بند	همه با هو و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود	نور کی ز آفتاب دور بود
تو وجودش ازل پدید آمد	بکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش	یک علامت خانه زاد ازلش
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم	که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند	آسمان گر خود آسمان چه کند
آسمان دی که بود و او بود	باز فردا نباشد و او راست
در نورد وزیش بستر دخان	یوم نطوی السما برو برخوان
عارفان چون دم از قدم زنند	ها و هی همراهان دو نیم زنند

فصل فی التنزیه

دستگه نه قالب قدیمی را	طبع نه باعث کریمی را
مادت او ز کهنه و نو نیست	اوست کانتها جز او او نیست
بنهایت نه ملک او موقوف	ببدایت نه ذات او موصوف
از درون نگاشت صنع اله	نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
نقل و دانش برون ز آلت اوست	بس که هو چیش پر از کن و هو است
وز برون نگاشته افلاک	از چه از باد و آب و آتش و خاک
وا وه خود سپهر بستاند	نقش الله جاودان ماند
اگرت رنگ زو تر است رنگ	باز نستاند از تو هرگز رنگ
آوریدت ز صنع در تکلیف	کرد فضلش ترا بجود تعریف
کنج کنجی بدم نهانی من	خلق الخلق تا بدانی من

هستا نخست

نشود دهر و طبع را خویش

همچو جان از نهاد بی خویش

نگذارد تو را فلک جاوید	رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
کرده از کاف و نون چو در تمییز	دیده را یک دهان پر از پاییز
برکرده بار صنع خدای	ساخته چار طبع برکه جای
همه اضداد لیک زاو آگه	همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد ز سر قدم	زوده بی رنگ در سرای عدم
چار گوهر سبع نقش اختر	شده این رنگ را گزارش گر
نیست گویی جهان زشت و نکو	جز از او و بد و بلکه خود از او
همه زو یافته نگار و صور	هم هیولای اصل و هم پیکر
عنصر و مایه هیولانی	طبع و الوان و چار ارکانی
همه را غایت تناهی دان	نزد آن پایه الهی دان

فصل فی الغبطة و الرجو

پس چو مطلوب بود اندر جای	سوی او کی شود صفت از پای
سوی حق شاه راه اصل نفس	آینه دل زدودن آمد و بس
پیش آن کش بدل شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه بشکل تویی	آنک در آینه بود نه تویی
دگری تو چو آینه دگر است	آینه از صورت تو بی‌خبر است
آینه صورت از صفت دور است	کان پذیرای صورت از نور است
نور خود ز آفتاب برده است	عیب در آینه است و در دیده است
هر که از حجاب جاوید است	مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است	از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نبینی جز از خیال و حواس	چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی	سال و مه مانده در حدث شطی
جو بد آنکس درین مقام فضول	که تجلی نداند از حلول
کافتابی که جست نور دریغ	آبگینه نماید اندر تیغ
یوسفی از فرشته نیکوتر	دیو روی نماید از خنجر

گره بیکر رنگ

بود سوی او صفت از پای

نفس و بس

آینه دل ز زنگ ... نشود روشن

از پی ضعف چشم خود نه از پی اوست

هرچه روی دلت مصفاتر	زو تجلی ترا قویاتر
چون زات ز نوش بود اخلاص	گشت بوبکر در تجلی خاص

فصل فی بیان قوم من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور	واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند ازان عوران
هر یکی را بلمس ازان عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	بر ایشان دگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند	وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیئت پیل	هر یکی تازنان دران تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم	صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم	گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست	سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش	دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست	راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا	همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نه	علم با هیچ کور همره نه
جملگی را خیالهای محال	کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست	عقلا را درین سخن ره نیست

فصل فی صفات الله تعالی فهو معقول والکیفیة مجهول

آن یکی گفته رجل و دیگر ید	پهن کرده گلیم برده ز حد

عنزه

وآن یکی اصبعین و نقل و نزول / گفته و آمده براه حلول
وآن یکی استوی و عرش و سریر / کرده در علم خویشتن تزویر
وآن بگفت از خری قعود و جلوس / بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی و کرده یمین / کس نگفته ورا که تطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کرده / علما را علوم نی کرده
همه بر عجز خود شده معتبر / وای آن کو بجهل گشت معرّ
قسّا به بخوان در و ما وزر / وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نصّ است جمله آمنّا / وآنچه اخبار نیز سلّمنا

وان یکی از جهل گفت مجید و

التمثیل فی اصحاب الغفلة

اعوری ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و غافل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام پیش نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت راه مرد حکیم / اینت بیچاره اینت مرد سلیم
تو بصل نیز هم ندیدانی / بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بر ماسد
وآنکه او دست و پای او داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی برین سخن برهان / پس بدانی مجرّد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو راز مخا

علما جمله هرزه می لافند
وین نه بر پای هر کسی بافند

فصل فی تقدیسه جل ذکره

جانت را دور ز اشتباه کن / خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانه خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار

کان

کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ز است مفید / یوم بگذار و جان کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو و چپ و راست / ناخلف زاد کان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو به یک پایه چون شوی خرسند
شده در دم بیک کرّ پایه / خود و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان نازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان تو تی کند دل را
اندرین راه گرچه آن نکنی / دست و پایی بزن زبان بکنی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کاویش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را خیز
از پی کارت آفریدستند / جامهٔ خلعت بریدستند
تو بخلقان چرا شوی قانع / چون نکردی بدان حلل طامع
در دو عالم یکی کند صادق / به سه منزل یکی کند عاشق
مال ملک از کجا بدست آری / چون بمهی شصت روز بیکاری
هر که اعون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
رستم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد / تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد میخاید / زان میان گند می برون آید
بو دو پیش چراو و مرغ و شتر / دیده تاب خراس و تف ستور
داشته زیر آسیای تو پای / که نگهداشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده او را بس
اعتماد تو بر سنگ و زنجیر / پیش چشم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سنگی نعارت داد

جمع کردی برادر نایه

التمثیل فی قوم نوح و ناکره

راه رو ای حکیم پیش پسر
پرسش چون بدید دل پر درد
گفت بابا نصیب من زین گو
قسم تو بی وصیت ای انباز
اوست خود کارساز و مولی ما
او بجز کارساز جانها نیست
هر یکی را عوض دهد صد تا

داد چندین هزار بدره زر
تر زبان شد عجب و عدل پدر
گفت ای پور در خزانه هو
من بحق دادم او دهد تو را
او نه بس دین ما و دنیی ما
نکند ظلم بر تو زانکه نهایت
گر دری بست بر تو ده بگشاد

فصل فی الحکمة و سبب رزق الرازق

آن نه چیزی که پیشتر ز وجود
روزیت داد نه مه از خونی
در شکم مادرت همی روزی
آن در رزق بر تو چون بست
بعد آن الف داد با پستان
گفت ازین خور دوان همی شد سالم
چون نبودت فطام بعد دو سال
داد رزق تو از دو دست و دو پای
کرد دو در بر تو بسته کرد روا
زین نشان زان ره و به سروری
چون اجل‌ها گهان فراز آید
باز ماند دو دست و پای از کار
در لحد هر چهار بسته شود
هشت در خلد بر تو بگشاید
تا به هر در چنانکه خواهی شاد
ای جوانمرد نکته بشنو
چون ترا داد معرفت یزدان

چون ترا کرد در رحم موجود
کردگار حکیم لم یزلی
بعد نه ماه در وجود آورد
دو دری دیگرت بداد به دست
روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت بینا که پست بر تو حرام
شد دگرگون ترا همه احوال
زین بگیر داران بر هر جای
عوض آن دو چار در بر جا
گرد عالم همی طلب روزی
کار دنیا همه مجاز آید
دل چار بر هدت ناچار
هشت جنت ترا خجسته شود
حور و غلمان ترا به پیش آیند
سیر و ننی داری ز دنیا
وز عطای خدا امید مشو
در درون دولت بنهاد ایمان

آن در رزق چار بر تو بست
دو در بهتر به او بست

خلعتی کان تراست همچو جهیز
گر ترا دانش و درم بنهد
او نه خود آرزوت نه منی عار
آنچه داری تو دل بر آن منه
تو ندانی نه نیک و نه بد را
بار مارست چون زمی و دش
ای صدف جوی جوهر والا
مستحق خر به نیست نگراید
خیز و بگذار قصه‌های محال
سبب هدیه ارادی او

نستاند به روز رستاخیز
کو ترا بود هیچ کم نبود
او عزیزت کند که دی خوار
آنچه او داد استوار مدار
خازن او به ترا که تو خود را
مار یارست چون بپرسش
جاه و جان بنه به ساحل لا
زاد این راه نیستی باید
از سر نفس شوم و … و …
نفس را بندی و بادی او

فصل فی المجاهدة

در ره شرع فرض و سنت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست
مهربان تر ز مادر و پدر است
چون پرستند تن گران او را
سنگ بارست لعل کان آنجا
بندهای شناز بان تو بس
از پس کز ازل دینان کرد
نت کردگار هادی بین
حضرتش را برای ماده ورز
چون تو در روزه حساب کنی
ور حرامی بود عذاب کنی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا
چون حوالت کنم گنه بقضا
خود گنه می کنیم و داده رضا

منت حق شمر نه منت خویش
هم جهان بان و هم جهان آرای اوست
ور ترا او بخلد راه براست
کی شناسد روان و جان او را
بوالفضولست فضل جان آنجا
هرزه گویی غم و زبان تو بس
بس سیاهی سپید بنهان کرد
گاو می راز جمله کرد گزین
بی نیازی ز تیغ و پیغمبر
ور بهشتت بود عقاب کنی
روز محشر بران عقاب دهی
ور توانی چرا دهی تو چرا
گفته در نامه کفر لا رضی
بس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس / بتر از رای راه خود نشناس
راه دین هست محکم تنزیل / شرع را مرتضی دهد تاویل
خوار زین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا درین بنگر / خود کنم خود کشم عذاب سعیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت / یا سگی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته / وز مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را بظلم شد پاره / بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنموده است / گر تو بر رهروی ترا سود است
گر به بد نفس تو شود مایل / اینت ظلمی عظیم دین باطل
آنکه او از تو راستی خواهد / گو دیت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو چه بد پیشه / چون وی افگند ظلم را بنیاد
بد بدی حاجت رسل نبود / بجبر باشد جهان و پل نبود
هر کسی خود هر آنچه نتوانند / ناکسان در جهان همی دانند
نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی سوست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کی بجواب اندرون کنی پرهیز
باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه را تو خون چرا ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
پس گری مگر که راه انکار / گردی از گفتهای خود بیزار
یا بگویی تو راستی برسن / بر تو پیدا شود عیار محن
خیره بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن مگو مطلق
که چرا کشتی ای ملعون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول

گو بد آن سنگ کان قضای بود / وانچنان فعل بر رضای بود
گفته باشد خدای را ظالم / گر نباشد بکار و بر عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی خدای کی کاهد
چه گنه کرد کین خواهش بود / کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان / حمق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه نادان و برده از نهی / بار خود سوی بار دان کسی
در شبی باش تا سپیده بام / خواب بیقصه بدان ز ناس و نیام
پیش ازین با تو گفت نتوانم / نه که من هدهد سلیمانم
گروه از بهر رهبری شش میر / گربه را بینی پشکی را پیر
تو هر آنرا که رخ بحق یار است / بت شمر هرچه داند و دار و
خود ز رخسار صبح و پشت شفق / در ره عشق پیش ره رو حق
روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو کوشش آورد / خود بنیامد که لطف او ش آورد
رهبرت لطف او تمام بود / چرخ زان پس ترا غلام بود
هم از او دان که جان سجود کند / کاه رستم ز آفتاب جو کند

شگروه از بهر رهبری ششپیر / گربه را دید پیر و سنگ را ببر

فصل فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کده خویش
چون فقرا ز بوده خویش گشتی نیست / کمتر ره بیند در راه اینست
گرت باید که مست گرد ره / اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل برین عمل خندد / لیک عاقل جز این نه پسندد
پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین در بهشت اندر راه
در رهش خوانده عاشقان جان / آیت کل من علیها فان
آن سپهان که دزد و طرارند / عقل را بهره ز دون دارند
زرق و تلبیس و مخرقه نخرند / سوی توحید و صدق ننگرند
دیده عقل را گزیند حق / دیده رنگ بین نه پسند حق

چون کمر بسته استادی تو / تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه / پای او بار بر خود و گل نه

نه نخستین قدم که زد آدم / پوستینش دریده گرگ ستم
نه سلیمان که گرگ از زر داد / پوستین زان بگازر داد

خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه درآید او
چون برون آمدی ز جان و ز جای / بس بدانی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت دان / سوی کنه هویتش نیست بیان
کن دو حرفست بی نوا هر دو / هر دو بجاست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف عالم / برتر از کم و کیف و از هل و لم
صنع او عدل و حکمت و جلی / قهر او مکر عزت است و خفی
پیکر آب و گل ز نقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار
چون برون آمد از تجلی پیک / گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست / هرچه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر سقفش / هست چون جسم و بعد شش جهتش
مبدا آن سه از ورای مکان / خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نوز ناکرده بر دل تو گذار

فصل فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش / نه بصیر است چشم و خشنودیش
علتش را نه گو بدان و نه دین / صنعتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست
وهم و خاطر نوآفریده اوست / آدم و عقل نورسیده اوست
وانکه اثبات هست او بر نیست / همچو اثبات ما در اعمیت
وانکه نفی که ما دری دارد / لیک چونی بوهم در نارد

ذات

ذات او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و برونی
در چنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو
گر بگویی بد و نکو بنود / ور بگویی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بگویی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آینه مستور / نز ره اتحاد و دوری حلول
چون برون از کجا و کی بود او / گوشه خاطر تو کی بود او
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست
ماده بویان چو سوی او پویند / آنگه آنگه بهرزه میگویند
عاجز چون ز نو حضرتش بویند
باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردن اند کو کو کوی
خواه امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالم است او بهرچه کرد و کند / تو ندانی ارادت در و کند
به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا پیش حاجت آلت پیش
همه را داده آلتی در خورد / از پی نفع خیر و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید / وانچه هست آنچنان همی باید
تو مکن در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی من مکن بنقص نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
بنقش
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر
هست شایسته گرچه ناید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم
چهره ساز از بهار سروشید / چشم خورشید بین ز ابروشید

التمثیل فی العین الاحول

پسر احول از پدر پرسید / کای حدیث تو پیش ما چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمارستی / بر فلک مه که دوست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / بخیالی که احول کژ بین
یا چو ابله که باشد بیکار / کرده بیهوده از پی کردار
قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
روح را از خرد شرف او داد / عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای بابت را / حکمتش یافت اجابت را
گرچه باشد که از سوال مجیب / ندهد کل بکل خورنده طبیب
کل عمر کسی که کل خواهد / کی دهد کلش اگرچه دل خواهد
همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست بیش از آن هم داد
کی شود لیک سبب نبوده تو / بوده حق چو عقل زدوده تو
پیل را پشه گر بدرد پوست / گوران گوش پشه ران با اوست
کوه اگر پر ز مار شد شکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه
درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست
در سر آمد بحث ازین تصور / گره از مهر بر و کوی اثر
معتدل گشت جنبش و کل را / سردی مغز گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرده روان
یافته را بواسطهٔ دل و خون / جان دهند این بجنبش آن لیکن
ملک از بهر لطف جان او داد / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
هست حق راز بهر جان شریف / اندر انبای خصم صنع لطیف
داند آنکس که خورده زان باشد / کانچه او کرد جز تراش باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه عین عطاست هرچه از اوست
بد بجز جلف و بی خرد نکند / خود نکوکار هیچ بد نکند

دارو درد وجود جود نماید / بخدای ار بد از جود نشاید
زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست از او نیاید بد
باشد از مادران مادر ما / هم حجامت نکو و هم خرما

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نبینی که طفل را دایه / گاه خرسندی باولین پایه
گاه بندد و را بگهواره / گاه بر بر نهدش همواره
گر ز تو صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند
گوید ایش نیست مهربان دایه / بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند / شرط کار آنچنان که او داند
بنده را نیز گردد کار بشرط / بگذار و بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی / گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه گدائی کند و را محتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند
نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد
هرچه هست از بلا و عافیتی / خیر محض است و شر عاریتی
انگار در جهان بکن فیکون / چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بتست و بمن
از زبان کار نو آفرید آفاق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت / آینه نور پیش او برداشت
گر تن و جان و خوبری کردی / گرد تنهایی و بیمری کردی
هیچ سیمای روی شهر افروز / چون نمودی برو پسند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو / وآن پسند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را درین طلب بگداز / جان و دل در ره خدا در باز
جهد کن تا ز نیست مست شوی / وز شراب خدای مست شوی
باشد آزاد کو دین کند پستش / گوی و چوگان دهر در دستش
هر که آزاد کرد آن جاییست / حلقه در گوش و بند بر پایست
لیکن آن بنده به که مرکب و تخت / لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
نیکبخت آن کسی که بنده اوست / در همه کار پاینده اوست
چه کنی بهره بی‌نوایی را / شادی و زرگ و بهایی را
شاد از او باش و زرگ از دستش / تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کاو سخن دارد / شادی آنست کاو سخن بگذارد
چون ازین شاخها شدی بی‌برگ / دستها در کمر زنی به مرگ
نشوی مرگ را و گر منکر / یابی از عالم حیات خبر

فصل فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را
چون شدی بر قضای او خرسند / خواند آنگاه بر تو شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / او بگوید که شکر حق گوید
اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هر چه بستد ز نعمت و نازت / به از آن با همان دهد بازت
گر همه سو بها زبان گردند / هر یکی صد هزار جان گردند
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند
کرم از سو بها زبان گردند / بر در شکر ترجمان گردند

تن و جان از پی قضا در شکر / دل زنم کنان که یارب شکر
شاکر لطف و رحمتش می‌دار / شاکر قهر و عزتش گه زار
هین اگه که گیسه وار ز چشم / آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نوبت / تهمت کبر و شهوت نوبت
قهر و لطفش بجای هر دو ا / شکر و شکرش مقام مفخر و عار
لطف او راحتست جانها را / قهر او آتشی روانها را
لطف او چون جمال بنماید / دال دولت و دال برباید
قاف قهرش اگر بر و تن زد / قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرده را غرور دهد
عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف بر خیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او تا زمین کدا زنده / لطف او بی‌نوا نوازنده
جانور را چو خوان به پیش نهاد / خور و بی از خورنده پیش نهاد
کفر و دین تا پرورد روان تو اوست / اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است / که روانت به لطف پاینده است
آن واز قهر و لطف سازنده / زنده را از مرده مرده را ز زنده
دانش او رسی رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / پاشه ملک را ز پشه لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمه کرم را بلخ چین کرد
قهر او چون بکستر اندر دام / سگی آرد بصورت بلعام
لطف او چون بر آید اندر کار / سگ اصحاب کهف برد به غار
بحره از لطف گفت ان لا غر / با عزازیل قهر کرد آنا خیر
با خدای آنچه نیک و بد بس نیست / با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان / گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او   بر رسیده واعظ از بر او
پیکی از کرک غول نو زده   صد هزاران علم نگون کرده
ترس هستی گرسنه نو شسته   چاکرش از یکی دو تا گشته
هرکه در ملک او منی کرده   از ره راست توسنی کرده
گر بگوید بمرده گو برای   مرده آید کفن کشان در پای
خلق هر دو نفس از افضالش   هیچ زبان نبود نوالهاش
کرده ما را طعام رس پس با   هر کسا زالکام قهرش بس
سرعت عفوش از پی کردار   در کف قدرت دهم استغفار
کردن کردنان شکسته بقهر   ضعفا را ز لطف پیدا بهر
تایب الذنب را بداده پناه   پاک کرده ز بار دانش گناه
عفو او بر گنه سبق برده   سبقت رحمتی عجب خورده
روح بخش است و روح در بر جوهر   پرده دار است و پرده در بر جوهر
او ترا راعی و تو گرگ پسند   او ترا راعی و تو خاجمند
او ترا حافظ و تو خود غافل   این بی عقل ظالم و جاهل
خوی ما او نکو کند در ما   مهربان تر ز ماست او بر ما
آنچنان مهر کو کند بر خود   مادر را نه کجاست بر فرزند
تا کسا زا لطف خود کش کرد   شکر و صبری نه کان نیکس کرد
عقل را پیش چشم دانش داد   ور حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد علم او ساکن   از ربایندگان شوی ایمن
رسته باشد همیشه بر صحرا   مرد کوی زکمبت بجا
غیب او عیب ما پوشیده   تو کمینه سر او نیوشیده
غیب او عیب ما دانسته   عفو او پیشتش توانسته
خوب کار او و زشت کار شما   غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگو ز ازلی رب   عالم عیب را بعالم غیب
گر نبودی زروی عنایت پاک   کی شدی تاجدار از مشتی خاک

غضب

نان و جان تو در خزانهٔ اوست   تو نداری بگفته او دوست
نه ترا گفت رازق تو منم   عالم السر و عالم علنم
جان بدادم و جوه نان بدهم   هرچه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روزیان بدرست   گر ره آورد روز روزی نست
سفله دارد ز بهر روزی هم   نخورد دیگ گرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها   چون خورد شنو سیر مانده گرد ها
ور نان راست کهنه تو بر تو   هر دو را در ز نو و روزی نو
با تو زانجا که لطف یزدانست   گر نان دست تو جان نست
جان بی نان بکس نداد خدای   زانکه از نان بماند جان بر پای
آن زمانی که جان ز تن برسید   همچنین دان که روزیت برسید
قوت مرد از خدای در بود   نه ز دندان و دست و پای بود
که خدایی خدای هست برنج   خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
که خدای همه غم و هوس است   کور پا کن ترا خدای بس است

تمثیل باین لا یحتاج الی التفسیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت   گر سنگ خویش خشک دیدش گفت
کای هم آن نو و هم آن کهن   رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بجوب و برشت   گریه ابر به نه خنده کشت
بی سبب رازق یقین دانم   همه از اوست نانم و جانم
از هزاران هزار به یک او   زانکه اندک نباشد اندک او
شعله زو و صد هزار اخگر   قطره زو و صد هزار اخگر
دست در باخت و در دهش جعفر   داد از او بجای دستش پر
دل بفضل فضول خلق مبند   دل در و بند و رستی از غم و بند
دل در و بند و رستی از غم و رنج   دل منه هیچ بر سرای سپنج
کار تو جز خدای نگشاید   بخدای ار ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او میار بکف   خلق را هیچ در شمار مگیر

که خدای خدایست برنج

گریه ابر و خنده برق

با بجای خدای نان شماست　　الف الای او و جان شماست
بی نصیبی ز درد موسی تو　　روز کوری چو مرغ عیسی تو
چون نداری جز آه نیاز　　در حجابی بسان نیز باز
اول از بهر عشق دل بجوش　　سر قدم کن چو کلک و می جوش
تا بدانجا رسی که تخت درست　　که بدانی که می بباید جست
عاشقا زاد درین ره جانسوز　　تبشش راه به ز تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل　　در نهاد پیاده در منزل
با جهانی که عشق گوید راز　　با تو بماند نیز عقل تو باز

فصل فی المحبة والتجرید

عاشقان سوی حضرتش سرمست　　عقل در آستین و جان در دست
تا چو سوی براق دل رانند　　در رکابش همه برافشانند
جان و دل در رهش نثار کنند　　خویشتن را از آن شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست　　همه هیچ اند آنچه اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گوی　　بد و سه چار و پنج چون پوی
با الف بی و تی بود همراه　　بی و تی بت شمر الف الله
دست و پایی همی زن اندر جوی　　چون بدریا رسی ز جوی مجوی
چون رهی کرد فخر و عار ترا　　ای حدوث با قدم چه کار ترا
تو حدیثی نفس مزن بقدم　　ای ندانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راهست　　همت قاصرست و کوتاهست
دست بازیست حالت تو هنوز　　پای وابست حالت تو هنوز
شو بدریای داد و دین یکدم　　تن برهنه چو گندم آدم
تا کند توبه تو جمله قبول　　تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابع شیطان　　توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا بار داد در درگاه　　آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید　　چشم شوخ تو دید نی همه دید

برگزید جهان عشق دوی　　چه حدیثست این حدیث تو هی
نیست در شرط اتحاد مگو　　دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر　　کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بر درش که در عالم　　هر که جز او همه بود همه کم
چون رسیدی به بوس و غمزهٔ یار　　نیش نوشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینه دل خو　　لاست ناخن برای هستی بر
شو از راه تا توانی پستر　　همچو کشتی ببر دم آبستر
هستی حق چو هست نگراید　　زاد این راه نیستی باید
گرت هست زمانه پست کند　　آنچه الحق لیست هست کند
می نخوانی تو از کتاب خدای　　نیست اموات مرده بل احیای
نیک و بد چون زنشت یکسان گیر　　هرچه دادت خدای در جان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید　　رحمت و لعن هر دو یکسان دید
آنچه او دوش از خدای بجنگ　　نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ
هر که خواهد ولایت تجرید　　وانکه جوید هدایت توحید
از درونش نباشد آسایش　　وز برونش نشاید آرایش
بر در شه گدای نان خواهد　　باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند　　ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید　　بچه شیر مغز جان جوید
مرد عاشق هم نخواهد بند　　سگ بود سگ بلقمه خرسند
کشف اگر بند کرد دست و تن　　کشف را کفش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر　　استخوان از تو با سگان بگذار
تو بگو هر گرفته رفعت　　پس چرایی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او　　هر دو عالم شدست نعمت او
وانکه دون همتست همچون سگ　　هست چون سگ ز بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن و د　　لا چو دارست گرد او بر گرد

کی ز لاهوت او بپای بار — تات ناسوت بر نشد بر دار
زانکه عیسیت راسوی لاهوت — ست در راه جعبهٔ صلبوت
بت کن هر چه راه و رای تو — تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست — کعبه با طاعت خراباتست
با تو بود تو خرد بتر ست — چشم غفلت ازان جهان خیرست
نفس بت انکه کفر و دین آورد — لاجرم حشم رنگ بین آورد
بی تو خوش با تو ست بس نا خوش — هر راه از کربه را تو در آتش
کر ز ذات تو بود تو دور است — بت کده از تو چیت معمور است
در قدم کفرها و دین هاست — در صفای صفت چنین هاست

فصل فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق کراست
روی سوی جهان حی کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن
جاه و حرمت ز دل رها کردن — پشت بر خذ شرع و تا کردن
شفقت کردن نفوس از بد — تقویت کردن روان بخرد
رفتن از مجلس سخن کوشان — بر نشستن بصدر خاموشان
وانک از معرفت بعالم راز — بس رسیدن بر آستان نیاز
رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت زی مقام معرفتش
با نیاز انکهی چو کشتی یار — دل بر آرد ز نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل کردد — زان همه کرد با خجل کردد
خان و مانش همه بر اندازد — وز ره داستحانش بکدازد
ورتن تو چو نفس تو بکداخت — دل بتدریج کار خویش بساخت
پس از و حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند
نوز بی هوده کفت و نادانی — باز بیدار کفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق کفت — راست همچون جنید انا الحق کفت
راست کفت انکه کفت از سر حال — کفت دع نفسک ای سری تعال

نفس بکذار و بیا

چیست آن راه آن بیابان و یل — این نشان زان چهار برید دلیل
ور زنشانها ی جای او درهم — باز نیوشم صریح بی مبهم
چیست آن راه جز ز راه جو حافظ — حق نیوشی بیان از ان طلب

ز تو تا دوست چیست راه بیا — ره تو ای پس بزو پای در آ
تا به چینی بدیدهٔ لاهوت — خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ماز ما جدا مانده — تو و من رفته و خدا مانده
دل شده تا باستان خدای — روح کفته بنا ایکم تو در آی
ای ندیده ز آب رزستی — تا که آخر ز آب رز مستی
چه کنی لاف مستی درو غ — تات کویند خورد و برد کی درو غ
تو اکر می خوری مده آواز — دو غ خواره نکاه دارد راز
چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو مدان نوش کن چو ایمان تو
تو نداني بپارسی باسی — چون بخوردیش علم بشناسی
برهدار از مقام مستی پی — سرها بخانه که خوردی می
تا نخوردی هوارش آنچه حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب بال
کر بکویی تو صادقی باشی — ور بکویی منافقی باشی
پیشتر چون نشوی کر جاییست — باز پس چون جهی که پاییست
انکه را جای نیست غم خوار است — وانکه را پای نیست بیچاره است
کر ازل پیش عشق تست ورور — جو و کمر بسته زاده اند چو تو
جهد کن تا چو رک بشتابد — بوی جانت ز کو بر تو نیابد
در کذر زین سرای پراو باش — ار بوی ور نه بردراو باش

التمثیل فی العالم والجاهل

به پسر شیخ کورکانی کفت — که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید — کر کلید آن بجب بود شاید
ساز و پیرایه در ره تجرید — هم سراز شرع وهم دل از توحید
یفت شو تا هم او کند صوات — لمن الملک را سوال و جواب

فصل فی المناجات

در مناجات پیر شبلی کفت — چون برون آمد از حدیث نهفت
کفت اکر زانکه بنو دم دوری — بر هدم در حدیث دستوری

انچ

بکوی تا و یابد

خویش

تو درین بوستان الا الله
برکش و نیست کن قبا و کلاه

لمن الملک گوید او بصواب
من و هم بود او بصدق جواب

گویم او روز مملکت آراست
که ز دیو و پری همی آراست

یوم وعد ملکتی بجا بر جیر
هست آن را که بود دیو و پری

تیغ تو قهر بر فراز ازا
سر برد و پس بسر و هد ازا

نوش دان بهر سود و سودا را
جسر به آفتاب حربا را

هرچه جز حق خوران کز فی خشم
جز بعیب نیاید اندر چشم

زانکه از حرف لا همی تا که
کس نداند که چند باشد راه

زین مسافت دو دست عقل بیست
آن مسافت خدای داند جست

گر توکل تراید وست همی
چون نداری برزقش اوست همی

فصل فی التوکل

راه بی توشه کرده دار و شاه
بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار
هست فرسنگ پنج و چار هزار

تو اگر واقفی بحرف و حروف
برکش کن به پنج و چار حروف

کلمهٔ حق چو در شمار آید
عدد حرف پنج و چار آید

نیمی از حرف جان دوازده
نیمی از حرف دین دوازده

از برای خرد درین ره گو
در دو دست این لا اله الا هو

بیم و امید را بجای بمان
چه کنی ننگ مالک و رضوان

نیست را مسجد و کنشت بکمیت
سایه را دوزخ و بهشت بکمیت

نزد آنکس که دید جوهر خود
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

زیر پای آر گوهر جانت
تا بدست آید آب حیوانت

نفس را سال و ماه کوفته دار
ورده انکار نفس را در نار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم
برسید بخلد و ناز و نعیم

پس بگوی توکل آور جست
بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو
تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره زنی
که از و گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون حق توکله لرزقکم الله کما یرزق الطیر تغدوا

التمثیل فی توکل العجوزة

حاتم آنکه گرد عزم حرم
آنکه خواندی ورا همی باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام
سوی قبر نبی علیه سلام

در پس پرده داشت انبازی
که ورا بود با خدا رازی

رو ورا فرد و ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی پنداشت

جمع گشتند مردمان برزن
شاد و رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر پرسیدند
چون ورا فرد و ممتحن دیدند

شوهرت چون برفت ای ز عفات
هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم ز خدای
آنچه رزق منست مانده بجای

باز گفتند رزق تو چند است
که دلت قانع است و خرسند است

گفت چندانکه عمر ما نرستم
رزق من جمله کرد در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو
او چه داند ز زندگانی تو

گفت روزی ده هم همی داند
تا بود رزق روح بستاند

باز گفتند بی سبب ندهد
هرگز از پیش بن رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
نفرستد از آسمان زنبیل

گفت کای راستان شده تیره
چند گویید هرزه بر خیره

حاجت از او و سوی زنبیل
کش نباشد زمین قلیل و کثیر

آسمان و زمین بجمله ورا است
هرچه خود خواست کرد حکم او راست

پس بسازد چنانچه خود خواهد
که بیفزاید و گهی کاهد

از توکل نفس تو چند زنی
مرد نامی و لیک کم ز زنی

چون نه راه را تو چون مردان
رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن تن
وای آن مرد کو کم است از زن

با تن و جان نباشدت ز دوان
مرد و بنود ترا همین و همان

دل نگهدار و دست نفس بر آر
کین چو باز است و آن چو بوتیمار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین مرده و پرده در اوست
تا بدانجای تا و تو وا ند / همه چون سوخت او و وا و نام
عقل کاندر جهان جنون رسید / برسد در خود و در و رسید
گوش سر دوست گوش عشق بخت / بهره این و آن ز بهر بگشت
بی شمار ارچه گوش سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود
برو و سوی سران ز دو گوش خوبو / چکنی پیش ازین خروش و خیو
کودکی روز دیو چشم بهوش / تا ننهد سرت بپای [illegible]
هستی دوست چشم دیده دوست / پرده بارگاه او بی اوست

فصل فی الرؤیا والتعبیر در رؤیا العجب و گونه گون یا یافتن علم الرؤیا

آدمی در جهان اسباب است / زان همه ساله مانده در خواب
تا روانشان چه چند اندر خواب / از پی پیشش ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود / چشمه آب نور چشم بود (چشمه آفتاب چشم بود)
گریه در خواب مایه شادیست / بندگی از موت آزادیست
خیر دادن برده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان / علم باشد که نیست سیری زان
وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بسان ستخراب
طبل در خواب راز کردن فاش / بوق در خواب مایه پرخاش
بند و غل توبه نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه / لیک نه اندر زمان که اندر گاه
وقت او را که چون فراز رسد / مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخاوت و رادی فرد
ور بود دستهای وی کوتاه / گشته از بخل گرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر / آنچه چپ دختران و راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان
دختر اند صدر با پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
منتر مال نهان و پهلو زنان / پوست چون ستر در کشیده بتن
ست فرزند آلت تولید / نیک و بد زشت و خوش [illegible] (وسعید)
دست شستن زکار نومیدیست / رقص کردن و فاحشه شنیدست
سر ز وسطل و آلت تغسیل / همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بی شک او بتاب اندر
با دگرکس مصارعت کردن / غلبه کردنست آرزون
وانکه دار و خورد و می زخواب / رسته گردد ز درد و رنج و عذاب
طیب باشد و گونه اندر خواب / این یکی راحت آن دگر محنت
راحتان نوع را که در ماند / محنت آن نوع را که بر کالند
گر دخان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از خزر باشد
مرد بیمار طیب و جامه نو / مد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / هم غرقت و مایه زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود / رقص کردنش و راحت جسته بود
هر که چند زتن روان شد خون / نعمتی یابد از حلال برون
چون نه چند جراحت این باشد / ور جراحت بود جزین باشد
اندرین صعب یابد ار کاری / بسته گردد بدست خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آمد / کودکی مرده زو برون آید
گوشت چند بخواب در بیمار / که خورد و روا امید از و بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب / وانکه تا زیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی / سرفرازی و نیک روزی و آن
شیر در خواب رنج مال بود / روزی نیکو و حلال بود (گنج و)

رؤیا الاثواب والاوانی

جامه کهنه رنج و اندوهست / جامه نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه بود هنگفت / مرد را او بستاد چون بگفت (هم گفت)

وز زنار است جامه رنگین / اصل شادی و راحت و تزیین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و به بخت از او باز آید
جامه هیبتست رنگ سیاه / دربود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوهست / رنج بر دل فزونتر از کوهست
طیلسان ور دی جان بود / کیسه و صره اصل مال بود
زبان اصل و مایه نواست / لیک زان مرد را بسی خطر است
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه به گزین باشد
دام باشد بخواب بس کار / آینه زن بود نگهش دار

ید رؤیا الصناعون

بستگی آیدت ز قفل دیده / چون گشایش کز آیدت ز کلید
و طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست و طبیب / خاصه آن را که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا / همه بر دست او شود زیبا
رو خفاف و نعلی و جنس از / از سواریست آنکه دارد راز
مرد بزاز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
رو خمار و مطرب و رادی / مایه شادمانی و شادی
رو بیطار و رایض و کحال / چون دلیل اندر تباهی حال
هست در خواب دیدن صباغ / مایه مکر دان تو رو صباغ
رو شمشیرگر دلیل غماست / همچو آن تیرگر که تیرآراست
رو سقا و کلگر و حمال / هر سه آزاد دلیل دان بر مال

یه رؤیا البهایم

خر بود خادمی ولی کاهل / که بکار اندرون بود دنبل
اسب زن باشد ای بدانش فرد / مرد را اسب و زن بود جوزد
استر آنکه زن بود حامل / بر نبود بچه نبودش حاصل
شتر آید ترا ستور در خواب / شتر سهمناک و پر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ / به بر پادشه شود گستاخ

یو رؤیا السبع

شیر خصمی مسلط مغرور / که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهست لیک باهیبت / همه کس ترسناک از آن صولت
گوسفند آیدت غنیمت و مال / اقتصار آن کند فراخی سال
بز کسان دنی و به گوهر / پر خروش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید / نیست بر قول اوستاد و فرید
آهو از خانه زنان تعبیر / بیشتر دار ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار / که بود در معاملت مکار
ببر را هم چو دشمن انگارم / بکتاب اندرین چنین آرم
خرس را خصمت پر خیانت و دزد / که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ را دونا / دشمنانند هر یکی ز خدا
ور چه روباه حیله ور باشد / روده چینی و را بتر باشد
مار هر که عدوی کینه ور است / ور کمند قصد تو را بتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات / همه باشند ز جمله آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد / لیک لی خواب پاسبان باشد
زو بازی بخواب یا شطرنج / سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

یز النیرین والکواکب السبعة

دیدن آفتاب اندر خواب / پادشه گفته اند از هر باب
ماه مانند رای زن باشد / دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب / صاحب محنتست و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد / مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایه رامش / مایه عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادرکان / گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد

بار و باه — بد خواه

مهر و ماهش پدر بد و مادر / کوکبان چون برادران درخورد

بس کن از فال و زجر و از اختر / درگذر زین که کرده‌ای تقریر

فصل فی تناقض الدارین

علت روز و شب خورست ازین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

این دو در عمر تو سپیده و زید / پیر در عقل دان نه در توحید

در دوی دان شبت و تمیز / در یکی ای یکیت رستم و حیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی / تا بننهی کلاه سر نشوی

تا دولت بنده کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل را کله پناه بود / با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیقست / نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره بهیچ روی مه ایست / بنشت کرد و زینت کش نیست

چون تو بر خاستی ز نفس و عمل / این جهانت بدان جهان شد بدل

هر سری کز تو رست هم در دم / سر زن چون چراغ و شمع و قلم

زانکه هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد

بی سری پیش کردنان ادبست / زانکه پیوسته سر کله طلبست

تو بزیر کلاه غش داری / لاجرم جز بناز نگذاری

آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

ان نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نه بنهی تاج

گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق با شکوه و بال چو ماه

چون سلیمان کمال ره را دار / همچو یوسف جمال ره را دار

تا نشد نفس صورتت جاهی / نشود نقش سیرت اللهی

در طریقت سر و کلاه مدار / ورنه داری چو شمع دل پر نار

سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه از آتش دار

در طریقت سر و کلاه مدار / ور نه داری چو شمع دار از نار صح

جز

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فصل فی الایثار و التوحید

هرچه داری برای خود مگذار / کز گدایان ظریفتر ایثار

جان و دل بذل کن کز آن فی کل / بهتر از جودهاست جهد مقل — جود

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی

از سه قرص جوین بی مقدار / یافت در پیش مهتران بازار

جز و بگذار و نی و دون را / تا بیابی خدای بیچون را

درمی صدقه از کف درویش / از هزاران تو اگر آید پیش

از تن و جان و عقل و دل بگذر / در ره او تو دل بدست آور — دل

صورت و وصف و عین و ذات مانند / آن رحم این شیمه آن فرزند

صورتت برده صفات بود / صفتت سنگ و عین ذات بود

هرچه از نفس علم معرفت است / وان کز آن کفر عالم صفت است

این چو مصباح روشن اندر ذات / وان دگر چون زجاجه و مشکات

تا نگشتی درین گذرگه تنگ / با دورویی و نیستی یکرنگ

ای ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه فرد از اسم

کوشش از تن گشش ز جان خیزد / چشش از ترک این و آن خیزد

هرکه او نیست هست اندر گرد / هست را نیست هم تواند کرد

هست با فر علم یزدانی / ناتوانی نکو و نادانی

بنوده زار و آموزی / داده در سنگ کرم را روزی

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی / طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

تا ابد با قدم حدث طفل است / زانکه صافی برون ازین ثفل است

تا زمین جای آدمی زادست / خیمه روزگار بر پاست — زمین

این زمین میهمان سرای وی آن / آدمی را چو کدخدایی وی آن

تو و نسل آدمی بر جای / هست آراسته و را دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

قصهٔ قیس ابن عاصم

تا ازین خاکدان نه چند و پنج / نرسد زان سرای پر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمهٔ او شود گسسته طناب
چون ترا ز نهاد خود نفس آید / او تو ور ترا عوض نه بس آید
از زمان کز خدای زی رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید / پیش پیغمبر کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنده و مال / هرچه در وسع بود شان از حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت / زانچه بشنید هیچ یک ننهفت
کانچنین آیت آمدست امروز / جز تو ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه / تو نه‌ای زین سرای بیگانه
گفتمش آخر بجوی آن مقدار / هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت در خانه جست بسیاری / تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما / وقل و خشک گشته نا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد / نه تسخر قول بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده سبک پیش آر
گوهرست این متاع یا زر و سیم / پیش پیغمبرت کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آیدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین
هر دو را اندر انتظار مدار / آنچه آورده است خوار مدار
مصطفا را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه
هر دو در انتظار چون دارند / ملکوت آمده بنطق راند

زلزله او فتاد در ملکوت / نیست جای فراق و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز وای گزیده رسول / این قدر کن ز قیس زود قبول
گر بنزد من این متاع قلیل / هست مقبول نیست مرد بخیل
من پذیرفتم این و قل بعیان / هست بهتر ز گوهر دگران
از همه چیزهای بگزیده / هست جهد المقل پسندیده
پس ورا زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل و بر گفتار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بران سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد / از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو این قدر باری

فی الکرم و الازری علی البخلا

عفو او را قبول بهر خطات / کرمش را نزول بهر عطات
تو جفا کرده او وفا با تو / او وفادار تر ز تو با تو
فضل او آورد ترا اندر کار / ور نه بر خاک کی برای بازار
دست گیرست بی کسان را او / نپسندد بجو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فصل فی علمه و الاطلاع علی ضمائر العباد

نزد یک یک ز خلق دانسته / داده و شنوده آن توانسته
علم او عقل را جمال افروز / حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند / لفظ نا گفته کار می راند
هیچ جانی بصبر ازو نشکیفت / هیچ عقلش بزرگی تو نیفت
شادی آرای و غمگسار خدای / راز دانست و راز دار خدای

مطلع بر ضمایر است مدام | تو بر اندیشه و کار گشت تمام
بی زبانی برش زبان داده است | قوت جانت ز خوان بی نانست
آنچه از بهر او می آراست | آرزو و الحنان بدانه خواست
او نهاد از پی اولو الالباب | بیم و امید در نهانش خواب
جای تو کرد در رحم معد | تا تو با ناز جنت کردی عقد
کرد قایم برای نظم و نظام | متقاضی رحم در ارحام
کرد و از جنس پای مور الکا | مور در سنگ و شب و زنار سیا
زیر کرد دون ز علم و عدل خدای | ساخته چار خصم بر یک جای
هر که او نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی | تا تو اسپی نکو و نادانی
بنموده ترا ره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مهر در که او جوید
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بهرزه گرد محال
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند و بس | می کنی اینت شوخ دیده و خس
ور بدانی که می نداند حق | میسکنی اینت ابله مطلق
خود گرفتم که هیبت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کیسه دار هوشیارند | ذره علمش آن همی داند

فصل فی الکرم والرزق علی العباد

همه را روح و روز و روزی از اوست | نیک بختی و نیک روزی از اوست
جای حاجت هنوز نشان در خلق | جیم جودش بداده روزی خلق
جز ثنا نیست پرورش ما را | جز شره نیست نان خورش ما را
او ز توجیه بندگان بجهند | نان خورش داد و نان هم او بدهد

فصل فی الاتحاد

درجهان

در جهان یک زبان چو سود تو نیست | هیچ جنس ار چه بود تو نیست
ظهر النور و ذو المنن باشد | باطل از نور جان و تن باشد
جنت خواهی خودی زر و رو | غیب را با سرای عیب چکار
تو بر از عیب قصد عالم غیب | شوان کرد خاصه با شک و ریب
بر نخیزد ز دست بی خودیت | از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد | عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت بگذار و نفس کن در دو | ور نه بر ساز ازین دو چشم دو دو
روز و شب در فراق عقل بنال | جنس با عقل خود بدی سگال
عقل را زین عقیله باز رهان | بعد از آن عیش تو گشت آسان
بینی آنگه که پا بی از دل قوت | ملک را از دریچه ملکوت
چند گویی رسید کی چه بود | در ره دین گزید کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی | پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزیده بوی گزیده نه | تا رسیده بوی رسیده نه
غافلی سال و ماه سوزوری | دد و دیوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزیده چو تو | دیو و دد کی بود رمیده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ | خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کسی | برسی در خود و در و برسی
الفتی کرد کو فی ای صوفی | عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق در حدیث هنوز | سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
از سر این دلق هفت رنگ بر آ | جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همره آفتاب و ماه کنی
ره خود از خویشتن کم کن | وانکه آن دم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو | نرسی هیچ کو نه آنجا تو
نفس را آن هوا نساز و مسیح | خیز و بی نفس راه را بمسیح

غیب

بهیچ

فصل فی الزهد فی الدنیا فهو ملکت کالبلی

سوم

بود پیری به بصره در زاهد / که نبود آن زمان چو او عابد
گفت هر بامداد بر خیزم / تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گویم مرا که تا چه خورم / منش گویم که وقت در گذرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان مر مرا سؤال کند / از زوالی بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور / نفس گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس / شوانم زدن سن آن دم بس
بخ بخ ازا که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش بگذارد

حکایت ازاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی / عالمی بر خرد توانایی
بر گذشت و بدید زاهد را / آنچنان کارساز و عابد را
گفت ویحک چرا برین بالا / ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب کردنش شدند هلاک
باز دینی شده است در پرواز / در فکنده بهر دیار آواز
در جهان صید خویش میجوید / بزبان فصیح میگوید
وای انکو ز من حذر نکند / در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط / اندکی مرغ و باز با افراط

فصل فی خب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم
نام ان شهر شهره فسطاطست / ساختش تا بحد و بساطست
اندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا ورا بگرد
و اندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش هوا بازد
همچو فسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خانه زبون

بی زن

پنج

من بدست آورده‌ام این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که بس نکردی هیچ / بهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌ام / در سن و بس بنی فروخته‌ام
شوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم چاره نه رها کشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم / نعت احوال او بکن تعلیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام / زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بدوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم / کحل از دیده کانش بگشایم
چون مصعد شود فرو بارد / فصد تسکینی اندرو آرد
که ورا مسهلی بفرمایم / علل از جسم او بپالایم
حب دنیی و بغض و حقد و حسد / غل و غشش برون شود زجسد
گاه نهیش کنم من از شهوات / تا مگر باز ماند از لذات
از خورش خوی خویش باز کند / ور شهوت بخود فراز کند
توتش از باقلا و دانه کنم / خانه بر روی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش ازان کو ز خواب بر خیزد / همچو بیدار در من آویزد
یک دو رکعت بی او چو بگذارم / بعد ازان نفس گشت بیدارم
رو دانا چو این سخن بشنید / جامه در تن ز وجد آن بدرید
گفت نعم دو رگ ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هر جبت او و زهد آرایش / وانکه در ذات باشد آلایش
زن کند بهر میهمانی پاک / موی ابرو و موی زنخ چالاک

دل بدین جا غریب و نادانست — تا به بیند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جیبه — گر تحری بدست در کعبه

پیش کعبه مکر که بوالهوسی — نشود علم سمت قبله بسی

هیچ حس کز چهار ارکانند — هیچ عمار ازین سه زندان اند

دل چو شد کعبهٔ خزانهٔ راز — چه کند تنگ منهی و غماز

نیک معلوم کن که در محشر — نشود حال هیچ خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزیند — هر چه زانجا برد همان بیند

قال النبی علیه السلام فرغ الله تعالی من الخلق والخلق والاجل والرزق التعیش فی نحن قسمنا صدق

هر چه آن کدخدای دکان دار — سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد بخانه دز خویشش — در شبانگاه آورد پیشش

هر چه زینجا بری بکه دارند — در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل

چیزی آنجا بکس نخواهد داد — وا دلی داد وان دگر همه باد

خیز و بر خوان اگر نمیدانی — شرح این از کلام ربانی

لن تجد سنتش ز تبدیلا — لن تجد ملتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل

خیز و تر دامنی ز خود کن دور — ور نه بنوی در آن جهان معذور

آتش اندر غم و ز چیز زنی — گر کنون نفس را به تیر زنی

بر بگیر و جهان عشق دوی — چه حدیثست این حدیث نوی

فصل فی الصلوة قال النبی علیه السلام من اقام الصلوة فقد اعطی الجنة بالصلوة خصال الصلوة خمس المناجات والدعاء والتضرع والخشوع والخضوع وقال الله عز وجل وما ملکت ایمانکم وقال تعالی الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم الفرق

بین العبد والکفر ترک الصلوة وقال علیه السلام احب من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی الصلوة وقال المصلی مناجی ربه وقال ایضا کن فی صلاتک خاشعا صدق

بنده کاز حدث برون آید — ره عشق نماز بگشاید

چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دانکه عیب ناکی تست

پای اگر بر نهی ببام فلک — باده کی در کشی ز جام فلک

تات چون خرد درین سرای خراب — شکم از نان پرست و پشت از آب

کی ترا حق بلطف بر گیرد — یا نمازت بطوع بپذیرد

لقمه و خرقه هر دو باید پاک — ور نه گردی میان خاک هلاک

بردو بلاک

برعونت سوی نماز مپای — شرم دار و بترس تو ز خدای

سوی خود هر که نیست بار خدای — ندهدش در نماز بار خدای

سگ به دم جای خود بروبد پاک — تو ز دل بر ای جای نماز

از پی جای خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و نان

هر چه جز حق بسوز و غارت کن — هر چه جز دین از آن طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی — کون در آب و آسمان بینی

ور نه ابلیس در درون نماز — گوش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم — تو حدیث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هشده هزار عالم دان

بس بدان کین حساب تا رستست — زانکه هفده بهشده بر دستست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار گذاردت بنماز

تا حسد را ز دل برون ننهی — از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب

چون به بیند زدین غنیمت تو — بکند هم نماز قیمت تو

گر چه پاکست هر چه بابت تست — همه در جنب حق جنابت تست

خالق اول ز غسل در گیرد — از جنب حق نماز نپذیرد

تا ترا غل و غش درون باشد　　غسل ناکرده تو جنب باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست　　صحت وای معطل از وازوست
تا بجاروب لا نروبی راه　　کی شوی در سرای الا الله
شد سوی حق نماز جواز　　چون طهارت نکرده بجاز
چون ترا از تو دل برانگیزد　　پس نماز از نیاز برخیزد
زاری و بیخودی طهارت تست　　کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه　　روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار　　ورنه پای سبک طلاق شمار
ان نمازی که در حضور بود　　از تری و اب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة
قصه امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار　　یافت زخم قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش　　اقتضا کرد از زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان　　که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید　　گفت باید تیغ باز برید
گرتا پیکان بکر پدید آید　　بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز　　گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش　　برید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد　　او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی　　آن خدا خوانده مرورا بولی
گفت کمتر شد آن الم چونست　　وز چه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین　　ان برا ولاد مصطفی شد بین
گفت چون در نماز رفتی تو　　برازو قنبر از رفتی تو
کرد پیکان ز تو برون حجام　　باز ناداده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر　　که مرا زین الم نبود خبر

ای شده در نماز پس معروف　　بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرع بدان　　ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی　　با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی　　نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامی دو صد سلام ارزد　　سجده صدق صد قیام ارزد
ای نمازی که عادتی باشد　　خاک باشد که باد بر پاشد
تن گزارد نماز بار خدای　　خشک جنبان بود همیشه لبای
گوید از روی جهل و نادانی　　چون نجوید طریق بو جهلی
اندرین ره نماز روحانی　　ان به آید که خشک جنبانی
گرت باید که مرد شی ای مرد　　خشک بگذار و گرد در با گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب　　هم تو دانی که در نمانی ز آب
چنگ در راه حق زنای سرهنگ　　گرت نبود فراد بنود ننگ
مرد کز آب و خاک دارد عار　　بهوا بر نشیند آتش وار
کله آسمان منه بر سر　　تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج کرده ترا کلاه فلک　　باشکوه شود کلاه ملک
بارگی را بساز آلت و زین　　از پی بارگاه علیین
با دعا یا رب آر باب حق　　تا قبولت کند اجابت حق
بی دعا و تضرع و زاری　　یک دو رکعت بغفله بگذاری
ظن چنان آیدت که هست نماز　　بخدای ار دهندت ایچ جواز
بار عونت شوی بنزد خدای　　جامه کبر با کشان در مانی
بی تو باشد بپاک برگیرد　　گزنه آید و گشت بیند بر رو
نانه گر روان در دو رو دو　　ان [illegible] بهر برت آید باز
چون ز مرد نماز باشد پیک　　از تو یا رب بود و زو [illegible]　　نیاز
همچو خواجه که در حرام شود　　پسر بنده و غلام شود
باز نشت نهی سیه بروی　　گر منم دوست تو عز علی

دار غلی

دوست دانی نه بنده و خود را / این بود رسم مرد بخرد را
اینچنین طاعتی سزای آنست / که نیارزی برش بروسته
بی هدی آدمی کم از دوده است / هر که او بی هدیست بیهده است
توبه زین طاعت توانی داوان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون / کم بودی بلفظ با فرعون
چون سر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برترم از خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / نفط وعون بهر جبلت هست
لیک از بیم سر نیارد گفت / وار و آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة ان الله لایضیع اجر من احسن عملا ان الله لایضیع اجر المحسنین

بوشعیب الابّی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل وصایم الدهری / یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت شوم در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت نخ نخ رواست بستیم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود شان زن عفیفه جوهره نام / یافت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گردان کرد
بوریا پارهٔ فکنده بد بهر / جوهره بوریا بسنگ برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت / کاهی شده مر مرا گرامی جفت
گفت با او جوال عمر هیچ مترس / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
جبهه بنده را ز عین تراب / بوریا در میانه بود حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاتب او
بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت و معتدر بود و فی معذور
آن شب از ضعف و زه آن مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطرهٔ سرکه داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من / پیش از این بد کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی
پیش یک نیمه از وظیفه بخواه / از من ای شیخ و گرد آگاه
کز نماز نشسته راستی / فرو ایستاده است تر بهی
چون تو بیمی عبادة بگذاری / جمله را فرد چون چشم داری
جمله بگذار و فرد جمله بخواه / ورنه آن طاعتت عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی / باز پس تر ز هم چو خوشتنی
مر ترا زین نماز تر سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس نداده وجود آن ممنوح
زانکه در اصل خود نیابی نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دل است مغز نماز / ور نباشد خشوع نیست جواز
سر دل باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی / دیو با سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی / کوه را بانگ خر چه فرمایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم برت آید باز

فصل فی الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان با بعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو

نیست در او تو بکن فیکون / نیست کس را که این چه با آن چون
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناهر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سر شوی / لیک دوری هنوز و در سوی
آنکه آگه شوی ز نرخ جواز / که نیابی به راه راست جواز
سر و ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان مجاز بیمار است
تا نداری به سر سر اندازی / تو ندانی که چیست جان بازی
پس شریعت ز شرع جستن به / چیست را بچوب شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانست / گرچه با او کنون هم از خانه است
هرچه ما را مباح و محظور است / برگسی کین و آن برو دور است
فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق / ببر از خلق تا نبرد حلق
نیکوی با عدو ز خرد است / کز فلک نام تو ز نیک و بد است

شرع و شوار ... ورا

فصل فی الاستغفار والنجة

مستمع همت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
چون در او نیاز بکشاید / الحق خواهد به پیش باز آید
باریش را در شه ره اقبال / کرده لبیک دوست استقبال
زاتشی کان فتاده تو تا تون / تکیه بر آب روی چون فرعون
یا ربی از تو رو دو صد لبیک / یک سلام از تو ز و هزار علیک
سایه با غیبت عقل بر در او / خیل با شیبت جان ز لشکر او
عقل و جان ملک و پادشاهی او است / ملک او در خور الهی او است
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت و نعمتش نگسسته
از پی تازگی ز دشمن و دوست / در دو عالم بدل کننده پوست
از پی دین و ملک پروردن / نکند هیچ سر بر و کردن
یک درمانده ام بدست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
متفرد بخطه ملکوت / متوجه بنوبت جبروت

آیت علم را نهایت نیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی گرد / بیسر کر و بی نیازی کرد
بس بود گر و ناز یار ترا / با خدای ای پسر چه کار ترا
کی بری جنت و نعیم ابد / گرده عقبی ز بهر دنبی رد
او ز تو جنت تو می داند / چون تو بی را بخود همی خواند
میکند بر تو عرضه حور و قصور / تو هم نا و زینتش مغرور

بکری

صفة الجنة والنار وعباد الصالح والطالح والصبیان

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بودن ای کم از یک و یک
کودک آموختن کند تقصیر / هرچه خواهد سبک ز وی بپذیر
بتلطف بدار و بنوازش / چیره در انتظار بگذارش
در کنارش نه آن زمان کاکا / تا شود راضی و بکنش جنب
ور نخواهد بخواه زود دوات / گوشمالش بتاب بگیر و صعب
بمعلم تماسی تهدیدش / تا بود گوشمال تاکیدش
بند و حبسش کند بخانه موش / پیر هوشان کند فشرده گلوش
در ره آخرت ز بهر شنود / کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکا ی تست با لستاب / به دو رکعت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو / در ره آن سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی / زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز ضرر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فصل فی الانبساط والتضرع والدعا

ای روان همه خردمندان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل من نکو و بمن / مهربانتر تویی ز من بر من
آنچه بدهی به بنده دین ده / با رضای خودش قرینی ده
دلم از باد قدس دین خوش کن / نفس باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن / از من افتادنست و شخیدن
از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم
راه ده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودت / نکند نیز لابه‌ام سودت
دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد جنابت پوی
که نیازم ز کارسازی تو / کز نشتر سد ز بی‌نیازی تو
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای
ای برحمت شبان این رمه تو / چه حذر هست ای همه همه تو
ای یکی خدمت آستانت را / گرگ و یوسف نگارخانت را
تو نوازم که دیگران رفتند / تو پذیرم که دیگران گفتند
چکنم با جز از تو همنفسی / رد ایشان مرا تو یار بسی
چکنم زحمت تویی و دوی / چون یقین شد که من منم تو توی
چکنم با تو تف و دود همه / چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد / کز تو او را بخیره و بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی رعایت تو
آنکه با تست سوز کی دارد / وانکه بی تست روز کی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من / وانچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشد درست شش دانگم / بی تو باشد ز آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم من / جان من باش تا نمیرم من
چه ز مستی حدیث تیغ بمن / من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود زشت و خوب مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / کز ثنای توش زبان باشد

شخیدن

گر نداوی کلام دستوری / که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما / که همه بود و هستی ما
پیش حکمت چو از خرد باشم / من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی / بد شود نیک اگر پذیرفتی
بد و نیکم همه تویی یارب / وز تو خود بر نیاید اینت عجب
آن کسی بد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان یکسر / بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس / جهل با عذر خواه علم تو بس
گر بسی کرده‌ایم اندر کار / تو نه شیری گرفته بگذار
آنچه نسبت بتست توفیر است / وانچه از فعل ماست تقصیر است
از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم / از تو هستیم و بی تو هست نه‌ایم

فصل در کرم و فضله

سوی ما گرچه هیچ کس نیست / کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما ده / گرچه این هست بیش از این ما ده
کسی از بد کسی نداند به / آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مرا داد دل نگاران تو / ای امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست نزد دانشی و نه هنری / جز تو سوی توام کلید دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هر که هست جمله گریز / ناگزیرم تویی توام بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست / در ترنم نوای ای همه تست
ملکها راند هر که سوی تو آمد / باز در ماند هر که زین در ماند
گر رساند بمن سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو
نه خوری بوی و رنگ و دم تو / زین همه وا رهانم ای همه تو

نیک یا بد شود چو بگرفتی

ای خداوند قایم قدوس
ملک تو با حواس نامحسوس

وکیل

اوذی

عجز و بیچارگی و ضعف و خری / نه خری کستی و خری و تری
رنج بر دار که تو آسان نیست / بی زبانی همه زبان آنست
همه کشش را بس از برای همه / بس قبول تو خون بهای همه

فصل فی الانابة

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
بر در تست خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را چه کنم
همه را گاه و کار و بار از تو / یار ما رست و مار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه به لاتقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر بار و ام حجت / از شکر تلخ تر نیارم گفت
این از مکر تو کسی باشد / کو فرومایه و خسی باشد
این و مکر تو مرد بی جانست / غافل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که وی آگاه / نبود از مکر تو بفعل گناه

مثل الثعلب والکلاب المخلص علی خطر عظیم

روبهی پیر روبهی را گفت / کی تو با عقل و علم و دانش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان / نامه با این سگان برسان
گفت اجرت فزون ز کردن است / لیک کاری عظیم با خطر است
ایمنی از قضایا ستای اخه / ست ز دیک عقل عز نگاه
ایمنی کرد سر دو را بدنام / آن عزازیل و این دگر بلعام
چون ز درگاه تست گوئی بال / خواب را ز ربای خیل خیال
همچو شمع آنکه را جانه منی / از تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جاه و زر حکیم / دین و دنیی تو هی و گر حکیم
تو فراول ده و دلیری مچا / روبه خویش خوان و شتری
گر ز تیر تو پر کنم ترکش / کمتر کوه قاف گرم کش
یارائی که بی خرد نبود / و آن آنی که آن خود نبود

امر جهان آفرین خدای کبیر / ور جهان را جهد تن را ابتهای

فعل

هیچ خود بین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعتی و دینی / یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کرده کار غفور / بنده را از در تو مگردان دور
بسته خویش کن بر خوابم / تشنه خویش کن بده آبم
دل ازین و ازان چه باید جست / درد تو رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی افسار
گرد بازار هرزه می گردی / خر ازان ره طلب که گم کردی
بیل طلب بیش تا بگردی کل / چون شدی کل ترا چه گرد و چه بیل
اندرین ره ز داد و دانش خویش / پارسا دور ز هیچ کس مندیش
گرچه نیز چیز و نو گرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود
قصد کشتی مکن که پر خطر است / در کشتی ز بحر بی خبر است
تو چو بط باش و کشتی آب و گل / ایمن از قعر بحر بی پایان
قدمی را که با قدم شغل است / سطح پرونی و در تو ن پل آب است

فصل فی قضائه و قدره و صنعه

داد داد از عدل تو منی را / امر دین را و عقل و نبی را
آنچه زاید ز عالم از او است / وانچه گوید نبی هم از او است
کژ و دین خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر او جبار زند / همه بر وقف او در کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر / صنع او بر ظهورشان ظاهر
کرده او خدای در هر فن / قوتی را بفعلی آبستن
تا چو راه ششمه بگشایند / زانچه گشتند حاملان زایند
همه موقوف قدرت و حلمش / همه محبوس سابق علمش
آنکه او را عدم بود فرمان / کی وجود آمد از ره عصیان
کرد یک او جمله را داوار / همکنان آمدند در پرکار
هرچه استاد بر نبشت براند / طفل در مکتب آن تواند خواند

دونی
محیط

عقل شد خانهٔ نفس شد و فر / مایهٔ صورت وجود و جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس / عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است / جان سپاری حمیت عشق است
نفس را گفت پادشاهی کن / طبع را گفت کدخدایی کن
از غذا طعمه ساز کارا / زنده کن جمله جان حیوان را
تا چو زو نطق مایه سازد / در ره روح قدس در بازد
روح قدسی نفس باز شود / نفس چون عقل پاکباز شود
همچنانست تا رعایت جان / روش اوست تا بدایت جان
آنکه مختار زیر پردهٔ اوست / وانکه مجبور بند کردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر / غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هر چه بوده است و هر چه خواهد بود / آن تواند کرد کو فرمود

فصل فی الشوق

از پس این براق شوق بود / به دل و جان و عقل ذوق بود
همه را باز خود رساند خود / گاه نخچیک را ز او نیاید بد
همه هستند و از همه همه دور / در نبی خوانده تصیر الامور
زو بد و نیک و قوت خوبیست / امر او بایندل التولیت
امر او را تغیری نبود / خلق را جز تحیری نبود
بغض و حقد از صفات او دور است / غضب از او بود که مقدور است
اوست قادر بهر چه خواهد او / هر چه خواهد کند که حکم او راست

فصل فی صفات مذمومة لیس فی صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود / زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند / وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و حقد و خشم و صلح و حسد / نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار / ست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند / بخودت میکشد بلطف کمند

گر نیایی بخواندت سوی خویش / بلطف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ / تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تو بی چو صدف / آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید / شوی از معنی زبایه فرید
ور تو آن در را نگه داری / سر ز هفت و چهار بگذاری
بسر و را بدرسی پس از آن / نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی / در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان شود ترا مرکب / مرد و پایت برآید از تن گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل هو یطغی و یبغی

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پایش قید کنند
هر دو چشمش ببند و دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
چون ز اغیار و عاده باز کند / چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی / یاد نارد در طعمهٔ ماضی
بازدارش ز خود پیاده کند / گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند / خلق بر بازدار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب / نشود دیگران بلی او در خواب
دیگران غافل اند توش دار / وندرین ره زبانت خامش دار
شرح آن کو همه طعام و شراب / از مسبب ستد نه از اسباب
بعد از آن برگشایدش یک چشم / برضا بنگرد و درونه بخشم
از سر رسم و عاده برخیزد / باد گرکس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که را بد و بیارا ید
چون ریاضت نماند وحشی نام / هر که دیدش ز پیش خویش اند
ره ریاضت کس ارت باید باز / ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل اولئک کالانعام بل هم اضل

کره را که شد سه سال تمام / رایضش در کشد بزخم لگام
ور ورا در هنر بفرهنجد / توسنی از تنش بپالهنجد
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید / به زر و زیورش بیاراید
چون نزید این ریاضت او در خور / باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا / بکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست / پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخست و ترسانست / با مجوس و جهود یکسانست
رو راست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقود الناس
نفس فرمان پذیر فرمان ده / عقل قرآن شناس ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق
همه از عکس آفتاب شمار / آن دگر عکس آب بر دیوار
جان نروید ز بیم مهجوری / خاک درگاه خرد دستوری
آن او بند در مکان و زمان / از کن او تا دریچه جان
گفته از بهر خدمت درگه / امر با عقلها اطیعوا الله
نفس رو بنده تا بگوینده / همه چون بنده وار جوینده
سر آن گو و دین ورزش کوست / که ز دین نقش بیند از خر پوست
گرچه بی اوست قصد نزد و نه / کار دین پی تو نه و بی او نه
کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مرداست / تاج نامرد را چه درخورد است
دین نگهدار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین جویی / همچو شاخ از برهنگی بیوی
ای خوشا راه دین و او خدای / از گل تیره رو بر آرد و پای
دور و جبر و اختیار خدای / با تو و بی تو نیست کار خدای

همه از کار کرد الله است / نیک بخت آنکسی که آگاهست

ذکر الکلام تسهیل المرام و قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال تعالی ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلی الله علیه وسلم القرآن هو الدواء و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصته و قال اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمه الله کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر

سخنش را ز بس لطافت و ظرف / صدمت صوت نی و صدمت حرف
صنعتش با حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل حیران ز سر سورتهاش
مغز نغز است حرف مصورت او / دلبر و دلپذیر سورت او
زو گرفته یتیم قوت و قوت / زاده ملک و داده ملکوت
ترا و بهر حل مشکلها / روح انس است و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن / درد دل سوز را دوا قرآن
عقل کل را فکنده در شدت / نفس کل را نشانده در عدت
هم جلیلست با حجاب جلال / هم دلیلست در نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لایح و لایق
در جهانرا حروف او در جیب / چرخ دین را هدایتش در جیب
روضه انس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او
از درون شمع منهج اسلام / وز برون خازن عقیده عام
عاقلانرا حلاوتی در جان / غافلانرا تلاوتی بزبان
بر زبان ظرف حرف ذوقی نه / غافل از معنیش که از پی چه
دیده روح و حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت این برده چشم زی گوش / نعمت آن بخورده روح زهوش

زحمت

و آله

تو کلام خدای را این یک / سر نه حرف و نگار دان اینک
اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما
فضل نفس از نهاد او عاجز / فصحا از حدیث او عاجز

گوش بهوش

بر نامحرمان بر پیش جمال — بسته از مشک پرده‌های جلال
پرده و پرده‌دار را از شاه — نبود دل ز کار او آگاه
واندر آنکس که او بهره‌ور از — زنگی از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق — عرق اوست و تازه کیش حقق
نقش و حرف و قرائت و تلقین — از زمین هست تا سر پروین
تو همی زان که کتابت شب و روز — پوست اول چشیده‌ای از کوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی — وآن نقاب از دقیق بدر بدری
پیش نا اهل چهره نگشادست — نقش او پیش او بر استادست
ور ز راز وی خویش بنمودی — تا روانت بدو بیاسودی
دل مجروح را شفا زویست — جان محروم را دوا زویست
تن چشد طعم نقلش از پی چیست — جان شناسد که طعم زو حق چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز — نغز داند که چیست از آن مغز
صورت سورتش همی خوانی — صفت سرش نمیدانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان — خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود دادست — زانکه نا محرمی تو در پرده‌ست
تو همان دیده ز صورت آن — که اهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بحر آست — تن دگر دان که روح خود آراست
چه شماری حروف قرآن — چه حدیث حدث کنی با آن
حرف با او اگر چه هم خوابست — لی جز همچو نقش گرمابست
که نه بینند همچو بیداران — ذات او خفتگان و طراران
چون نباشد ز محرمان نهفت — سر قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نگوید آن — زو شنو زانکه خود هم او داند
کس نشناخت جز بدیده جان — حرف پیمای راز قرآن خوان
سر قرآن پاک در دل پاک — در دو گوید بصوت اندهناک
عقل کی شرح و بسط او داند — ذوق او سر سر نکو داند

عرض از راجابت او دیدی — گر ز راز اهل آن دیدی

ولال

نقشه

رازقرآن — بر خوان

گرچه نقش سخن هم از سخن است — بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر بازده یوسف خوب — بو بکنعان رسید زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن — همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان خواندن — جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در — نشود مایل صدف دل حر
از درون کن سماع موسی وار — نز برون سو چو زر هوسی کار
جان چو آن لقمه خواند چرب کند — هر که بشنود خرقه حر بکند
نظم آوازهٔ حروف در آیات — چون سه چوبک ز گلشنهای نبات
پوست ار چه نکوست نغز بود — پوست هم پرده‌دار مغز بود
حکمت از خبث تو سر دو آمد — بی از جهل تو بر رو آمد
تا درین عالمی که پر صید است — تا برین و گزی که پر کید است
ببصیرت ببین برا ز طوبی — بزبان حرف خوان و دل معنی
بکن از بهر حرمت قرآن — عقل را پیش نطق او قربان
عقل بنود دلیل اسرارش — عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون تا بحافظ و قاری — نه سزاوار پردهٔ رازی
تو نگشتی سزاوار واقف — نرسیدی هنوز در موقف
تا هواخواهی و هواداری — کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خود بگرفت — یکی محض جای به بگرفت
دیو بگریخت هم ز دوزخ آز — یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سرا و شیطان — چه عجب گر زمان شد از فرمان
باش کانگه که صبح دین بدمد — شب وهم و خیال حس برمد
چون به بیند مر ترا بی عیب — روی پوشیدگان عالم غیب
بر را در سرای غیب آرد — پرده‌دارش ز پیش روی برد از
سر قرآن ترا چو بنمایند — پرده‌های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند — پاک باید که پاک را بیند

وکتبی
ببصیرت ببین بر او طوبی

ز استماع نبی بنازد گوش

در دماغی که گبر دیو بود … فهم قرآن از آن دماغ رمد
بسوی سرّ نبی نسازد گوش … وز نبی سر سوره تا زد هوش

فی ذکر اعجاز الکلام

ای زده ریا بکف کف آورده … از ملک صورت صدف آورده
نشود دُر زان دست ناورده … که بگرد صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار … دُر صافی ز قعر بحر برآر
گهر بی صدف درون دلست … صدف بی گهر درون گلست
صنعت لطف و غرت قرآن … هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُر و پر ز گهر … ساحلش پر ز عود و از عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر … منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون … آید از پنجره حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان … کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب … با تو و عقل تو چه زشت چه خوب
نشود دل ز حرف قرآن به … نشود بُز به هیچ بجی فربه
نکند چهره زودی و دیری … آب در خواب تشنه را سیری
تو که در بند کلک و انفاسی … چهره را از نقاب نشناسی
بود خاصه در جهان سخن … رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دولت باشد و جان … ایمنی ز و بجان و دل برخوان
تا در و گوهر یقین یابی … تا در و کیمیای دین یابی
تا بیابی تو درج در یتیم … تا بدانی تو زر ناب از سیم
در میان چیست سرّ بیابی … در بیان چیست بحر و جائی
تا نماید به تو چو مهر و چو ماه … روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ … بدر آید لطیف روح و سبک

چون قدم در نهی ازین اقلیم … گذرد ابجد و فا تعلیم
سیرت صادقان چنین باشد … ابجد عاشقان چنین باشد
پرده روی بود از ره کبت … نظم این نکته سخت بار گبت

فی ذکر هدایة الکلام

رهبر است او و عاشقان راهی … رسن است او و غافلان چاهی

در بن چاه جانت را و صفت … نور قرآن بسوی آن رسنست
و ز نه کشتی بقعر چاه هلاک … آب و باد و وهم و آتش و خاک
خیز و خود را رسن بچنگ آور … تا بیابی نجات خویش نگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان … خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و چاه … چنگ در وی زن و برآی از چاه
را دو سردان رسن ازانج ارند … تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را بدان همی سازی … تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نخوانده و معنی از قرآن … با چنین دیده و دین از قرآن

دست عقلت چو جوح کرد آنست … پای بند دولت تن و جانت
گر ترا تاج و تخت باید و گاه … چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه در ماندست … دل تو سورت سفه خواندست
رسن از ورد ساز و دلو از آه … یوسف خویش را برآر از چاه

فی التغنی بالقرآن

بهر یکحشت کودک از وسواس … نامش اعشار کرده و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ … نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم … کرده بر محکمش معقول کم
تو رها کرده نور قرآن را … وز پی جاه صورت آن را
گه سرودش کنی و گاه مثل … گاه سازی ازو سلیح جدل
گه زنی در همش به بی ادبی … گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه کنی بر قیاس خود تأویل … گه کنی حکم آن بران تحویل
گه بیابانش بر پی تحیات … گه درو نقش وین کنی بجات
گه برای خودش کنی تغییر … گه بعلمش کنی بخود تقریر
زین هوس شرم شرع و دین یاد … یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خوی فضل و منکبت … شرم بادت که نیست خود نکبت

فی ذکر جلالة الکلام

فی ذکر حلاوة الکلام

باشی تا روز عرض بر یزدان … چون زبان بر دهی بزدی جان
از در تن بمنظر جان آی … تا تماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید … آنچه بود و آنچه هست انچ آید
تر و خشک جهان درون و برون … آنچه موجود شد بکن فیکون

کی چشی طعم و لذت قرآن

دری

حکمهایی که گشت از و محکوم — همه کرد درّ از و معلوم
بشنو اندر صفات خدای — کشته پشت بصدق قصه برای
مستمع چون کند سماع کلام — گیردش نطق سوی بر اقدام
رسن از درد سازد و دلو از آه — یوسف خویش را برآرد از چاه
تا الف را درون جای آرد — با و تا را بزیر پای آرد
تا ز و شد بجای جان و خرد — یوسف خویش را بهر دو دهد
زانکه در کوی عشق و خلوت و ننگ — پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کن — پس از آن همچو زر کانش کن
پس دگر باره بوته سازد — تا در و غل و غش بگدازد
پس چو زرش کند فرو ساید — پس بدو تاج او بیاراید
هر ملک را که عدل و دین باشد — افسر و تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده — گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آید و دلکش — گر حدث بگذرد نیاید خوش

فی ذکر کشف الکلام

مرحبا تا بیار و بزد آتش — پس نه مهجور گرد و در آتش
مقری زاهد از پی یک دانگ — همچو قمری دو نوبد از دو بانگ
قول باری شنوهم از باری — که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب اندرون باشد
با خیال لطیف کو دراز — سکن و بیح و وقف در آواز
هر چه آواز و نقش آوازست — خانه شان از درون در و باز است
هیچ معنیستی اگر در بانگ — بلبلی بنده نیستی به دو دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجو — گر نیابی ز نقش عنبر بوی
عاریت دان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز
مجلس روح جای بی گوشیست — اندر آنجا سماع خاموشیست

کیوی

ره

کی سوی عشق دیدنی باشد — لذتی کان شنیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز غنا ندارد یاد
زان همی دیو نفس در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو برمد
تو درین بادیه پر از بیداد — عمر را عمر خوانده‌ای بر باد
راه دین صنعت عبارت نیست — نحو و تعریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق درست — ضمن قرآن چو در منشورست
تا کهی باشد ای مسلمانان — که شود در سوی سماع قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

عمر را نشو خوانده

فی ذکر استماع الالحان مجازا

در طریقی که شرط جان سپرست — توبه بیهده خرّی و تریست
رو دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خوش تیز کرد — کار با جلگی ز سر گرد
با مرید جوان سرود و شنفت — همچنان دان که مرد عاشق و ذوق
شمش اندر فقر هست جزی — چک چک اندر چراغ چیست تری
آب در روغن چو در هم آمیزد — نور در صفو رونقش او بیزد
تف چو در روغن ز هیچ کرد — نه بیگانه بانگ در گیرد
آوری عنایی طبیعت نیست — راه مبانی شریعت نیست
این روشنست راه سماع — پرده آینه است آه سماع

کج کج اندر فقر

فصل فی صفة آدم علیه السلام و وجوده تمثلا

بود آدم اندرین عالم — هست ازان دم که زاده مریم
تن گرش شد زرنگ آدم شد — جان که جان شد ز بوالحکم شد
هر کرا آن دست آدم اوست — هر کرا نیست نقش عالم او نیست
همه خواهی که باشی او را باش — بر او سوی خویش هیچ مباش
بر پرید و دام ناسوتی — در پرید و ز دار لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت — همچو عیسی بدیده لاهوت

انکه در بند این جهان او خفت   سو و کردار ز شکرش بگرفت
این جهانیست مایهٔ غم و رنج   خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان   این جهان نه آن جهان یا مان
خنک آنکس که عقل رهبر او   مرده و عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست   نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش ز باد سوی بسیج   بسوی خود یکی و آن سو هیچ
خویشتن را یکی مخوان در رو   کان یکی تو که هیچ ازان یکیست
تو یکی نی ولیک هم ز اعداد   نام داری و بس چو نقش ز باد
چون درآمد وصال را حاله   سرو شد گفت و گوی و دلاله
گرچه دلاله سخت کار است   گاه خلوت ز تو گران بار است

ذکر الانبیاء حیز من حدیث الجهلا فصل فی ایام فطرة الجاهلیة وبعث الانبیاء والمرسلین صلوات الله علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند   خلق را راه راست بنمودند
چون نبوت فنا و در رفته شد   باز خود کامکان بر آشفتند
پرده با بست ظلمت از شب شرک   بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست   وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود   وآن جدا مانده واز همه مقصود
این شمرده ز جهل بی رهان   بدی از دیو و نیکی از یزدان
این چو باده ز مغز عقل زدای   وآن چو یکبار ز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده   وان بهمن وار دین برافشانده   شمردار
این یکی سحر و آن دگر تنجیم   آن یکی در امید و این در بیم
همه ناخوب سیرتان بودند   همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بر این دین   خاص مشغول در نشیمن دین
وین حق روی خود نهان کرده   هر یکی دین به عیان کرده
بدعت و شرک سر بر آورده   زندقه جمله سنگر بر آورده

این بتلقین هرزه در بند   وان بتحصیل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو   هدیه ایشان هوی نموده ز دیو
شده تزویک عام دانشمند   سفه و غیبت و فضولی چند
خاص در بند لوت و شهوات   عام در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای   همگان ژاژخای و هرزه درای
عز خود جسته در بهانهٔ علم   جهل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم   روی پوشیده چون الف در بسم
خاصگان چون بخانه باز شده   عامه هم با پسر مجاز شده
آن یکی رفته در ره موسی   وان دگر مقتدای او عیسی
دین ز زردشتی آشکار شده   پردهٔ رحم پاره پاره شده
ملک توران و مملکت ایران   شده از جور ربکمد کر ویران
جسته تا خته سوی یثرب   فیل با ابرهه ز مرغ هرب
علمی بر سباع و دیو و ستور   صد هزاران ره و چه و همه گور
بر چپ و راست غول پیس و نهنگ   راهبر گشته کور و همره لنگ
خسته جهل راز بر خوابی   کژدم خمش کرده دبابی   دزد
بر ضلالت جهان و بر زبر تنگ   بر خر و منبر راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحر کاهان   اسب و سگ در جهان گرامایان
چون ز توحید گفته شد طرفی   گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین   آن ز پیغمبران بهین و گزین
خیر الکلام بعد کلام الملک العلام   فضیلت محمد النبی علیه السلام

باب الثانی فی نعت محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم وصفته خلقه وخلقه ومعراجه وفضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله علیه وعلی آله وقال الله عز وجل ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما وقال تعالی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله

بادنه و سراجا منیرا وقال وما ارسلناک الا رحمة للعالمین وقال لعمرک وقال ع انا سید ولد آدم ولا فخر والفقر فخری وقال ایضا انا سید ولد آدم وآدم بین الماء والطین وقال انا اول الانبیاء خلقا وآخرهم بعثا وکنت نبیا وآدم بین الماء والطین وقال لا نبی بعدی وقال انا خاتم الانبیاء والمرسلین وقال الله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک صلی الله علی روحه وآله وعلی اصحابه الطاهرین اجمعین

چون بخندید بر سپهر جلی — آفتاب سعادت ازلی
آن سپهرش که بارگاه ابد — آفتابش که احمد مرسل
اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی سجده کرده عالم دون — زنده گشته چو سجده ذوالنون
دیده جان پاک آدم ازو — معنی بکر و لفظ محکم ازو
جان عاقل جهان باو پیوند — زانش بر جان خویش برگزیند
انبیا ریخته بر در او — سرجشان نور بود بر سر او
تا شب بیست صبح هستی زاد — آفتابی چو او ندارد یاد
همه شاگرد او و مدرسشان — همه فرزند او و فهرستشان
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
جان خود خوانده پیش از آن خلق — ابجد لم یزل ز تخته حق
سر او سوره وفا خوانده — دل او مرکب صفا رانده
گوی بر بوده دست منقبتش — پای بر سر نهاده مرتبتش
داده اشراف در همه عالم — زور را کرده کار لوح و قلم
گفته او را بوقت وحی جلی — جبریل این که لا تعجل
دل کند جسم را بآسانی — میزبانی بروح حیوانی
گوشکش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانه ادریس
آستان درش ز روضه انس — بوده بستان روح روح القدس

او پسری بوده عدل کرده او — او ولی بوده و انبیا تن او
کرده پادشاه پرطاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
عالم جزو را نظام بدو — غرض نقش کل تمام بدو
قدمش را ازل بپیموده — مدتش تا ابد بیاسوده
ست کرده ز لطف و نور شش — شرق و غرب از دول و ردولتش
آدم و الکه شمیت جان و آب — پای دامانش بر گریبان شب

فی ذکر معراجه علیه السلام

بر نهاده ز بهر تاج قدم — پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش دو جو — بر مازاغ و ماطغی بشنو
بارگیرش سوی ابد شوخ — رو بانش سوی ازل نساخ
گفته سبحانش الذی اسرا — شده زانجا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف — قاب و قوسین لطف کرده کنف
گشته وهم شنیده و آمده باز — هم در آن شب بجایگاه نیاز
قامت عرش با همه شرفش — ذره پیش ذروه لطفش
بر نهاده خدای در معراج — بر سر ذاتش از لعمرک تاج
شده اندر زمین بفضل و نظر — خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر بعلم و بدم — آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول — غرض از آدم احمد مرسل
از پی او زمانه را پیوند — بسر او خدای را سوگند
در او بوده جای روح القدس — پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوان را — خلق او وایه نفس انسان را
رنگ رخساره زحل کاسش — نقش پیشانی قمر نامش
شرف اهل حشر فتراکش — لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و حلیم — لوح محفوظ بر کنار یتیم
جسم و جان کرده در خزانه راز — پیش محراب ابروانش نماز

روز تا روشن است و شب ... زلف در رویش شبیح ...

ذروه لطفش

نعت رویش والضحی آمد

نعت او روی والضحی آمده   صفت زلف ما قلی آمده
بوده مقصود آفرینش او   انبیا را نشان پیش او
یافته بهر پای خواجه دین   رتبت فرش چرخ و گاو زمین
پیش از اسلام در هدایت خویش   دیو کش بوده در ولایت
کرده در کوی عاشقی بر باد   جان و دل را بمهر آینه شاد
دولتش چون گذاشت علیا را   راه بنمود مرغ بحیرا را
اینه غافل از جهان دری   دهر نادیده آنچنان خری
وز حلیمه فطام یافته او   در ممالک نظام یافته او
ورنه بگذاشتیش جبین دین   پرده امینی بروح امین
کشته غمی و راعد و در را   وز بزرگیش تا شده اکا
قلزم دین نشد بجز رو بلد   دو سه جزء دولت احد
چون بدین جا یکه سبز کرده   خاک آن جای با خود آورده
حوزه با آب و پاک نشسته   ز آب کروش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تحریش   سبز دل مقام توحیدش
باد در قصد جانش تا کرده   آب غیرت زبانش تا کرده
سیل نامد نهال کن ز اردو   مرغ نامد قفس شکن ز اردو
همتش از تقوا علی جوی   غرتش لا نبی و بعدی گوی
شیخ دلسوز ساز داده جو شاخ   خاک را آب و روی داده جواب
او پدر بوده بنده از سر جد   همه عالم ز پای او مسجد

باز او بنده گشته از سر جد

فی فضیلته علی سائر الانبیاء علیهم السلام

خلق او از نفیس تر کوکب   عرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب   یک نفت و همت اعجب عجب
علم او میزبان عالم داد   شرح او شحنه خدایا باد
آمده زو سوی زمین عرب   چشمه زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم سخن او   همه خواهان رحمت از در او

ز آسمان گرچه با فراز نشد   تا زمینش نکرد باز نشد
که درآمد بجنبه محمد حسن   از جهان تهی بعالم پر
کیست جز وی بگو شفیع رسل   بر سر جز نار و در سبل
رشد او قومی ز راه حق پویان   امد قوتما ز خوی خوش گویان
نوشش را در جهان جان گسترده   عرش چون فرش زیر پای او
نکته در گوش جانش حاجب دار   کی شهنشه سر از کلیم برآ
پنج نوبت زده بر عرشت   ساخته از جهان جان فرشت

فی بدو شانه ع

انبیا ز آسمان پیاده شدند   از وی ساده بسوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان   بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمتت جسته   روح در حاجبی میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل   غاشیه بر کتف دو اهن ایل
موسی سوخته برآ زر تو   ارنی گوی گشته بر در تو
باشنای تو عقد بسته بهم   در عرب خانه عیسی مریم
برگرفته ز عرش پرده نور   بردبان مانده نای خواجه صور
منتظر مانده بر یسار و یمین   با طبق روح قدس و روح امین
شده از پویه رخت ذاالنون   آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند   حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت   جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بدرگهت بر پای   چون سلیمان ز او کمل سرای
بسر آز راست فرش افکن   پسر مریم است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار   با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق   چون سماعیل شهره آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر   از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده   این یا مینا ره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شیب رفته آمد ز درون پرده غیب
چرخ خضرا ز لطف دین داده اختران نور های دین داده
از زمان آمده بهر ثنات جمعه و مرد و عید و قدر و برات
از مکان آمده قدها خم مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای ترا طبق آسمان ز ذهبت نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو تحفه از سر گرفته عقل از تو
صورتت دیده مرد و چنان دین هوس از سر گرفته هوش نسین
نفس کل آب رانده در جوت عقل کل خاک گشته در کوت
فلک آورده بهر مهمانی بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار گشته انجم کسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در ز آسمانها طبق طبق گوهر
زحل و مشتری سیوم مریخ کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان در کهت را زینت آرایان
تیر باریک فهم دور اندیش با قمر رورت شده درویش
هفت سیاره دو دو از ده برج شده نام ترا خزینه و درج
قبه بر فرق آفتاب زده راه را جبرئیل آب زده
تا زند خنده ز آسمان یقین صبح ایمان بسوی مشرق دین
کی توان زد ز روی حشمت و بیم اینچنین نوبتی بر ز کلیم
چه کنی با نقاب عالم خس نور رخسار تو نقاب تو بس
ای سپا قوت گفتن و کردن کرد تا را غلام خود گردن
کافری گشته از قدوم تو دین کفر یکسر فرو شده ز زمین
دین و کفر از تو سوی فار و تیغ دین بروز کفر در شده بدرو تیغ
مغز و رجان همی کند موت سنگ بر دل همی نهد روت
از تو وآن تست گوش بشر چه عجب ز آنکه هست گوش از آن
جان نهیح در که جان دارد از پی چون تو میهمان دارد

زار تو منفق چهار امیر ور کر واخضر و هوا و اثیر
بر نه ای شاه عالم و آدم داغ بر ران اشهب او ادهم
اشهب و ادهم از برای تو آن این سرا وان سرا جای تو است
ذا قتلوا المشرکین کمر در بند از لکم دینکم و لی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن بیخ کفر از همه جهان بر کن
تیغ را لعل کن ز خون عدو بهتری چون شوی ز نو عیبجو
از تو ایزد کجا پسند کند انتظار تو چه چند کند
قحط و محنت برگشای نقاب ریز باتش کن نیخ الباب
در بیابان فرو خرام از زل آبها حل کن و مغیلان کل
کوه سنبار هر یک قاف سکاف چرخ دو دوز ارسنان ناوک لاف
سرگ پر شد هلا هلاکش کن کعبه تبخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای تا نهد بر عزیز کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند شرکان را همه هلاک کند
محتمل کن تو از زبان سرور بجهان در دو گوش و گردن حور
از تو چون کشتی از زره زمان سر ده جهل در پذیر و جان
زانکه در خدمت دم آدم جان و فرمان روند مرد و بهم
سر عروسی که مادر کن زاد همت جمله را بتر آوا داد
یافت زان پس هزار گونه فتوح جانش بی همت شقاوت روح
هر که گفتی ثناش را احسنت صدق گفتی ولی امید است
زو گرفته قوت و پیرایه خرد و جان و صورت و سایه

فی منقبة علیه السلام

بود تا بام آسمان رخش سایه بخت و پایه تختش
صورتی را که بود اصل فصول کرد از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت هم معایب و هم معانی داشت
در جلبت جلالت او را بود با بشارت رسالت او را بود

با بالت بس آن او ربود

دین آورده در قدم او بود / عرض حکمت قدم او بود
کشته و زاده اندر ارکانش / پدر عقل و مادر جانش
مایه سایهٔ زمین او بود / گوهر شب چراغ دین او بود
مغز جمله انبیا او بود / خسرو میر مرتضا او بود
از درون ز قفلش بگشاده باز / پرده دار سرای پردهٔ راز
پس چو آمد ز شاه راه عدم / نوری خواست مصطفی ز آدم
منهج صدق درد و ابرو داشت / درج عشق درد و گیسو داشت
عقل کل روی کرد حکمت ورای / سایه از آفتاب یابد جای
پیش آن کو ز اصل چو خوب بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند
انکه شب را سپید تاند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد
چیست جز شرع او بخانه راز / بر قبای بقا طراز طراز
رخ او پیر زبان صادق بود / زلفش اجرا ده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش چو آدم بود
غرض او بد ز گردش عالم / خواند او و طفیل او آدم
یافت تشریف سجدهٔ ملکوت / نیز تشریف بد ز قوت و قوت
زان دل زنده و زبان فصیح / دل یارانش چون دم مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم / کیسها دوخته ز حکمت و حلم
دیدهٔ جان پاک آدم او / معنی بکر لفظ عالم او
ور شد عقل سوی طبع از می / وا می عقل سوی رشد از غی
نقش نامش بگاه دانش و رای / از در ریب و غیب قفل گشای
جان عاقل جهان باو دیده / زانش بر جان خویش بگزیده
خلق بندهٔ خدای و چاکر او / قبله شان او و قبله بر در او
هر که ز آدم بنود با جانش / عقل او چون گرسنه بر خوانش

انکه شب را سپید مو کند / کی سخن با سیاه روی کند

هر که کیم بنود در خوانش / عقل او چون گرسنه بر جانش

طبیعتی نه از و مخبر تر / سالکی نه از و مشهر تر
هر کز از بهر ملک و ملک بخس / نقش ننهد هوا بتوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار / چشم بر دوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او زبان چرای
هم ستاننده از که از احمق / هم دهنده به که بصاحب حق
انکه را از غذای او نور است / از غذای زمانه مهجور است
آخرش قهرمان راه ملک / عصمتش پاسبان شاه فلک
دست کرد جهان بر آورده / هر چه جز حق همه بدر کرده
ملک و دین را معین و ناصر او / بحث و اشراف را عناصر او
منبع رعب درد و بازو داشت / منهج صدق درد و ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم او است / در طریق خدا معظم او است
هر که بگرفت پای اهل بصر / هر گز از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بخودی بود / نقش خود ز آب روی خود بنود
ز آن خواجهٔ جهان بهنفت / بشد و دید و باز گشت و نگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه / وانچنان رو که در دل اندیشه
مجد او آسمان جان ملک / شرفش پاسبان بام فلک

هر که از دل نیاید بشر

في بعثه وارساله عليه السلام

از خدای آمده بر جانت / برسالت بشهر و ارکانت
بهر دی تخت و بی کلاه تاج / لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او موکد علم / خرد و جان او مؤید علم
شده جبرئیل در هوا فتش / بدوی صورت از فراحیش
از گریبان بعث سر بر کرد / دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت خال عرش و منت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار / همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

ایمانت

داده تیغش از برای ظفر | مجد و اقدام و زور و غزو ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جلال | رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی نور | زینت و خلق و مهر و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم | فطنت و حلم و نطق و رای و نجوم — وعلوم
کرده بر وی نثار جرم قمر | رعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد | بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای و زد دیده | ماه نو دین بر روی او دیده
لاجرم در جهان کی نکنش | شده تنگ از جمال و شکنش — یکی بخش
برگرفته بفضل آن یاران | گله از تارک وفاداران
همه را او رجاب طلب کرده | بهر اعاشقان ادب کرده — بس نماز اخشان
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش | همچو ارسی که عفو بارانش
راعی امر فنا همه شده او | از همه گشته تا همه شده او — در قفار او ره شده او
وان کسانی که چشم خواب غنود | منور دل دید کانی جان بود
منور اصدق داد و جان عمل | دیده را شرم داد و دل را بذل
دل و چشمش ز راه تف و نفف | خلق و خلقش ز بهر غزو شرف
پیک را بر نکرده بر گرد خود | و انچه بد را از و نیامده بد
جان فدا کرده بهر زوار اه | اهد قوما نگفته تا دار از ا
نفس شرک و دوستان زیبت | قفص جان دشمنان بشکست
طالق در مهر بی تباهی او | طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نجیب | متمسک بوده الوثیقه
جمله یارانش جان فدا کرده | لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او هم رکاب علیین | دین او هم عنان یوم الدین
کرده بر روی کشتگان نیاز | در دروازه قیامت باز
از درون برون بلفظ و بیان | بسته بر دیو در ره جان

بوده در بندگی بخاطر و رای | سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از لقاش بود | نور خورشید از لقاش بود
بدل خون ز بهر سر و یقین | دین روان کرده در نگاه دین
کرده از بهر طفل بی فرمان | دایه طبع را سیه پستان
از خرد سوی جان ز ترک و حرص | ترک را دوست روی کرده — چو عمر
چون درخت بهار لطف و قدم | آتش و نار کیش هر دو بهم
شمع بود آن همای فرخنده | از درون سوز و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش روی | در ترنم بنام کـ الله گوی
بر زبان حکم چون شهان کرده | بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران | پس کشیده ز حلم بار گران
صد هزاران از و شده ابهی | نه الف بوده در میانه نه بی — آتی
جز از و کس نزید از بشری | در طلب گاه خنده گاه گری
جبرئیل آمده ز سدره برش | بوده مو کند صعب جان بر سرش
خلق او زیر این سراپرده | زخمها خورده زخمها کرده
سالها زیر چرخ بی نم نمی | ناگوارنده خورد و جانش همی
کاشکر داشت با خود از دل و جود | زان نشد آنچه ناگوارش بود
خود کسی را که آن زبان داد رود | ناگوارنده کی زیان دارد
بوده بحری همیشه محرابش | آتش عشق لم یزل آبش
اندر آن بی کرانه دریا بار | صد هزاران نهنگ مردم خوار
چون دم از حضرت سجود زدی | آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود | انس و جان کمترینه خیلش بود
ماه راهش خسوف نپذیرد | شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از فرش و عرش قدر تو بود | قبه عرش زیر صدرش بود
در ره مصطفا ز تندی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد جور و نور در عهد تش / پایه ... در عهد ش
گر گشاید چشم افلاک / شرع او را زان نباید پاک
آب گردون بماند از ناورد / نو نوش شرع او بکرد گرد
طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت و بر فوق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت
بوستان حضرت و خلوت / پر بود از سرای رافت
از پی جود ناز رای بجود / صدر او آب جود برده ز جود
حکم او همچو حکمت یزدان / عمر او همچو دولت جوان
همتش بر صلاح نخل نثار / خلق را نیش بخش نوش گوار
زان درختی که بار نخل آبست / شاخ تنزیل و میوه تاویلست
پیش ما ساز و سوز داده چو شمع / خاک را آب روی داده چو آب
دین او در جهان رفیع شده / از پی امتان شفیع شده
تا نیفتد ز سایلان شور و شر / هر چه خواهند زود گوید گیر
بخت او چون بهار نو خرامان / خرد ش چون شکوفه پیر و جوان
مولدش روضهای مظلومان / موردش بر قضای معصومان
زو فلک وار مسجد و مومن / زو کنشت و کلیسیا ایمن
از همه بنده بود از سر جد / همه عالم ز پای او مسجد
بود پاکیزه باطن و ظاهر / خاک عالم ورا شده طاهر
اول روز دین شهنشاه او / آخر روز دهر دولتخواه او
شرعش اندر بصیرت و احسان / برتر است از قیاس و استحسان
ملکش در دو اصفیا ز کلش / معنیش نو آخبار ز دوش

فی فضیلة علی سائر الانبیاء و جبرئیل علیهم السلام

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر وقف رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفای گزین
جبرئیل از مقام معلوم ش / باز گشت و بماند محروم ش

لکن

گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد
گفت ز عجز باز گشتم من / که بگرد نیاز گشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم / حد ما را بماند و ماند قدم
آسمان بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عقبه ما را
حامل او بود و من و را مسئول / مرده همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین / و مرا گشت وقت غمگنین
گفتم او زین سپس سوال کند / هر چه گوید مرا زوال کند
خود نهان جوابم آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود
بی خبر بودم از حدیث قدم / گشت ما را ضعیف پر و قدم
پیش از آنم نماند تاب جواب / گشت از آن حال کار من در تاب
او برفت و بدید هر آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده و ندانسته / باز ماندم شدم زبان بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند / حد ما را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم ز آن راه / که نبودم ز حال راه آگاه
ور سرا تا بخلق راه نبود / چون گذشتم ز خلق آه نبود
زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که ز رفتنش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
جان دین باز پرید و همی ماند / معنی شرع رفت و اسمی ماند
هر کجا او شراب دین پالود / پسر بو قحافه تحفش بود
جان او با دلش بعلیین / تن او با تنش رفیق و امین
روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بود جویا رسول پیش از یک / صدق صدیق را سلام علیک

فی مناقب ... فقد اقام الدین ذکر ...

طوطی جانش چون قفص بشکست
رفت و بر فوق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت
زان همی الرفیق الاعلی گفت
چشم در راه بر خلال گوشه شد

والائمة المهدین امیر المومنین علی بن ابی طالب بن
الزهرا الانور الصحیح الاقمر العتیق الاطهر الصاحب فی الغار المونس
فی الشداید والاسرار المنفق لرسول الله اربعین دینار و حبیب
حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جا
بالصدق وصدق به اولئک هم المتقون وقال النبی علیه السلام
هذان سیدا کهول اهل الجنة من المومنین الاولین والاخرین
الا النبیین والمرسلین یا علی ولا تخبرهما وقال ع انت عتیق الله
من النار فسمی عتیقا وسئل جنید عن قول النبی صلی الله علیه وسلم
انت عتیق الله من النار قال لانه عتیق عن مشاهدة
الکونین لا یشهد مع الله غیر الله وقال لو وزن ایمان ابی بکر مع ایمان
اهل الارض لرجح وقال لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابو بکر قبل
النبی علیه السلام قال انا مدینة العلم وبابها ... صدیق ...

چون نهفت آفتاب دین در غرب / گرد ماه خلافت آخر جرب
آفتاب کرم چو در در بست / قمر تابان کمر در بست
خواجه با خلاص و با اخلاص / جانش آزاد گرد مجلس خاص
از زبان صادق و ز جان صدیق / چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سر مونس یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پاشنه طریقت پای / پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش / همه او گشته بهر دیدارش
بوده با داغ عشق پروردش / بهره و هم فراغ و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل بخشش / پوست بفکنده همچو مار بشش
صدق او ازپی سلامت راه / بوده ساحر شناس و کاهن گاه
بوده بر شه راه امامت و خدق / قدم صدق او بمقعد صدق
بر فشانده بعشق و عقل تو نی / در قدوم رکاب مصطفوی
از تو ... انده / هم بزر بدره هم رسانده

در مشورت وزیر پیغمبر / وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول / زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدی کرده بود در ره دین / زانکه بود از نخست اگر دین
کرده بود انتظار خیر و شرع / بردلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفای آزاده / صدق او را در بچه بگشاده
سوی میدان سر سر او / همه دریا جسته جز در او
زانچه انگشت مزید نزد ... / هیچ ایمان نه زجز جانش
پیش او دین بنده هوش او بود / حلقه در گوش گوش او بود
گوش او فا نداد ی هوش / کس نبودی زبان دین را گوش
هم صد قش بگوش مرد و شوی / کرده او را ز غول راهی دور
قایل صدق و قایل ایمان / عامل علم و حامل قرآن
درد و دل را ببسته در ره او / خوان دین را نخست مهمان او
انچه بشنید زود باور داشت / شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تفضیل ... علی کافة الناس

ول احمد ز کون بود نقط / آدم و جمله انبیا بر خط
انبیا خط دایره بوده / همه بر خط جال بنوده
انچه گفت احمد آن رسول گزین / اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقط بد و پس خط / خط دوم خلق بود بعد نقط
جان بوبکر خلق اوسط بود / نه ز خط بد ز عشق در خط بود
بادی راه ره نبود او را / هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی راه / جمله گشتند از آن خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر دقیانوس / گشت معلومشان که هست فسوس
انکه از کرنه زمان باشد / کی خدای همه جهان باشد
باسه یا پنج یا که هفت بدند / بود جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنود / تا از آن یک قدم در آن بود

گاه بوبکر خود بُد سر جمعی / از هدایت یافت او شمعی
نقطه سید چو در زمان شنید / در شب معراج راه راست بدید
بیکی نقطه وی بداد اقرار / گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود / بی زبان زو را بر آمد سود
انبیا بر خط و رسول نقطه / جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان / از خدایی بجان او برسان

فی حق صحبته و تولیه

چون زدی کوس شرع روح کر / چشم بر گوش او نهادی بر
بعد اکرده جان شایسته / از دهان نبوده دل جو حب بسته
فدا او در رضای یزدانی / جست پیراهن مسلمانی
بوده چندان کرامت و فضلش / که او لوا الفضل خوانده در فضلش
جز عطیت نبوده حاصل او / تا چه دل داشت یارب این دل او
حکم من ذا الذی شنیده نبوی / زده در پیش حکم خانه فروش
داده اسباب و ملک سهل و سلیم / کرده بهر خدا اختیار گلیم
در یکی دفعه گاه ایثارش / داده بد چهل هزار دینارش
از دریچه شبکه ایمان / در تماشای روضه رضوان
صدق را دید نقش و زیب درش / ورد او در دم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین / از پی خلق او بحلقه دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول / از الف بی و تی و عقل فضول
چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش در باخت
دایه دین لایجوز و یجوز / سیر شیرش نکرده بود هنوز
کرمی کرد بهر دستاری / جان او با صفاش دل یاری
صدق او بهر بیان ایمان بود / مصطفی هرچه خواست او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش / جان بوبکر بود پروانش
خورده در دین حق جگر راوا / یافته روز کین ظفر زاو

صدق او نقش بند زیب و فرش

کرده منشور را بخط بدیع / حق لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیرون کرد / رد و اهل رده را خون کرد
سال ده بود در رفاقتش / جان فدا کرده در موافقتش
جد بوبکر بود دین را جاه / دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه
ان یکی وهم جوی بر عقل / ان خداوند بنده چون بر عقل
سوخته شاخ اعادت عادت / کند بیخ ارادت ردت
ملک افتاده را بپای آورد / ملت رفته باز جای آورد
چون شد او خواست شد زکوة و نماز / بهم آورد سر دو از آغاز
تازه زو شد زکوة و فرض صلوة / رکن اسلام شد مصون ز آفات
بر گرفت او بقوت ایمان / شرک و شک از کسوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده / او بنوبت پیمبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود / زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مومن جمال او بیند / کور کی چهره نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت / کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش / چون توانی بدیدن آن دو خیش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد / نه ز رفض و هوا و کین خیزد
حور صدر قیامتش خواند / رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری / تو چه دانی صلاح بی مکری
رافضی را محل آن نبود / و انچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی / مصلحت را ز جهل نشناسی
کالکه ابلیس وار تن بیند / همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست / چه شناسد که فرّ ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد / کی نبی را بجان زیان خواهد
از برای فضول و جاهلی / یار خواهد ز بغض چون علی
آنکه نستد ز حق حلال فلک / کی بجوز دهد حرام فلک

تازه زو شد ره صلوة و زکات

فدک

گرنه جانش لطافتی بودی / ورنه صدقش حلاوتی بودی
مصطفا کی بدو سپردی ملک / یا ز حیدر چه گونه بردی ملک
انکه جان زال صخر بستاند / کی ز بیم عدو فرو ماند
آن علی کو کشد ز اعدا پوست / با چنین دشمنی نباشد دوست
تو بدین ترهات و هزل و فضول / بر علی را همی کنی معزول
گر مداهن بود روا نبود / بخلافت تنش سزا نبود
ور بود عاجز و حقیر بود / پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود انچه کرد علی / تو چرا ماه و سال در جدلی
شد چو شیر خدای حرز نبیس / رخت برکار و برنهد ابلیس
با علی خود چو تو ولی چه کنند / در هوا و هوس علی چه کنند
زینهار و نیک به گزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن
بر گذشت او ز مبتدای قدم / در رسید او بمنتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه / حور و غلمان بجعد و گیسو راه
رافضی را فکنده در گردن / چیچک مرگ و چنگ و جان کندن
بر براقی که مصطفا برود / رافضی را بصنعی چه داند کرد
بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه
اوزن خدای بی همتای / بر ابابکر باد و شیر خدای
صورت صدقش از دریچه فضل / دید فاروق را بعلم و بعدل
نقد علم عمر ز بی مکری / زاینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود / صدق او و عدل عمر زانکان بود
وین بوقت عتیق بود هلاک / بس بفاروق یافت غور و کاک

تا علی با چو تو ولی چکند

من احب علیا فقد اوضع الایمان الطریق ذکر امیر المؤمنین [illegible]
الصواب الماحی العقاب الذی فرق بین الحق والباطل
والقیل والقال الذی انزل الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک

الکذب

فرحه نا جبیه کاه عیله

سکه بله

الله ومن اتبعک من المومنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم
سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر
صدق رسول الملک الوهاب

انکه خطه طهارتش داده / وانکه طاس امارتش داده
دین نهاده برای چونان شاه / پای دامی ز ظلم او در راه
داده صدقش بکسب طاعتی طلب / بسته پایش بعشق مای تب
رویش آورده سوی مهتر خویش / خطر خواطر خواکنان در جیب
دیده از ظلمه طهارت ما / کرده از ما همه امارتها
علی بو عمر خود برافشانده / رفته زو و حق مانده
شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عز و دولت سر / عمری را بدل همه راه
بود میر عمر شهنشه دین / جان فدی کرد و مال در ره دین
از پی دیو در زمانه او / سایه او سلاح خانه او
گر نخفتی روانش شاهد حق / ور بگفتی زبانش شاهد حق
کرده بر چرخ دین بنور یقین / طاو با ماه چارده در دین
کرده بهر رسول یزدانش / حسبک الله ز دیف ایمانش
در ره دین دل فراغ از وی / باغ فردوس را چراغ از وی
زده عقلش درین سرای مجاز / آتش اندر سلیح خانه راز
از پی حکم نافذش بشتاب / نامه او بخوانده آب جواب
کرده پیوند دولتی خویش از رب / دیده زان برگ دیو آزرمگی
بهتر از هر زمان زمانه او / ر ابلیس آستانه او
دست بسته ز حضرتش ابلیس / گوی کرده ز کوی او ابلیس
چرخ مالیدگان نکو خوار او / عمر مالیدکان بفروازو
کرده خورشید را جدا ز پیش / سایه نور ولی هده نشیش
زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سرش کرده سرکش

خون دون با دم و فا بسرشت
نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامه علی برخواند
آب چون زنگ از دو دیده براند
راند نی کامد رو نبود توقف
خواند نی کامد ز دیو دحرف

۹۴ بر

کرده تعیین پی ضرورت را | سورت سنت اهل صورت را
از پی هوشنان تیغ و کمند | خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سنتش | از حق داده ذره ذره دوستش
زاحتسابش ز راه اعتدال بهار | گل پیاده بجاده و باده سوار
تیغ شاهان فرس با خطای | بود کمتر ز دره عمر ای
خانه رزه خرد کرد و خراب | کرد تا راح جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او بر کند | کز ره وست و پای کرده به بند
روی چون سوی احتساب آورد | مل چو گل پای در رکاب آورد
نفس حسی ز سنت بند حجبت | عقل انسی ز چار میخ برست
شده از غیرتش فریشم تن | زهره زهره فریشم زن
دره دار از پی اقامت حد | دره احد از برای احد
دره را برای دستوری | زده دره جز بدستوری
خانه می خراب گشته از و | زهره زهره آب گشته از و
زاو پسر دره عتابت حق | حکم حق کرده دور و لابت حق
عدل او بود با قضا همسر | حکم او بود تیزرو چو قدر
چشمه پر کور کرده همچو حرم | تلمه پر سرغ کرده همچو ارم
کرده از او او بدستوری | از همه ناپسندها دوری
بر بزرگان چو حکم دین آمدی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهره او برای رستاخیز | بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر دو پیش از نشر | عدل او نایب ترازوی حشر
بود جانش معانی انصاف | پایه و مایه اش بتوده کراف
حبذا عدل او و شوکت او | حبذا روزگار و دولت او
کرده کم پیش شمسی قمری | شادی خلافت عمری
عجم و شام را بپاش بداد | چون دل و دست طبع خویش گشاد
بصلابت گشاده شام و عجم | بسته از روم حمل زرد و درم

بزدگرد

دربخوای کرامتی بشکوه
قصه ساریه بخوان برکوه

کرده از عدل او دستوری
گرگ بر جای خویش چوپانی

۴

۹۴

سعد وقاص و عمرو معدی را | ان دو آزاده وان دو بادیه را
بعجم برده در او استاد او | بدل ظلم داد او داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در ضرب
او بود کیاسته از سر درد | آنچنان خدعه بجای آورد
حیلت کافران بدید از دور | بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کردست حمله بر در کفر
سعد وقاص لفظ او بشنید | وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوه بشکافت سعد و عمرو آواز | بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمین گاه شان شدند آگاه | باز گشتند از آن مضیق براه
کافران زان سبب شکسته شدند | هم به به کشته زار و خسته شدند
سعد ز حتم ز ما درین ساعت | بروانش رسان پر از طاعت
ملک را داد امان و در ایمان | بوده فرزند عدل او عثمان
بعمر شد در شریعت باز | بعمر گشت عمر ملک دراز
از عمر یافت دین بهاو شرف | اینت دین داشته کزین خلف
پیش دین بود چون پسر عمر | بوده در شرع راهبر عمر
روز محشر دو چشم او انوار | بخدا و رسول خیر بشر

فی [illegible] ثنا ربنو الله ذکر ذی النورین الکرم فی المنزلین ختن رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتی ام کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله تعالی فی شانه امن هو قانت آناء اللیل ساجداً و قائماً یحذر الآخرة و یرجوا رحمة ربه و قال علیه السلام عین الایمان [illegible] و قال علیه السلام مجهز جیش العسرة و قال ع ان الله تعالی استحی من عثمان بن عفان و قال الحیاء من الایمان [illegible] عین الحیاء و قال انا

الکتاب
سنت
کرفاسته علمای ایشان
گویند که حضرت عمر به
رایت که میرفت شیطان
تا ای راه نمی رفت اینرا
از معجزات عمر دانسته
فخر میکنند اما علمای ان
در صدد جواب گفته اند
که ... حقیقت ارت حق
که بهر راهی که عمر رفته
... دیگر
شیطان ... راه

[illegible]

انا مدینة الحیاء و بابها [illegible] صدق نبی الله ٤٨

گاه با عمر و نقص گر دیدید / چون بمنبر رسید خود برسید
آنکه بر جای مصطفی بنشست / بر لبش شرم راه خطبه ببست
چه عجب داری ار فکند سپر / شرم حیدر نگر ز رعب یغمبر
آن ز لکنت نبود بود از شرم / زانکه دانست جانش از آزرم
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا رسید پر بنهد
عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیاء من الایمان
دست مشاطه پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر / ژاله و لاله با رخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول / شده خشنود از و خدا و رسول
مرد از خلق حسن عشرت را / عهد داد از مال جیش عسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز / بوده منفق کف و منافق سوز
بدل عدل سرو آزادش / مه و چشم و چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملت تک / ذره قرآن کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیده عثمان / ساخته رحل مصحف قرآن
پیرت و خلق او مؤکد حلم / خسرو و جان او مؤید علم
صورت جنت بیعتش کامل / قابل صدق و عالم عامل
علم تنزیل بر ورا حاصل / دل او بهر وحی را محمل
عاشق شکر او لئیم و ظریف / جود او نکته وضیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او / در کنار شرف بر آمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب / چشمه آفتاب و چشمه آب
در قرائت همه ثنا و ثبات / با قرابت همه حیا و حیات
بدل او پشت ملت نبوی / شرم او روی دولت [illegible]
دل او با نبی موافق بود / نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کار ساز خویشاوند / گرچه بد بود داور حم پیوند

عقل کانجا رسید جان بنهد / گیست عثمان که بر زبان آید

[illegible]

سر او عمر خاص داد بباد / سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذو الارحام را گرامی کرد / طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود که بد لسان کرد / تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
آل صادق بسان آینه است / رازها پیش او معاینه است
دشمنا را چو خویشتن دانست / بی غش و بی غل از محن دانست
بوده‌ای با محمد و بو بکر / همچو بوبکر بی بد و بی مکر
بر کرامی بسان فرزندش / غایله خویش کرده پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی / کی بمنبر زند او زبان بودی
دشمنان ساختند غایلها / تا پدید آورند حایلها
گرچه او بد دلست و بد کارست / گرچه او زنده است بر دارست
هر کرا کار هیچ عاقل نیست / دل که بر غایلست آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست / از حسود و حسود بیزارست
شوخ چشمی زبان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست
در دوی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دوی نه پسند هیچ
قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان
هر دم او چو نیک بد گیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست
عقل جز نقد خیر و شر نکند / ورنه توحید بهتر نکند
دل هم آنچنان شناس که عز / کایچ باطل نگرد حق هرگز
روی آینه ز دود و چو زنگ / رنگ نپذیرد ارچه گیرد زنگ
پیچ گر هیچ راست نپذیرد / راست گر شد ترا براست گیرد
فتنه را گر خواست از عصبیتش / از ذو الارحام بود و از عصبیتش
آن نه زو بود فتنه و کینه / زشت رنگی بود نه آینه
خلق عالم هر آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خودند
خلق را آنچه حالیند و خسند / شرم و ایمانش چند خواه بسند

[illegible]

او همه نیک بود و نیکی یافت | سوی یاران خویشتن نشتافت
این جفا زاید این جهان بگزند | زانکه خود نیک بود و نیکی دید
زان چنان خون که خشمش از وی تاخت | فسیکفیکهم خلوقی ساخت
وای آنکس که سعی در خونش | کرد و این خواست رای وارونش

من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی ذکر امیر المومنین
زوج البتول وابن عم الرسول ابی الحسن والحسین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه المبارز الکرار غیر فرار سید المهاجرین والانصار
الذی انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم الله ورسوله والذین امنوا
الذین یقیمون الصلوة ویوتون الزکوة وهم راکعون وقال النبی عم
اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وقال من کنت مولاه فعلی مولاه
وانصر من نصره واخذل من خذله وقال یا علی انت منی بمنزلة هرون
من موسی وقال جابر بن عبد الله دخل عایشه رضی الله عنها وعن
ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المومنین
علی بن ابی طالب فاطرقت بکیا ثم رفعت راسها فقالت چنان
انشاء قال حسان بن ثابت • اذا ما التبر حک علی المحک
و بین غشه من غیر شک • و فینا الغش والذهب المصفا • علی
وقال انا مدینة العلم • شبه المحک صدق • و بابها علی بن ابی طالب

بعد با عمر و حیدر کرار | گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنایی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان
آن ز فضل آفت سرای فضول | آن علم دار و علم دار رسول
آن سرافیل پر فراز از علم | ملک الموت دیو و آز از علم
آن فدی کرده در ره تسلیم | هم پدر هم پسر چو ابراهیم
حکم تسلیم را خلیل بشرط | در که شرع را وکیل بشرط
باد بخشش مدایح مطلق | ز حق الباطل است و جاء الحق
انکه در شرع تاج دین او بود | وانکه تاراج کفر و دین او بود

بشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش یکسر
مصطفی چشم روشن از رویش | ساخته زهرا چو گشت وی کفوش
حمزه و شیر کرد چرخ او بود | ز حدیث و حدیبیه رد او بود
باغ سنت باهر نو کرده | سر چه خود رسته بود خود کرده
هرگز از هیچ خشم سر بزید | جز بزنان حسام برنکشید
خیبر از تیغ او خراب شده | سرابش همه سراب شده
هر که از بهر جزیه و برده | خلق را خصم خویش نا کرده
هر عدو را که در فکنده ز پای | نام بر دستش ورنده خدای
فخر از آل صخره بربوده | رستخیزی بنقد بنموده
از دل کفر کل برآورده | در دین را نگاه وارده
هر که ناطق بود قایل او | وانکه قابل بود قاتل او
کرده از خون دشمنان چو کمان | خانه زیک را ز خون بیزآب
کنده ز زورش در جهود کده | در علم و عمل بدل سنده
هر دو تیغ آن هژبر دین پرور | کرده اسلام را همه یک شهر
بود تیغ زبان کو هر باشش | که به و کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود | کاف جان شیر غران بود
اندرین عالم و دران عالم | اوست با کار علم و یار علم
دیده چون دید خلق وجود علی | سنگ خون شد د کره از خجلی
قهر را قهر دیو جاهی بود | چرخ را روشنی الهی بود
هر دو کوتاه و داشت ناشایست | از برون دست وازدرون بایست
او بود آن اسد که رنگ خلوق | کردی او را درین کهن صندوق
بر قلیلی ز قوت قانع بود | بر تن سر بر حرص و جهد نابود
چرخ پری ز خاک ره گذری | عمر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خرسندی
خوانده برکنده پری پری | سه طلاق و چهار تکبیرے

[illegible]

کودک از زور دو سرخ بکشید … و در آسترخ و ازو دو نوید
جان حیدر در آز تا ورزد … شیر از آتش همیشه بگریزد
عالمی بود همچو نوح استاخ … عالمی بود همچو روح فراخ
دل او عالم معانی بود … لفظ او آب زندگانی بود
بود پیوسته در عبادت و قیل … تا کجا تا بدر دو چشم عقیل
دل او را چو رای ربانی کرد … چرخ را شرع تنگ میدان کرد
عقد او با بتول در سلوی … بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از آن شد بر او جهان تگ … که جهان تنگ بود در تگ او

صفت حرب جمل

در جمل چون معاویه بگریخت … خون ناحق بسی بخیره بریخت
شد هزیمت بجانب بغداد … دست بگشاد و برد و بیداد
سر احرار حیدر کرار … سر فراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست … یافت بر لشکر معاویه دست
جمل آن سیره رایی کرد … خان و مان معاویه فی کرد
هودج زن بخاک تیره فتاد … از خجالت نقاب رخ بگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده … در ترحم کنون زبانم ده
چون بدید مذ زود [illegible] … [illegible] و [illegible] در انبا غش شد
خواهد حیدر [illegible] … [illegible]
رفت و قتی محمد بو بکر … [illegible]
پس بر آمیخت تیغ تا بزند … گفت حیدر مکن کس این نکند
عفو کن تا بسوی خانه رود … بعد ازین کارهای بد نکند
برگرفتش محمد از سر راه … جمله لشکر شدند از آن آگاه
بسوی مکه زود بفرستاد … در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر … رفت زی مکه جفت کرم و زحیر
عاقبت هم بدست آن باغی … شد شهید و بکشتش از طاغی

انکه با جفت مصطفا زن ساخت … بر کند سر و را بر د محو آن
چون از این گشت فارغ آن مرد … قصد جان ابر حیدر کرد
تا برآرد از و بحیله دمار … تو مرین شخص را بر دار
نفس نفس کشنده تنزیل … جان جانش چشنده تاویل
عوضه کرده بدان جان سر … هفته هفت روز و هشت شب
جسمها چشمها ز دیدارش … سمعها شمعدان ز گفتارش
تیر او تیر چرخ را نیان … بودهٔ خانه و بال را چو کمان
هر کجا کان دل و زبان دیدی … فطنت تیر چون کمان بودی
بفصاحت چو او سخن گفتی … مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر … عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی حسام او سلکو … نمی گشتی بره طریق حلول
سر رجعت بزد و تیغ زبان … روی سفت بشست آب سنان
بهر او گفته مصطفا به آن … کای خداوند و آل من والاه
کرده از لعل بود کرامت را … پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر … درج هر یک سخن چو درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جان را … محرم او بوده سر قرآن را
این رهنه شده ز زحمت وقف … و آن برون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده مکرم بود … لو کشف مر ورا چو سلم بود
رحمت دین چو طرف خان ار ایست … رحمت حرف پیش او نکد اشت
کاتب نقش نامهٔ تنزیل … خازن گنج خانه تاویل
علم او را که صحوه کردی بوم … بوده چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحر هنر … بود چشم و چراغ پیغمبر
هر که جستی مخالفت و دین … کردی او را بزیر خاک دفین
بحر علم اندرو بجوشیده … جاه را به زیر تیغ دیده
رازدار خدای پیغمبر … رازدار پیمبرش حیدر

بردهٔ در خانه و بال کمان

حیدری کش خدای خواند شیر / کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد / لیک صد گور زنده نگذارد
عقل در باب روح حیران گشته / شهو در گرد دینش ناگشته
لفظ قرآن چو دیده در گوشش / خویشتن جلوه کرده در پیشش
ذات باری از آن سم دیده / تاش نادیده تا پرستیده
کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع و بازار و جسم و خاطر تیز
مصطفا را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین یکسر
عشق را بحر بوده دل را کان / شرع را دیده بوده دل را جان
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عترت عشیرت او
دیو گریده در ملاعبتش / عقل خندیده در متابعتش
که خدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان مهی / در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان ستانش بود / سد اسلام تیغ و دستانش بود
کی شود آنکه ماده دین با او / تیغ تابع ز یا ..... او
از پی سایلی یک دو رغیف / سوره هل اتی در آن تشریف
پس اهد اگر بد و بد کرد / آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر / کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردان چو لعل بود از سنگ
زان از و خصم او فروتر بود / که خرد را امام حیدر بود
خرد را چون ز بس بود خورشید / سایه پیشی کند بر و جاوید
آن امام ضیا کزنده همی / سایه زان پیش او دوید همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد از وی تیغ
او ز خصمان بسر نیفکندی / حلم را کاربست یکچندی
خصم را روز چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

در صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار و دستادست
رفت عمار یاسر آمد پیش / که فدی کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آورد / در شوم کشته زود انگارد
از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر نگر نمانم خوار
سال او بر گذشته از صد و پنج / تیغ را بر کشیده زود و برنج
چشم خود را عصابه بر بست / به یکی رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری / شعله در جان و را بزد تیری
حالی از اسب سرنگون افتاد / در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدید آن دو ورا زان سان / زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول / که بگفت این سخن بزوج بتول
گفت عمار بس همایون است / قاتل او بدان که ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم / دل درین رنج و درد پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند / خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین / این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد / بی شکی زود کشته انگارد
پس علی بود قاتل عمار / نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند / رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را مکر از این نمط باشد / سر دو خوانی ورا غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد / شاید ار عقل از و بپرهیزد

کرده خصمان او چه خود و چه
مطلع اینجا و دوزخ انجا پر

صفت قتل امیرالمومنین علی علیه السلام

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم / آن نگونسارتر ز راهب روم

بود شوی آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مال‌دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عاشق او
گشت از این زن پسر معاویه آگاه | مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین جزء خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزود دست برد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند کسی ترا آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن | بزیی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل و مبتلی | خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی کوفه از پی آن کار | آن چنان خاکسار بی‌مقدار
این سخن جمله با علی گفتند | وینچنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مرد را تو بکش | داد وی را جواب مرد بهش
گفت ویحک تقتل قاتل خویش | کس نکردست سعی رو بندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار | کرد بر فعل زشت خویش اصرار
شب آدینه رفت در مسجد | آنچنان بی‌حفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز | پیر حیدر چو شد نخفته فراز
مرد را خفته دید و گفت ای مرد | گاه روز است برداز تن برد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار | مترصد نشسته از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول | آن سرافراز مرد زوج بتول
رفت و زخمی زدش سبک بر پشت | که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید | پرده بر مرد بدکنش بدرید
برگرفتند مرد او در حال | کرد از و میر زخم خورده سوال
که که فرمود مر ترا این کار | داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود | کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی و رحال | خاندان زان سبب گرفت زوال
سفله کردند مرد را پس از آن | رفت حالی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد مانده بسبب | این چه حکمت بود ز ربان خبیث

فصل فی مذمة الاعراب وحساده

خال با بود خصم او خالی | لیک خالی ز خیر با خالی
خال مسکین نبود برخوردند | خال بر دیده بود لیک سپید
انکه مردود یار تلبیس است | آن نه خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه‌ایش | وانکه در هاویه است زاویه‌اش
شرح حق زین جهان بپرهیزد | سگ بود کز کلیچه بگریزد
با تش روح خواهد وقف صدر | روز خود بدر خواهد شب قدر
انکه جز ابله و منافق نیست | شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گرده حصان او چه بنده چه حر | مطبخ اینجا و دوزخ انجا پر
بهر کردی بریز چرخ کبود | گیشه باکانیه پر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان | که بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سفله زیاد | که ز فتنه جسته راه عناد
با علی کی بود مخنث دوست | کی ز پیر عوام بابت اوست
در ره دین رنگ زیاد بدند | طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دور بدند در نهاد و سرشت | با غیانش ز باغهای بهشت
دین با علی میان خوف و رجا | طمع لقمه دان و بیم قفا
سر که او بر علی برون آمد | روز محشر بگو که چون آمد
هر که باشد خوارج و ملعون | واجب آنست کش بریزی خون
بغی کردن بر و حلیمی نیست | علی آزردن از حکیمی نیست
انکه بر مرتضا برون آید | سوی عاقل بر انکه چون آید
مصطفا گاه رفتن از دنیا | چون بسنجید منزل عقبا
جمله اصحاب مرد را گفتند | گر چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله   عشرتم را نگو کنید نگاه
آنکه ابلیس حیله جوید و غدر   او مرا در پی‌اش چه داند قدر
نه علی از خسان زبون بودی   شیر با گاو میش چون بودی
صورت ملک را که روح نداشت   از پی مرگ صورتی بگذاشت
دور گردان دو گونه ناخوش را   سیر گردان دو گونه آتش را
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که کو با شش من ندارم دوست
دل هر کز محبتش خالیست   نه دولت او که زرق محتالیست
دل آنکو بمهر او پیوست   از عوانان روز حشر برست
داد حق شیر این جهان همه را   جز قطاش نداد فاطمه را
خال ما داد بهر دنیا را   زهره و نور چشم زهرا را
هر کرا خال ازین شمار بود   هر و را با علی چه کار بود
گر همه خال بایدت ناچار   پور بوبکر را بخال انگار
عایشه بهتر است مادر او   خال ما به بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب   آنکه او را حریمه بود شب
باز میمونه بود و ریحانه   که بد آراسته بدو خانه
چون فتادی بوجه بوسفیان   که از و گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند   جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند   مصطفی را بسان جان و تن
از چه مخصوص شد بخالی‌ها   ابن سفیان زبان حالی‌ها
جای تطویل نیست در گفتار   اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده   تا شوی پاک و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن   در ثنای گزیده بر حسن
قرة العین مصطفای کرمن   شاه اسلام و شرع خسرو دین

ذکر الحسن نور الحزن فی فضیلة امیر العالمین العادل السبطین قرة العین کما قال فیهما رسول الثقلین سیدا شباب

اهل الجنة الحسن والحسین رضوان الله تعالی عنهما وعن ابیهما و قال علیه السلام اولادنا اکبادنا فان عاشوا اخونونا وان ماتوا قتلونا و قال علیه السلام نعم الراکب و نعم الجمل و ابوهما خیر منهما [illegible] فی فضیلة امام الحسن بن علی بن ابی طالب علیهما [illegible] السلام

بوی علی آنکه در مشام ولی   آید از گیسوانش بوی علی
در سیادت شرف مؤید اوست   در رسالت رسول را سید اوست
نسبش در سیادت از سلطان   حسبش در زیادت از سلطان
چون علی در ولایت نبوی   گوهر او بسی و علوی
تا نه دوست حاکی دل اوست   دوست را جفت به زنان دوست
قرة العین مصطفی او بود   سید القوم اولیا او بود
آنچنان در دران صوفی او بود   انبیا را بحق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را   دیده و دل حبیب مولا را
منهج صدق در دلایل او   مهتری راست در مخایل او
بود مانند جد بخلق عظیم   پاک عرق و نفیس خلق کریم
خلدة بود و از دل زهرا   جده او خدیجة الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد   فقه ریک در فنا کش کرد
پاک ناید ز مردم بی‌باک   عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او هلال نمود   زهر در کام او زلال نمود
زان که زان واسطه چشیدن زهر   وان ز دشمن بسی کشیدن قهر
بجهاند جانش از زه حلق   برهاند از و نارت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان   اهل حق را نوبه زگور حوان
پای باطل چو دست بر تابد   دل دانا ز برگ بشتابد
چون جهان چیز را ابر کند   زال زر روی چون زریر کند
هر چه این بد بروی او آمد   پشت اقبال سوی او آمد

بر بجان

[illegible]

با این بود و دلی همه روز — همچو خورشید دهر شهرافروز
خواسته چون خرد ز بهر نثار — شرف از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر ریع — ناصح اصل بود و واضح فرع
چون بهارست بر وضیع و شریف — منصف و خوب روی پاک و لطیف
فلک جاه کوه زهره و اوج — قمر تخت مهر پروین تاج
مسند و فرقش بر از افلاک — مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منهل جدش — باشد از حوض جدش و پدر شکل
مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش

فصل فی قتل امیر المؤمنین حسن علیه السلام

کرده خصمان بر او جهان فراخ — تنگ کرده و زر و گهر در و اخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد — او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست — بی گناهی ورا بکشتن خواست
پس سوم بار عزم کرد درست — شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد شن آن ناپاک — که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر — برد انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندر آن غم و حسرت — باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده بی حسن — آن برادر اشراف را چو زمین وزین
زهر جان ترا که داد بگوی — گفت غم از حسین بود نه بگوی
الله ونمود و الله داد رضا — خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم بر فرو وصف کمال — کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم پس از گذر اندیشم — آنچه باشد یقین شده پیشم
جعده اشعث آن بد بدزن — کرد او را ز سر صرف ادیبن
کرد نستاد مرد را بر کوی — بر زمین زن سبوی رالب جوی
آن که بود آن که با فنای تو — که برو باد تا ابد لعنت
که بپذیرفت از و درم با لوف — زر و گوهر که نیست جای وقوف

لولو هند و عقد مروارید — که ز میراثهای هند رسید
گفت بگو عقد سر ترا دادم — بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی — خویشتن را تو نیک نام کنی
به پسر و ترا دهم بزنی — و سر اد خرمی و جان فنی
تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک از آن فعل بد نبد سودش
زانچه بد زن فتنه بود هیچ نداد — در و را در دهان مار نهاد
جان به بیهوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم و نار
رفت و با خود ببرد بدنامی — چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین باد خدای — بر حسن باد تا بروز جزا
جز آن دل پر آذر او — نشنوی جز که از برادر او
ورد را عقل رای زن باشد — سفینه فال گوی زن باشد
مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش

بقیه مناقب امیر المؤمنین علی علیه السلام

در قضایی که کرد بی دانش — همره جان مصطفا جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان — بود و چون لاشه در بر د بران
هر دو یک قبله و خرد شان دو — بود و یک روح و کالبد شان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند — هر دو پیرایه شرف بودند
دو روانده چو اختر و گردون — دو برادر چو موسی و هرون
در منظوم پادشا کانش — نوح محفوظ مصطفا جانش
سایه چاکرانش از ره علم — قدم عاشقانش از سر علم
با کسی علم دین نگفت استاخ — زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را با شکار و نهفت — جز باندازه علم شرع نگفت
در خیبر بکند جفت بتول — ورد دین را به و پسر رسول
قوت حرمتش ز قوت نماز — داشته چرخ را ز گشتن باز
تا دگر بار برنشاند بزین — خر و چرخ را تهمتن دین

همتش سغبهٔ وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای علم او بود / شرع را کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل / عفو کرد او عدو خلاف جدل
باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین
تا بنگشاد علم حیدر در / مذهب سنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود عود او کرد / در میان سجود جود او کرد
خاتم آنجا بداد حیدر در راز / ملک اینجا جز او که بستد باز
نقش او مرا چو دیو جای بود / چرخ او را ز سر الهی بود
سم او دام دیو جای بود
تیغ و خشمش ستیز بود و ستیز / بحر حلمش عذیر بود و غدیر
چون نبود او به شهمان خدای / سنگ شد بر عدو جهان چو دلی
تاج حلمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بدو همی نالید
خشم با رای خویش یار نکرد / خرد دستوری هیچ کار نکرد
گر تهور چو جنگیان کردی / روز چون موی زنگیان کردی
گر سری بر زدی از و ز نیام / اول این سر بریدی آخر آن
روزگار
نایب کردگار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل سیر و داد / حلم و خشمش قسیم جنت و نار
آب رویش ببرد آب فلک / باد عزمش نشانده تاب فلک
گرد چون گرد ناوکش برواز / دامن کوه را گریبان باز
شیر یزدان چو برگشادی چنگ / شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
سخره چون زخم تیغ و دست نمی / جان بساعت ز جسم او برهید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش بگاه نام نبرد / همچو سر دم کیا نبودی گرد
تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل هم نبد سودش

مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین نقی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین ابی عبد الله الحسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام سلالة الانبیاء و ولد الاوصیاء و شهید الکربلا و قرة عین المصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله عنها کما قال فی حقهما تبارک و تعالی ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة

پسر مرتضی امیر حسین / که چو اوی نبوده در کونین
قابل راز حق روایت او / مهبط وحی حق امانت او
باز دانند همی بصیرت او / شجره هر کسی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی جیب / هم زکی تخم و هم بهی زرع است
نسبت عز بناهت شرفش / منصب دین ز انتساب نسبش
مشرب دین اصالت نسبش / حشمت دین نزاهت ادبش
اصل و فرعش همه عطا و وفا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفا از اصل کرم / شرف و عز و خلق بر سر هم
عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر گرم را طباشیرش
خشم از وی اصل او ندارد خشم / او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف با شرفش / سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف / زایر جود او وضیع و شریف
پیش چشمش حقیر بد دنیا / ز و عقابش چه بد عقبا
همت او ورای قبهٔ عرش / نام او گسترید در همه فرش
مصطفا مر ورا کشیده بدوش / مرتضا پرورید در آغوش
بر خش انس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
سر نرع اصل و فرع اول و جان / هشت بذر و زرع او ایمان
منبع اصل و فرع او در جان

در سرای فنا و کشور دین / بوده در صدر ملک کوثر دین
بود و بهرام چشم عشرت را / بوده ناهید عیش عشرت را
اندرو چشم سرو و چشم گیا / بوریا وار خیست بوی ریا
هر کرا او به زین شراب دهند / بوی و رنگش بباد و آب دهند
پیش نمایدش بحسن بوقلمون / فلک طبع و رنگ بوقلمون
راه دور از دل و زبانی بت / کفر و دین از پی دو زبانی بت
ور نه یک خطوه است زاه وجود / بنده باشی شوی تو شاه وجود
لعب رنگها مجازی کن / خور ز دریای بی نیازی کن
آن بهین طلعت ز رکن نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
بنوی جوهری ز بحر جلال / یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و دیده در دیدار / راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده
او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی این سرو کشمش مطلق
شاخی از نخل باغ مصطفوی / دری از درج حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

فی بیان قتل امیر المومنین حسین ع

دشمنان قصد جان او کردند / تا دمار از تنش بر آوردند
عمرو عاص از فساد رایی زد / شرع را خیره پشت پایی زد
با یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان بر آرد گرد
شمر و آن زمره جملگی برداشت / جمعی از دشمنان بد بگماشت
تا ورا او به ماه و به حیل / از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت / تا که آل زیاد بروی تاخت
راه آب فرات بر بستند / دل او زان عنا و غم خستند

گفت [illegible] داد و کرد [illegible]
[illegible]
دو قبا با [illegible]
تا ترا در دو [illegible]
[illegible] صادق [illegible]
راه دین [illegible]
[illegible]
صح

عمرو عاص و یزید بد اختر / بسر آب بر فکنده سپر
شمر و عبد الله زیاد لعین / روح شان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم / نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند / وندرین فعل سود میدیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مروان بر او نظاره شده
بدمشق اندرون یزید پلید / منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد / تکیه بر دینی و امانی کرد
بیتی از قول شومش املا کرد / کین دیرینه جست و انها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان / زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه خزرج و حدیث اسل / و آن مکافات زشت و دست
شهربانو و زینب گریان / مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان / پیش ایشان ز درد دل نالان
علی اصغر ایستاده بپا / وان سگان ظلم را بداده رضا
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار / رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را / زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد / بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

فی صفة ارض الکربلا

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان به تیغ دلها چاک
وان عزیز همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول

عل

تیغها لعل گون ز خون حسین   چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده به کردار   که از آن تاج خوبتر دستار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان   بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان   عاجز و خوار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین   ابتدا این چنین تبه بر دین
فاطمه روی را خراشیده   خون ببارید و بچه از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده   علی از دیده خون بباریده
حسن از زخم سینه کرده کبود   زینب از دیده بارانده دو رود
شهربانو اسیر گشته حزین   علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عابدی بر جفا دلیر شده   روبه مرده شیر زنده اسیر شده
کافرانی در اول پیکار   شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ   شده یکسر قرین طاغی و باغی
کین دل باز خواسته ز حسین   شده قانع برین شهادت شین

حکایت پیره زن

بود در شهر کوفه پیره زنی   سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی   ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند پیر دست و یتیم   شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه   کودکان را گرفتی اندر راه
آمدی از میان شهر برون   دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی   برکشیدی ز درد دل بادی
گفت اطفال را همی بوید   وین نکو باد را همی بویید
پیشتر زانکه در شود در شهر   جمله یکسر خدا ز نسیمش بهر
شو و از سر دماغ آلوده   باد چون شهر گشت بیهوده
حظ این باد جمله بردارید   سوی نااهل و خصم بگذارید
من غلام زنی که از صد درد   بگذرد روز باز بر دارد

بهره از نسیم شهر بهر

قدر سر حسین نشناسد   و ز جفاهای خصم نهراسد

فی الامثلة والعظة والمسکنة والحیرة

باسیه باش چون نگزیرد   که سیه هیچ رنگ نپذیرد
تبش آتشی که دل جویست   طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلاجویی   خوشدلی یافت از سیه رویی
طرب او نه از نکویی اوست   خوشدلی او ز مشک بویی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش   باسیه رویی دو عالم باش
زانکه آزاد که آرزو طلبست   پرده ور روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار   آرزو زیر دان و معده خوار
امنی از زر و کرت بگزد   با تو این کارها بسر نبرد
که بدین راه ور همی نگریست   کاب حیوان درون تاریکیست
دل زرنگ سیه چه غم دارد   زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچه باطل است   جز طریق حقیقت دین است
چون بباغ خدای بگذارند   هرچه تلقین بود بپندارند
بیخودی منتهای راز نخست   مرجع روح پاک بی کلمت
بگذر از جان و عقل یکباری   تا بفرمان حق رسی باری
ای که فرش زمانه بنشستی   ای که از چار و نه گذشتستی
تا ز باطل بنگذری بن نیست   که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بلی راست راه عالم حی   روز لاچیز دان و شب لاشی

فصل فی الافتقار الی الله والاستغناء عن غیره

نظر من و تو بکار سازی را   بی نیازیست بی نیازی را
بی زبانیش را چه کوه چه تن   بی نیازیش را چه سنگ چه زر
گرگ و یوسف به نسبت خرد و بزرگ   ور نه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه صانعی چه عون   قهر او را چه موسی و فرعون
بی نیاز نی نیاز جوی از تو   پاس داری سپاس گوی از تو

چه عزیزی ز عقل و زنج او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
نفس و افلاک آورنده اوست / حکم آنکس که برگزیده اوست
چرخ و آنکس که چرخ گرد آنست / آسیا و است و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان بر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر
ز دو دست آنکه از پی شو و آی / کاسه تو چهار دارد و پای
جز بفضلش براه او نرسی / ور چه در طاعتش قوی نفسی
طاعت و معصیت نه زآن نیکست / ورنه زی او برنگ دیگر گشت
که بفعل و بدست و پای رسد / بنده خواهد که با خدای رسد

فصل فی التضرع والخشوع

از تو زاری نکوست زر و بدست / عور زنبور خانه شور بدست
گاه گه داند خدای از سر صدق / از تو زور و زاستی روز مادی صدق
بر در حق بگرد ... بگرد / گر بزاری شوی بدین در درد
این نه ز انجام سوختن باشد / کین نیازی فروختن باشد
تا بجوید قابلی پوشش بگوز / ور به و قابلی جوز و مغز
قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن مباش چنین
هر چه سنائی عزیزیست از وی / بود تو چون بهانه یا فه مگوی
با تو کل سجدات و بی تو بتست / بی تو دل دوزخست و با تو بهشت
بی تو چون خود کار ... / بی تو چون کرهٔ نه پرورد است
بر تو بی مهر و کین ... / تو تو بی کفر و دین از آن آمد
بنده باش بی ... / که نه وشته نه گرسنه و نه سیر
از تو بیم و امید دولت / چون تو رفتی امید و بیم نماند
زاب و آتش زیان پذیرد حکمت / سایهٔ سنگ را چه تر و چه خشک
چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او
گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگان طالب اند و او مطلوب
نیست علت پذیر آب حدای / تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر و دین بر نیاید از تقلیق / خود برآمد ز فر خود شده و بن
پارسا کرده است او را به / پادشا کرده است ما را چه
نیکو کار باش تا برسی / با قضا و قدر چرا ستهی
اندرین منزلی که یک هفته است / بوده نابوده آمده رفته است
پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر چو بر ندکشتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده
بر در پی نیازی از که و / گر تو باشی و گر نباشی به
چه وجود تو نزد او چه عدم / مثل او بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

فی صفة اصرار الاعداء آل الباعز

آدمی چون بداشت دست از عیب / هر چه خواهی بکن که فاصنع شیب
هر که راضی شود بکرده زشت / زو آنکس چه دوزخ و چه بهشت
رد عاقل بر آنکسی خندد / کز پی خویش نار نپسندد
وین بدنیا بحیره بخروشد / آنکه نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین / که فزون بود و فعش از تقلین
آنکه را این خبیث خال بود / هو مسانرا کی این خال بود
من ازین این خال بیزارم / گر پدر نیز هم ول آزارم
پس تو گویی یزید میر منست / عمر عاص پلید پر فنست
آنکه را عمر عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرینست / بدره و بد فعال و بد دینست
لعنت داد گر برانکس باد / کز سر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوست شمر و آن نرهم / زان قبیله منم بعهد بعید
بر سنائی بجان میر حسین / صد هزاران ثنا ست دایم زین

دار شمر و یزید

ذکر النعمان صون عن الحرمان فی فضیلة امام الاعظم الازا الاکرم نساج الشریعة کنز الطریقة نظام الدین قوام الاسلام

والمسلمین نور الهدی والیقین ابو حنیفه نعمان بن ثابت الکوفی

همه را باز رای نعمانی / آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی / بدر دین بو حنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان / نفس سنت نهاده اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق / حجت صدق و رحمت حق
دل او چون سر خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمه دین بود / علم و حلم و سخاش آیین بود
کرده توفیق پادشاه خودش / شاه شاهان رعیت دینش
از پی فطنت و هدایه او / پادشاهان بزیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت عقل / چهره سنت از دریچه عقل — هدایة
حجت اصل و فرع ایمان بود / نعمت خوان شرع نعمان بود
روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال و زرق
شحنه راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او
راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد
هر کس از وی گرفته رای و کیش / این ره دین گرفته وان ره خویش
برگرفت از ملل یکی را / دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد هر دو را یکرنگ / گشته تا حشر زرق و حیلت ننگ
تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر ادیب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت / تا چو خورشید بر جهان بر تافت
تیغ از روی خشم برنکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود
بود مفتاح گنج خانه جود / بود مصباح آسمان وجود
سورتش دیو را پری وش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد
کرم و جودش از شتاب نوال / از جهان برگرفت رسم سؤال
در ره بوحنیفه کوشنده / تا شتابان هم چو خرقه پوشنده

یا زبهر کمال کسب بیار / دستشان چون قبای زود بهار
صدق او در رضای قدوسی / بارگشته چو بال طاووسی
همه خود را گرفته اندر چنگ / همه با دین و سنت اندر جنگ
داد او را برای دولت دین / دل و جانش ز علم و فضل متین
چون ستد گبر و آز از آلت / بس علم تو باد در علت
نقش معنی ز خط او در صدر / بود روزی نهفته در شب قدر
بخت او چون بهار ابر جهان / خردش چون شکوفه بر جهان
خرم از علم او روان رسول / گو بر امت نگاه داشت اصول
از درون شمع منبع اسلام / ٢ ٣ با وی ام حشر کن بدار سلام
بر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بود چو عیال

ذکر الشافعی فی جمال الشافعی فی فضیلة العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء احکام مفتاح الشریعة سراج السنة کنز الاحادیث محمد بن ادریس الشافعی المطلبی رحمة الله علیه و رضوانه

چون فرو شد چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
در پس دین ساخت از پی بنیاد / صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود و عقل خویش هیچ نساخت / در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفا گفته او شنیده بجان / زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث پیمبران خوانده / بر خود از عقل عقد نا مانده
آنکه نادر چو او صنایع دهر / کرد خصمان دین حق را قهر
بود در راه دین امام بحق / که امامت ورا سزد مطلق
همتش دین فروز و عرش گذار / فطنتش فتنه سوز و شغل گذار
کرده شاگردی حدیث نبی / غاشیه برکتف ز بهر وصی
راکبان در رهش اثر فرسی / مربیان در رهش عسر نفس

١ و زبرون حارس عقیده عام
٢ بر و انش زمین درود و سلام

[illegible]

جود او همچو کعبه آینه‌جوی   خلق او چون بهار خندان‌روی
شرع را کدخدای این خانه است   عقلها را چراغ غلامانه است
در تراجع ز خلق خلقش چیز   در ترفع ز علم و حلمش دین
دین و رقه بجوب گفتارش   همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهانه بر سعد است   جود از ابر و لاف بر رعد است
کرد آکنده زو شد اوباش   سنت مصطفا ازو شد فاش
هر حدیثی که مصطفا گفته است   شرحش آن داد و علم آن نهفته است
کلک او شد خزانهٔ اسرار   درس او را نوشته نظار
گاه تدریس گاه شرع علوم   حاکم او بود و عالمی محکوم
کام و کامش چو در کباش نگار   نار و نورش چو روز و شام بهار
ظاهر طاهرش مدبر بر   خاطر عاطرش مفسر سر
واعظ عقل و حافظ تنزیل   محرم عشق و محرم تاویل
جبل طالوت را سکینهٔ حلم   امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود   زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود   بی شکی سرفراز جیش بود
دست کوته ز بهر شرع و شعار   دست او هم چو زیر پوش بهار
دین ازو یافت زینت و رونق   ور تیغ منتقش شد بذوق
یافته حلهٔ صفا و صفات   دست و کلکش بکار شرع ثبات
از غرور سپهر مومن ظن   وز غرور زمانه مومن تن
بندهٔ او شده وضیع و شریف   عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تابد و سپرد بقا   جهل از اسلام برگرفت فنا
زنده قد از علم او نهیت شد   طالب علم با غنیمت شد

فی ما بینهما

هر دو همراه راه دین بودند   هر دو هم کاسهٔ یقین بودند
آن بتوفیق نهاده قدم خویش   وین ز استاد کرده مسند خویش

بوقد

آن بحجت گرفته سرمایه   وین ز سنت جبیسه پیرایه
آن یکی پیشوای راه صواب   وین دگر مقتدای گاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل   وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای   وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر   وین دگر بدر لیل و شب قدر
آن ز اسرار قابل اسرار   وین ز اخبار قابل اخبار
آن قریشی باصل و این کوفی   آن بهمت فقیه و این صوفی
آن بکج آکو در کرده حلقهٔ دین   وین بیاراسته بنقش تبیین
آن امام و مدرس و زاهد   وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از بیم تیغ آن بهرب   صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند از اجتهاد قوی   آسمان ستارهٔ نبوی
سر درا آن بتهرشه کرده   طفل را این بلطف پرورده
آن بحجت چراغ دین رسول   وین بسنت جمال آل بتول
آن شده حکم شرع را حاکم   وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی   شافعی در دو جهل را شافی
لطف آن داده بیخ دین را آب   قهر این کرده قصر کینه خراب
تو که اندر خلاف هر دو بوی   از بد و نیک هر دو تن تو دوی
تو که دین را بکین جدل آری   پس چه دانی حدیث پدر دری
همه نیکند به تو بی تو مکن   نیست در دین دو هیچ ویر تو
همه نیکند بی حکومت تو   تو بدی وان سگ خصومت تو
حجت اوست واضح و واثق   نکتهٔ اوست لایح و لایق
تو چه دانی که بوحنیفه که بود   چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآنست   واضح حجت تو فرقانست

فصل فی نصیحت الولدین

کم کن این گفتگوی بهر خدای   گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول   پیش ما ور بجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و زفطن — بی خبر وارث پیای فن
سنگ کین از بغل برون انداز — سنگ بر زیر بغل میا بنماز
از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دو تا ز بدخویی — که چرا قامت تو یکتویی
تو نشایی بنا قدی ایشان — چشمه زن رو بنزد درویشان
با سلاطین گدای بی نیرو — شاید ار کم زند گدا پهلو
قامت آن دو تو ز زشتی خو — که چرا نیست قامتت یکتو
تو برآورده دست رهبان — که چرا دست می بدارد آن
ای دوتا کرده باز قامت راست — که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و خشم کرده آلت جنگ — دیو حقدت گرفته اندر چنگ
بخدای ار رسی بدین خدای — تو بدین خوی زشت و سهو و ریای
کی کند عشق جلوه الالهی — قدس پس لاهوت بر دل لای
دور دور است سامی از شاهی — همچو راز الالهی از لاهی
تو هوس دانی و هوا و جدل — وز پی عامه کار کرد و عمل
جز هوا و هوس بخرد و کین — شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو بود — او سوی دین بجز فرشته بود
یک جهان بود زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست — این خواست بر اهل دنیا نیست
از هوس گشت رخ بمعنی نه — چون جرس بانگ و هیچ معنی نه بنوی ن
هر که را چشم عقل کور بود — نبود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند — بره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی — نه از عامه بل جهان بانی
زاین چنین ترهات دست بدار — کار کن بگذر از در گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است — مرد باید که درد را ببر است
اثر پی عامه کس خری نکند — جز خر عامه بجو کری نکند

دین طلب کن که گرت غم دین است — که کلید در دولت اینست
هر که را در فضول میل بود — هرزه گوی جز این بود
آن ترش کرد روی رهبان — کز دو نی چو جان شمارد نان
گرنه بر کیسه بر سن کین — ور چنینی چنین مکن در دین
ده از دست بس بشهوه و کین — بشنو این جمیل غلبه واو و دین
از پی این گفت سایسان دین
من بگفتم نصیحتی در دین — گر بدی ور بهی تو دور از این
ناصحم قول من نکو بشنو — ورنه بر من هلاک تو بد و جو
ای هوا کرده زیر بار ترا — با چنین ترهات چه کار ترا
از برای سگان و گرگان را — اینچنین ها مکو بزرگان را
من نمودم ترا طریق نجات — ور نخواهی برو بترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو تو بزن و می گیر
این همه داعیان اندداند — باز آنجا که داعی جاهند
نه نمک بلکه شوره خاکند — زان همه می پرند و بی باکند
بنده ام بنده من امامان را — نشوم قول خام خامان را
شهره ام چون بنام ایشانم — هر چه هستم از آن ایشانم
خواجه ام چون غلام ایشانم
پای بر بام از خجالت رب — دست بر دست چون زنم ز طرب
گرچه پرم زنند کانی من — تو بجنبانی بر جوانی من
من اگر جمع یا پریشانم — هرچه هستم از آن ایشانم
شهره ام تا رسد پیام و سلام — خواجه ام تا شوم غلام غلام
[illegible] — [illegible]
شافعی [illegible] — بسوی من امام [illegible]
بر من این هر دو [illegible] — [illegible] نشان [illegible]
هر دو را دو [illegible] — هر دو را صبح شرع صادق
این بدل تیغ حجت و تعلیت — وآن چراغ محجة التوفیق
آن بمعنی مثال بحر محیط — وین بمعنی جهان علم بسیط

آن بکر دار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر
آن بیان ستاره کیوان / وین چو جوزا همیشه خود درخشان
شرع ازین یافته رونق و زیب / زنده تو یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست / وین چو زادش نبود ز حسانست
هر دو را اجتهاد بود درست / این بآخر رسید وان نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق / زنده عاقل امام بوده بحق
جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا
باد بر دوان زهر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زیشان سود
غایب و حاضر آن کسی را دان / کز گفتارشان نیافت امان
تا کند دو شتر پراکنده / زود کرد کوره و کنده
تا کند دو تباه کار سفینه / هر دو پستیز و مرد فتنه
تو که یک مسئله ندانی حل / با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاهه چون سوار شود / به کم از ساعتی فگار شود
سر د ناوان چو قصه گرد انا / از تن خویشتن بر آرد گرد
بی سگی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز
دست گیر خلایق یا رب / بنده را روز ده ز رحمت شب
من بمنزل درم چه ره جویم / بستم من جنب چه سر شویم
حایض او من شده بکرتا / ماهی او من طپیده بر تابه

دین و اسلام را تن و جانست

التمثیل فی اصحاب الغفلة

یافت آینه زنگی در راه / اندر و کرد روی خویش نگاه
پهنی بینی دیده و روی زشت / چشمی از آتش و رخی زانگشت
چون بر و عیبش آینه بنهفت / بر زمینش زد از زمان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست / بهر زشتیش در بیفکندست

گر چو من بر نگار بودی این / کی درین راه خوار بودی این
بیکسی او ز زشت خوئی اوست / دل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا / اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو کرکس مردارگیر / ورکه با چنین حریفان برگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

سلک هم چو مرد در کشتیست / زان نر افعل سال و نه زشتیست
انکه در کشتی است در دریا / نظرش گر بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بجز و خیال / ساکن است او و ساحل روانا
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از شدن
رود و بیار رستا ازان ساخت / همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز / نیک معلوم تو نگشت افروز
پیش شنو ز نیک و بد گفتار / آنچه بشنیده بکار در آر
ای خزیده ز رحمت و فن تو / خر عیسی بجواب و جرجر تو
علم جهلت نخوت بودت / کبر و خشمت خشم و خشنودت
علم داری عمل نه و انگه جزی / با ملکی همسر پری و گاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خجوت هست صف شکستن کو
بوی از بوی خود نیابی از آن / کین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده بطرف قمر / کین فلان ملحدست و آن کافر
در نگر خواجه در گریبانت / تا بجا مانده هست ایمانت
غم خود خور ز دیگران منیش / تو بره خویشتن نه در پیش
این همه ظلمت چه باید برد / گر ببینی که می بباید مرد
علم با کار رسو و سند بود / علم بی کار پای بند بود
علم داری ولی بسود و ریا / سوی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد / علم دور روی بر زبان باشد
چو قلم دار گفت جفت قدم / ور نداری نه نون بوی نه قلم

از دو اصل بس بندو علم و حسن و نیت

تا زکی دانشش از صواب آید
ز خنی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تار کمست
ورچه آنجا مسافه نزد نجیست

هرکه او آتش است آب انگار
وانکه او نیست روز دور گردار

زانکه اقبال عامه تهمت تست
قیمت او بقدر رحمت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو
زانکه در دست کار زراست گرو

علم با تو نگفت هیچ سخن
زانکه گه سرد باشی و گه زن

ریخته آب روزگار تو حق
جامه ازرق خلق کرده خلق

بخل و جودت برای و دم گوی
روز و شب دوست خواه دشمن روی

از دل و جان و نیروی قامت
حد او خی ناطق و مایت

دل گل دان سرشته آدم
این بران آن برین نشد درهم

هرچه جز مرد سند یکرنگ است
با همه صلح با همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم
آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب اینکه روح انسانست
که درین سبز خانه زندانست

گاه با سر سوی حق یازد
گاه با خلق خاکی بازد

ملکی زیر دست او سوست
او خود از دست خویشتن مست

مایی اندر تن و یکی در جان
متحیر بمانده و حیران

دل و گل آدمی چو نخجیر است
هم زبونست و هم زبون گیرست

کار عاجز ضعیف تن زنیست
گاه همچون سبع براز تیغی

تن ضعیف و توی حال او نیست
آوریده تن از گل آدمیست

لیک دارد میان گل گوهر
نیست از خلق مرد راهبر

فصل فی بیان ظهور آدم صلوات الله علیه بعد الاشیاء و الجهان

پیش از آدم ز دست کوتاهی
دوستی داشت مرغ با ماهی

هر یکی در مقام خود ساکن
این ز فتح فارغ آن از شب ایمن

آدمی در زمین چو بر کند
ماهی از مهر مرغ دل بر کند

گفت هر دو مباش در رو نزاز
زانکه من زیر آب رفتم باز

که

که بعالم نهاد نسلی را
گوشت از جبلت و زنیر و شره

هم وراز آب نمذار نه
هم ترا از هوا به پیت آرند

همه را حیله خیت کردانند
بر سپاه و ده ده شهی پاید

کادمی را بوهم دور اندیش
جرمش از حکمت و جوشش بیش

حالشان از برای حیلت تست
عقلشان از پی عقیلت تست

از دنیت زراه آهن لی
گرد ابناز حق یادنی شی

سابقت رو نهفته و زاوول
خاتمت زو بمهر حکم ازل

این همه چیست صنعت قدر
وین همه چیست حاصل سیر

فصل فی الظلم والجهل للبشر

آدمی زاده نازنین جانست
قهر و لطفش بواسطه ز آنست

که به بانگی ضعیف کام شود
که بد انگی خدای نام شود

گاه تن برگذارد از کیوان
گاه گردد ز خار کی حیران

بحسی بخت سر شود بمجاز
ز غمی سست پای گردد باز

فصل فی مذمة الدنیا و ترک الهوا

مرد کو عاشق دوگانه بود
مرگ با دی درون خانه بود

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل
باشه گردد بگاه خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر
خایه را مرغ و باررا اشتر

مرد پردل ز حیر نهراسد
سست را اسب نیک بشناسد

کار تن جنگ و کار دل خورست
کار شه زور و کار زن سمر است

هرکه در پیش خصم و ملک و خرد
دل زخود در ربود جان از خود

دل او جان و ذیمکی است
هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز قبول تو و تو در عالم
باز و خفاش را که دید بهم

بر سر من فزن که بر پایم
زانکه من عالم چنین پایم

ور تو بشسته نکن فربهی
زانکه تو فتنه نشسته بهی

هر کجا دولتست و برنایی
تو بدانکس مپیچ که برنایی

خم رو بین چرا است ار کرسی / چون ازو مشکلی همی پرسی
سخن بیهده ز افراط است / هر که دارد خمی نه تو افراطست
فضل ز دانت به که هست چیز / دم عیسیست به که کحل عزیز
یکی بام گوش چون داری / به دو خانه خروش چون داری
خصم او گر خطا کند تو مپر / رو رکارش عطا کند تو مفر
بیکی خانه خود نداری تاب / وز وجود تو خانه گشت خراب
قاف کوهست و بس گران تابست / هر که احمق بود چنان تابست
بر دل خلق کاف کبر و گزاف / بنود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون طبیب بدان / رو مصروع را طبیب بدان
مشکلی کان طبیب جواب دهد / زر همی دان که باد نافه دهد
خود ندارد و هیچ تو پری / زهره آب طاقت بری
کی ستاند حکیم فرزانه / دارویی صرع را ز دیوانه
چون نباشد براه پیچاپیچ / عاقل از چشم بد نترسد هیچ
خضری از غول چشم چون دارد / انکه او خضری از درون دارد
گر ترا نیست حاملی در را / کام ورنه حدیث کن کوتاه
هست در لوح مادت و مدت / بی وی عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان

باب الثالث ذکر العقل و افعاله و احواله و غبائه و سبب وجوده کما قال النبی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله العقل و

گرچه در زیر چرخ نیک بدام / خوشه چینان خرمن خرداند
چون برآمد ز بارگاه ازل / شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش / هم ره از او بسته در بستش
مایه نیک و سایه بد اوست / سبب بود و هست باشد اوست
در حروفی که پرده خلقست / آخر شرع اول عقلست
از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیست آخرین

نفس بی عقل [illegible] شود
در [illegible]
هست در لوح مادت و مدت
بی وی عقل و جان الف وحدت
تا فرود آمد از در فرمان
عقل بر نفس و نفس بر انسان

همه را عقل با تو بنماید / آنچ بود و آنچه هست و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست / زانکه باریکی از شگرفی نیست
سر کجا نطق عقل بر زد دم / حرف و آواز در خزد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نکوبانست
خنک بندی که بند نیکو تر / هیچ خاموش از و بگفتگو تر
جسم را جان و بردباری ده / نفس را علم بخش و یاری ده
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل بر جایگه خلیل تو بس
مشرق آفتاب عقل ازل / موجب او خدای عز و جل
غیب را بهر دولت دو سرای / گاه پوشیده گاه [illegible] نمای
شده پی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این سه یکی
جنگ در زن بعقل تا برسی / در نگردی بریری جوری
گر نکمن در بدیر داز زمان / پس بجان گوید این بکن بکن آن
خوانده از قدر صاحبان عرب / ذات او را امیر الاوقب
عقل فعال نام او کرده / شیخ حس را غلام او کرده
حس مطلع خوانده او را گه / نفس کلی و را بسان وزیر
فیض او نفسهای جانی او / فعل او نفسهای صافی او
از پی مصلحت نه بهر هوس / پیشتر میل او بود به دو کس
یا بتاید خبر و عادل / یا بتوحید عالم عامل
ارچه او جوهر این دو کس عرضند / لیکن ایشان متابع غرضند
بر مجره در عاقبش پیش است / بر خلیفه عنایتش بیش است
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود
عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خدای گوید اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تخته زیر گل دارد	سر کجا او ز فعل دارد
عقل تا پیش کوی فرمانست	سخنش هم قرین قرآنست
فیض او در صفا سکینهٔ روح	فضل او در وفا سفینهٔ نوح
سر چه از بارگاه فرمانست	آن همه در دست درمانست
عقل برتر ز وهم و جنس و قیاس	برتر است از فلک ستاره شناس
عقل کل برتر از نهاد وجود	از قرینی دیو و آتش و دود
عقل را جاهل جحیم شناس	بود همچو قهر بهی ابلیس
در مصالح مدبر جان اوست	در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله نشا و عالم را	حجة الله سرای آدم را
متبلی بود بری شد باز	باز اقبال یافت ازلی باز
قابل نور امر شد ز همه	در حوز خود نه در حوز کلمه
هر کرا او مخالف از خود جست	وانکه او را متابعت درست
باحذر کن چو شتری مدبر	چون قمر دین ز بهر علکمر
نفس گوینده در رعایت اوست	نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف النعمه	حضرت او نهایت الهمه
پاک و مردار بر یکی خوانست	جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی هر چیز	او کند در به و تر تمییز
کدخدای تن بشر عقلست	از همه حال با خبر عقلست
مرد بی عقل جز خیالی نیست	شاخ بی برز دیو خالی نیست
مغز عقلست آخران نقل اند	بر عقلست خاکیان طفل اند
دایه عقل آمد از برای سخن	مجتهد را بکا هوا ره ظن
عقل هم قادر است و هم مقدور	عقل هم آمر است و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل	در دروازهٔ جهان ازل
عقل شاه است و دیگران خشم اند	زانکه در رتبت ز عقل کم اند
همه تشریف عقل از الله است	ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کز

متابع از بهر است

عقل را داوه کرد کار این عز	ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل کل را بسان بام شناس	نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است نفس نقش نمای	نقش او هست و نفس نیز خدای
عقل در کوی عشق نابیناست	عاقلی کار بو علی سیناست
عقل کان رهنمای حیلت تست	آن نه عقلست آن عقیله تست
از برای صلاح دشمن را	عقل خوانده حواس روشن را
سنگ آن روشنی که هم نبود	گشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هرکه با هوی آمیخت	لاجرم عقل جست وا و بگریخت
سوی تو عقل صلح یا کین است	اینت ریش ار سوی تو عقل این است
از خرد نیست در میان سرای	می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن آمد	نز پی خمر و زر و قمار آمد
عقل فرمان پادشاهی راست	نز پی لاهی و ملاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر اوست	آنکه بشنیده ای اولو الامر اوست
وین سلاطین که نزره دین اند	نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کر بهر مال و جاه و دهست	دانکه عطار زشت ناک دهست
عقل طرار و حیله گر نبود	عقل دو روی و کینه ور نبود
عقل از اشعار عار دارد و عار	عقل را با ورع و هرزه چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند	بطمع مدح قصد ذم نکند
عقل خود کارهای بد نکند	هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل جز خواجه محقق نیست	عقل سرپنجهٔ مطلق نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد	با من و تو بلا نیندیشد
عقل را جز صلاح نبود کار	عقل را در فساد و هرزه مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست	عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هر زبانی که ناپسند و بد است	آن او نیست کم شده خرد است
عقل در دست یک رهه خود نای	چون چراغست در طهارت جای

عقل تخته است و نفس نقش نمای

عقل سرپنجه بتحقیق نیست

ور ترا عقل چهره بنمواست / ور ننمود چهره پر سوداست
تا ترا عقل دوربین چکند / خویشتن را بتو خزین چکند
عقل جای جمال بنماید / گر و فته شود بیاساید
بنماید ترا ز خویش نشان / تا تو او را بکان کنی زندان
خوشی بوده اصل دانش و برد / زشت نامی ز دوست مستی و دزد
وانکه داهی و انکه سالوسیست / وانکه غماز و انکه ناموسیست
انکه او آب ریز نان طلبست / انکه ناسی و انکه بو العجبست
این همه عقلهای عاریتیست / کز پی مال و جاه و بدنیتیست
این همه زر نمای خاک دهند / همه عطار شکل و ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
این گزین روی عقل مرد و زنست / این نه عقل ایشان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذکا و حیل / از عطای عطارد است و زحل
خود بد بداست تا بکاری / چه دهد هندوی و طراری
دهش تیر و بخشش کیوان / گوشه کشتت کند همچو کمان
وبوا زین عقل گشت در شور و / تا بجاب قیل لعنتی شد و کور
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس / که عزازیل ازین بشد ابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست / لعنتی کن که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل ز جود / عقل دانست بوی پیدا ز عود
درگذر زین کیاست اوباش / عقل دین جو و پس رو او باش
عقل دین مر ترا نکو یاریست / گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین جز عطا او نکند / تا نبردت بحق رها نکند
عقل دین مر ترا چو تیز کند / بر همه آفت ظفر کند
نفس بی عقل احمق باشد / نوح بی روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق / شده از بند نیک و بد مطلق

انکه از سنگ شیشه را دزد / وانکه در رقعه مهره می بازد / ... بسیار از تیغ ... / سر حساب و شمار ان خوان

عقل دین خود بهدی عطا گفت

وایه زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادرزاد
عقل تو روز و شب چو طوافان / بر سر چارسوی جرافان
کین فلان خوب و آن فلان زشتست / این زمین شوره و آن زمین کشتست
این یکی عیسی آن دگر خرسول / این سیوم خضر و آن چهارم غول
بر ورعیب ترجمان خرد است / شاه تن جان و شاه جان خرد است
گرچه بر بی خرد هوا چیرست / بر در خانه هر کسی شیرست
بی خرد را بدست و فضل مپر / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید / بسر ره ورا چو باز آید
دهد ایزد که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن داری / گر خرد را دروغ زن داری
ور نداری تو باور از قرآن / ویل و المرسلات را برخوان
عقل کردت بخوب روی بهشت / مسخ گشت انکه مسخ عقل بکشت
عقل را چون بیافتی بنواز / از دل خویش جای او برساز
پدر و مادر جهان لطیف / نفس کو یا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش / واندرین هر دو اصل عاق مباش
بنده کی کن همیشه ایشان را / مده از دست در بر ایشان را
کر شان بعد او پرستند / این دو گوهر برای آن هستند
پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روح این دو روحانیست
آن دو از آز زور سیده بخاک / وین دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه ارزه داد / اشتر آن داد اگرت زاد خداد
خرد از تو تویی برد جاوید / آب را در هوا کند خورشید
خرد آمد نشاط جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد

یکی

بر خود خوان

قدر

زاد این داد

جاهلی کز وی عاقلی ویست | عیب جوی آن و عیب پوش است
کشد آنرا هوا سوی سجّین | برد آنرا خرد بعلّیین
منگر آن تات بد چه فرماید | آن نگر کت خرد چه فرماید
بگذار عاقلت بحق درخشم | باز آن کت جهد ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروة والسخاء

مغز دادی خم درم بکسے | باز کردی شکاس در درسے
گفت کاین خوب نزد من نه براست | جود مال و بخیلی خرد است
مال بر هم پی جوانمردی | عقل بر هم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده | لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد در ابایش زبون | رده بهتر که زنده و مغبون
رو باشی بگاه بیع و شری | از ریا نیو سفتی بری
عقل دست و زبان کوته دان | آرزو راس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا | سرنگونسار کرده آز ترا
سر دگر دور خرد کرد | تنگ میدان بکر و خود کرد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل | بهتر آیی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنگ سعید | لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان | دفتر نقش و خانه فرمان

فصل فی الصدق والعقل

در عبارت کتاب مسطور است | رقّ منشور و حجت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست | عقل ثانیه و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق | عقل کل مصطفا و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده ست و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده

عاقلی

هر که ... برای ... شد و ... خرد ...
خود را از خود ... بود
... بزرگی آرد
... جشم ... دارد
... عقل ... است
... علوم ازل
زانکه ... علوم ...
از ... نقل
... بیخانه عقل

متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو زبان و زان سو گوش
هدیه کر و عقل در گرود | گرچه باشد پسر پدر گردد
رو چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سُها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
بو برش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه | خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بروی میر | زو کنون عقل گشت او مزدور
چون شود در نهاد خود مالک | بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان که بشتابند | علم و روح از درش بیابند
زانکه تا علم صورت و صفت است | فکرت پیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار از نه عقل و ی ح د بر | با گل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او | علت صورت و هیولی او
او نهاد است هم بار قدم | صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش چو پیه و او چراغ | ده حواسش سپاه و او سردار
مایه و او ازپی درنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد | خود از این رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره | چون گذشتی از او چه پل چه دره
در اضافت شوی ز مایه لطیف | با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل | علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض از او دایه آدم | غرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی | هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستفید از نفس | جنبش او اثر پذیر از نفس

عدل

رنگ پنداشت را ز تخته راز | رو بشوییش با آب ذل و نیاز
زانکه اندر سواد سایهٔ شرع | اصل دین را برای تست فرع

قوت عقل هست جو روان | زد روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان اگر هشیار است | بر سر و چشم آنکه بیدار است

پایه و پایه مراتب اسم — علت و آلت مراتب جسم

فی کمال العقل

کان وجودی کی زبان باشد — از هیولی عقل و جان باشد
از برای تباهی اندر کرد — عالمی جسم کوبی آمد کرد
متساوی نهاد چون کوی — متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهات و اندر حد — متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر — رتبه نقش دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر جان — فاعل و منفعل درین دو میان
عقل در بند او نشسته — نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر پایه اندر بند — نه فلک را بدست نفس کمند
از درون فلک چهار گهر — سه در بند حضم کید بکر
سه موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد — حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین روی بازشد بفلک

فصل فی مراتب الجسمانی

هست اعضا چو شهر و تن دیوان — عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آز عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط بگذارد — خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر هیچ کون سکالد بد — این موکل و را درون آرد
گر بیابد ازین که گفتم بهر — خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند — ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در او عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند

فصل فی قوی الثلاثه

عقل کو مر ترا چو جان در است — بی تو در جسم تو بسی کار است
گر چه آن هیچ شحنه بی کارند — سه وکیل از درونت بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت — این برد ثقل و آن دهد قوت
آن نماید ره این کند تدبیر — آن شود حافظ این کند تغییر
آن نه بینی که چون بخواب شوی — فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خواب است — وز برای صلاح و اسباب است
تو برآسوده و خرد بر کار — تو بخفته درونت او بیدار

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نور است — این از آن آن ازین نه بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان — چشم بی نور جسم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشمند — چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای با ابلیس — وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر جز دهد — وان بکون رئیس تیز دهد
نیست جز سر عقل جان و دماغ — خلق را درد و خطر چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلست — خندت آید هر آنچه جز جدلست
عقل جز داد و جز کرم نکند — که اولوا العلم خود ستم نکند
عقل چون بر کشاد زاغ هوس — در کشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد — اسب انجام زیر ران دارد
چهره را که خوی بد نبود — هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگردد فرد — کی شود سنگ به گهر گوهر
رو ای خواجه روز نیک و بد — با خرد در رو زکن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز — که هوا علتیست پر آمیز
کون بی تجربت فساد بود — تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اهل عاطفت باشد — خاصه جمش برین صفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست — زانکه خفیه تقاش زین سانست
حرف با بر زبان زبون باشد — خاصه با دین بوده دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به — پادشاهی ز پاسبانی به

سوز باکن جهان فانی را — تا بدانی جهان باقی را
مهر برکن ز ملک و ملک جهان — از الم این زاو زه بستان
آن کسی کو بملک عقل رسید — هر دو عالم چنانکه هست بدید
ای خداوند خالق و سبحان — من رهی را بملک عقل رسان

فی صفة اللیل و تشبیه الظلم و صفة النفس الاماره

چون نهان شد ز مهر سوز زمین — آتش آسمان ز دود دزین
دهر چون در سرای قیر اندود — تو ده تو ده با تلاطم دود
پیش دیوان دون و کمتر زشت — زنگیان پای کوب بر انگشت
شب بسان سیاه گون دریا — من چو گوهر صدف نهاده برا
گشته پرده دیده یاسون — کرده عالم غلاله غالیه گون
خفته اندر کنار اهرمن — زنگی کش ز مشک پیراهن
زنگیانی بقیر بر شسته — شبه و سباح کرده ور رشته
گشته انفاس کو بهر دم — کرده انفاس راه منفذ گم
سپید میدا از دهان دود دیده بشت — دیو در روی زنگیان انگشت
باتو گویی که از جوال سیاه — زنگی کور پیره ریخته بجاه
نور بسیار اندکی کرده — تیره کی شش جهت یکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر — قیر دار از کرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه خور — نسترن را ز حوض نیلوفر
چشم نرگس بباغ ها دریاز — لیک یکسانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش پیچ نمود — همچو گویی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود در وی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ — گاه پیدا و که نهان در میغ
شمس در رخ حجاب بربسته — از سیاهی نقاب بربسته
زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رهی — هم بسان دویت خود مطلق

تا بدانی جلال باقی را

از برای حصول نفس و دل
در دل آویز و خاک بر سر کن
سخن عقل چون تمام آمد
در جهان علم با نظام آمد
تو ده

دود دیده بشت

خسرو شرق در شبستان شب — خفته بر روی نیل گون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره برآن — چون زند سرخ و دست رنگرزان
اشهب اندر اثیر میدان تاز — دم عقرب ز زهره چوگان باز
بوده پیش بنات نعش مهین — حوض چون نیم حلقه زرین
دیو از دود کرده خود دولتی — شش جهت را یکی نموده بخلق
چرخ را کرده چون شکوفه باغ — گاو گردون ز شش فتیله چراغ
بهر تعوید عقد جوز العیز — فرقدان چون ملیله زرین
انجم اندر مجره راست چنان — که صدف ریزها در آب روان
شده شکل مجره رو پیدا — همچو موسی ز بحر و زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهره بشم — برکی جام می نموده بچشم
همچو خصم ضعیف شکل سها — گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب اندر ره که کشان پیدا — راست چون چشم اشک نابینا
گرد شاه انجم از ورای اثیر — خیل رومی بگرد زنگی میر
مانده ساکن چو گوهر اندر درج — هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینه من — گشته مانند اشک و سینه من
چون ز سرمای صبح زنگی شب — در دمید اندر آتش و انگشت
صبحدم دم همی بروز دخیل — گفتی جان همی کند بو اللیل
تا برون کرد همچو رزین درقی — شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو سیم زر در روی شد عالم — چون برون آخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا — شب شد از بیم روز ناپیدا

فصل فی ذکر نفس الکلی و احواله و بعد ذلک من شروره و اهالیه

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویا پیر
گنده جسمی و ساکن ارکان — تیز چشمی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود — جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر — آفتابی ز حوض نیلوفر

ماه

انجم از بیم صبح زر زان شب
زنگی از زر و سیان بر زانج
صبح چون شد ز نور بنا و روان
گشته پیدا و ز نور بنا و روان
ماه او از نگاه او زدر بر
بی زره آمد ز به ولایت
دیده بر گوهر دل روان اندود
چون نگاه و ز مشک اندود

دیده چون از نهاد من بر کرد / تا بدر درج چرخ رو در کرد
کیف اصبحت ای پسر خوانده / ای بزندان جاه در مانده
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه است جای تو نیست
چه کنی پهده بساط نشاط / اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا بخواهی سوخت / بر کش از سر قبای آدم دوخت

المناظرات فی نفس الکلی علی طریق السؤال والجواب

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه / وی زمین از رخ تو آیینه
از صفت صورت معاینه / زانکه هم روی و هم آیینه
طوبی مایه بخش باغ ارم / کعبهٔ پادشاه خاک حرم
صفتت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
پس بر بی بصورت دیگر / نیست در کل کون چون تو دگر
بس بهی نفس و بس قوی نفسی / عقل و جان و سری ولی چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبی / خبر ما شوکتت نه معیوبی
برتر از جوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی
گوهری گر تو قابل قوتست / برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شهباز دست ملک / همچو سیمرغ آن سفینا لک
عرش و فرشت سرا و بارگهت / آفرینش ترا چو کارگهت
چه کنی پیش مدبری پر درد / در چنین کنج گنج باد آورد
کلبهٔ همچو دیو درگه دود / کردی از عکس روی زر اندود
من ضیایی ندیده اندر راه / باد و خورشیدم این زمان و دو ماه
این بود فعل و خلق ایرا را / که امیران کنند ایرا را
این چه جای چو تو جهانبانست / گفت خود جایم از جهان انفست
که عمارت سرای رنج بود / در خرابه مقام گنج بود
جای گنج است موضع ویران / سگ بود سگ بجای آبادان

ترکی با عمارتت انباز / بوزگر و خراب کرد و باز
شو وزین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید خر خراب طلب
که بجا نه درست در نایند / رخنه یابند و انگهی آیند
زیرکان از غم دهر خسته بهست / پوست بر مغز خود شکسته بهست
دل زیرک بسان لوز بود / دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا نازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب کرد دوست
گفتم ای جان براز نگویی تو / از کجایی مرا نگویی تو
گفت من دست کرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان مایم / نه همه جای چهره بنمایم

جواب نفس کلی

برنا اهل و سفله کم گردیم / در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بجاست از همه خلق / خلقت ما جداست از همه خلق
تربتم گوهرست کانها را / موضع و جهت جانها را
سنگ او گوهرست و خاک عود / بحر او انگبین و که عنبر
باشان چون فلک مسیح پذیر / بوشان همچو نقطه قارون گیر
پیل همچونشان سر ظالم / وحش که پایشان دل عالم
کاوشان از برای دفع الم / نیزه بازی کند چو شیر علم
سرو بستان آن سرا فرازان / قد چو استیدا لمعان یازان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نفس آدم و عالم
عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بی عقوبت زمینش از ظلم / بی عفونت هوایش از تف و نم
هم زمینش ز کوه و از گو دور / هم هوایش از حوادث الجو دور
کشورش روز و شب نزاینده / او و هر چه اندر وست پاینده
هر چه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / جسته ام در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت از آن وز کجای آن بر تر

ورو ی بنمایند

جای جان کو بیش که شهر خدای / جای جانست جان نداند جای
چشم کز صورتش ندارد برخ / دیده زو دور گردد و گردد چرخ
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
هر کسی کو بزیر ران دارد / آخر از راه که کشان دارد
جان ما واله از جلالت او / درک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او / صدق در راه دین تعالت او
بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه در ره نیست / زانکه در خلوتها چو او شه نیست
در و درگاه او چو مرئی نیست / فرو آنجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس / ل سوارات و کل پیاده و بس
روح را کرده از جواهر نور / گوش و کردن چو گوش کردن حور
پرده‌ها باشد از هدایت او / حرف قاف و از در ولایت او
با نبی و نبی ز چون تو سقط / این در آمد بصورت آن در خط
جهل تو بهر قال و قیلی را / رنجه کردست جبرئیلی را
طفل کور ار کند کسی گردد / تخم کو پرور دبسی گردد
جان من بهر این حدیث چو بیش / چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
نشدم من ازان سخن وان سیر / تشنه زآب نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست روزافزون / مست چون شهد و کلکشکر خوردن
آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مرد او را بزمان بود
دور کردم ز خویشتن یکباره / تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا / که تویی در زمانه خاص خدا
دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین
بعد از آن علم ازان نکرد درست / که طعام و شره بود هم دست
زینچنین پر در جوانی خویش / خورده‌ام بر ز زندگانی خویش
من که با تو دمی بگفتم غم / همه عمر نه هم ندرم آن نکردم

زانچنین کمینها چو خفت مرا / خرد اندر بصر نخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بود دم چو خویش بیدا

[illegible]

فی نصیحة النفس

عمر با دوستی که او یک ساعت / یکدمش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی یار عمر غمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب / چه عجب کز نمک خوشست کباب
از تو بیهوش جفت هوش آمد / که هیولی برهنه پوش آمد
سردم از نیک نیک خو گردد / باز چون بد بود چو او گردد
چون خرد در لبت بجان نگرم / چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینه روشنی بدست خرد / کس چو ران روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان سپان بندم / خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم / ز سر اندر گلو نوات زنم
از تحنت آویزه این خجام / بپسین آویزه خود کام
کند زین خر سرای بو سحر / بچه مانی سرا که نوبی تو
کر بی آب و نان نماندی باز / چکنم تخم خشم و شهوت واز
گنجدی گرد هند ترا گردون / دربه بند دشمس سبک برکون
جست بی رنج راحت دنیا / خنک آنکس که کرده هر دو رها

النظر سهم من سموم من سهام الشیاطین

آنچه بر تن قبول بر جان رد / وانچه بر پای نیک بر سر بد
شکر اندر دهان که آخر کار / نخورستن کز سستن آرد بار
اول آن یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه زفت و برد
تخم عشق از دوم نظر باشد / پس از آن رشک و اشک بر باشد

فی حفظ العین و نظر المحارم

آن شنیدی که در که عیسی / خواست باران بحاجت از موسی
رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز عجز خویش دعا
باجابت نشد دعا مقرون / گشت عیسی ازان سبب محزون
تا که آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را
با که کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

چو گلاب
جان ز روی تو در آرام باشد
دل ز تأیید تو خرم باشد
از تو صحرا حریرپوش شود
وز تو حنظل شکرفروش شود
از تو با به کلید قفل و فا
بر صندوق صدق و دست صفا

بازگشتند جمله زان انبوه
که جهان بود زین گروه ستوه

جز یک اعور نماند با عیسی
جان ما با وجانش را بفدا

گفت عیسی چرا نرفتی تو
پشت چون دیگران نهفتی تو

تا تو بودی بگو که کردی
نامهٔ خویش را سیه کردی

گفت روزی همی برهگذری
سوی نا[illegible]ی

هم بران جای کان نظر کردم
طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم برنکندم من
تا مراین چشم برنکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشمم
چشم کردم سیاه چون خشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود
گشته مر دیو را بفرمان بود

دور کردم ز خویشتن یکراه
تا نمانم میان خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا
که توئی در زمانه خاص خدای

دست برکرد زود مرد امین
عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد مرد دینی زود
بود یزدان ز فعل او خشنود

در هوا زود گشت میغ پدید
ابر باران گرفت و می بارید

از چپ و راست سیلها ز سحاب
رود باره گرفت از چپ و راست

همه را برگزید یزدانش
بر زمانه رواست فرمانش

گر تو فرمان حق بری فرمان
بدهی بر زمانه چون شاهان

نظری کان بعادت منکر
تا نیابی تو در زمانه خطر

هر که او ننگرد بناشایست
نکشد رنج و غم زنابایست

سهمی است از سهام دیو لعین
آن نظر کان نه واجبا اندر دین

عاشقی خود باختیار خطاست
آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ زآب پشت بگریزد
کاب پشت آب روی بر ریزد

فصل فی صفة وجه الحسن وسوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند
تخته‌کو[illegible]ان دیبا اند

طبع او را ز روی زیبا چیست
پاره چوب را ز دیبا چیست

هر که را روی خوب کم خرد است
روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود خوبست
زان خرد خوب را اندر خورد است

بر کسی کش نه دین نه آیین است
روی نیکو کدوی رنگین است

همه را با جمال بی تمیزیست
دان که حسنش چو باد عاریتیست

چو[illegible] زرده
به دمی زنده و دمی مرده

فصل فی وجه الملیح ووجه القبیح

خوب را از برای دست فراخ
جاودان شاخ شاخ ریزد [illegible]

زشت را از برای حسرت چیر
دست و دل تنگ چون گذرگه تیر

گلخنی را کشیده اندر پوست
تو کهش جان لقب نهی که توست

آنچنان گرد شهوت معیوب
گر ندانی تو خوک را از خوب

گرد و با دام دید سیم تنت
دل ربایان چو پسته در دهنت

سر که در دست یار مرد دل باخت
تا ابد پای او فرا گل ماند

چون برافشاند زلف شکر را
رنجه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس وی چو موی آراست
عاقبت آدم است و دل زو خواست

مار و طاوس کامدند بهم
همچو خوابند و چون آدم

بشکند سنگ جعد او پشتت
دست عشقش کند چو انگشتت

تا تو آن روی چون گلش یابی
خار پشتت کند زبی خوابی

گرچه باشد بروی و موی نکو
سیهی چشمت از سپیدی روی

خوش ترش در درون او کینه
گل گل از عکس روش آینه

از دل همچو سنگش اندر تن
دل تو گرسنه است چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از عرق
لب خود را کند بمهر چو برق

فصل فی صفة الصبیان الشاهد

شاهد هیچ هیچ را چه کنی
ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو با دام چو گوز و گرو
مانده در دست کودکان چو گو

چه کنی باد چون وفا جویان
عمر چون وعدهٔ نکو رویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ / چشم را بوسند و دل را گرگ
نقش پرافشند چینی وار / چشم را کحل دهند و دل را خاک
گرچه از چهره عالم افروزند / از شره دل درند و جان سوزند

فصل فی نظر السر و المحارم

آن نگاری که سوی او نگری / او دولت بر دارد و تو در بری
روی اگر هیچ بی نقاب کند / راه بر ماه و آفتاب کند
ور کند پیچ و بند گیسو باز / پس شب قدر بر گشاید راز
وانگهان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود بر آب دهند
درج دُرش چو نطق بگشاید / شرمش از گل نقابها بافد
شکن زلفش از درون سرای / سنگ دست آمد و خلاخل پای
گرچه در پرده با تواند شد / زانچه عاشق نهان نتاند شد
بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را کند پس دست
حلقهٔ زلف او تماشا گوی / نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور گوش نوش / وز رخش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از روش / روز و شب گشت از آن سیه‌پوش
روی و مویش به از شب و روز است / شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد / ماه را حسن او برات برد
بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت / لب او جز بخنده بار نیافت
چشم صورت ز نقش خانهٔ چین / دست معنی ز دامنش گلچین
گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چو خط و جیم بنی / زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش کرانه گاه ستی / شب و روز اینکه دوست جاریستی
در تماشای آن دو تا بکمال / مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه ره گم کند همی ز لبش

عشقبازان نمایش است و دلها گوز / زر ازین دلبر از وی عالم سوز
از بلا و درد روزها بوانا / جستان از رخسار کرده جابجا
جعد مشکین جان به سر انداز / زلف او عول عول الا بیز

بوسهٔ عاشق روان رداند / دهنش با بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دهان فراز کند
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان از او بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز / جزع او جان بر و شور انگیز
کارخانهٔ رخش بهار شکن / نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را خرگه / جسم او چشم را تماشاگه
دیده زان چشمها که بر دارد / جز کسی کآفت بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک بر خیزد / خون عاشق که زلف او ریزد
خاکش از رنگ و بوی او برتافت / راست چون خاک پای بسم الله
شمع رخ چون ز شرم بفروزد / آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده بر دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب نابینا دور
بتوان دیدن از لطیفی پوست / استخوان در تنش چو مغز درون پوست
هم کهربا دهان او ارزان / هم شکرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر فرقش / نور عقلست لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر بر او بتند / در زمان جدا ز ناپش زند

جعدش از تاب رخ دلخواه / راست چون خال بای بسم الله

تمثیل فی الخاشع والجاحد

دید وقتی سگی پراگنده / ژنده زیر جامه ژنده
گفت کین جامه تخت خلعتهاست / گفت هستان من چنین زر بنست
چون بجویم حرام و ذنب نیست / جامه لابد بود چنین و چنان
ست پاک و حلال و ننگین دور / نه حرام و پلید و ننگین دور

نباشدم به از زن

چون غازی و چون جلال بود | آن … جوشن جلال بود
نان و جامه بسند این منزل | نفس را بد که سیاسی دل
ای سپرده به دود دل هش را | چه کشی سوی خود هر کش را
گشته فرزند و مادر و پدرت | تو بد و خوش نشسته چو جگرت
آزها را بسوی خویش مکش | گر کشد جانت را سوی آتش
اندرین جای نشو دین نبود | تبش و تابش یقین نبود
گره نا در سرای بوده است | تا بصد سال نام او گرده است
پدر و مادران بزرگ پسر | هم خطابش کند بجان پدر
گر کند گو سه سوی گور بسیج | جده جز نو خطش نخواهد هیچ
عشق او چون سر خطا باشد | که ترا آن ز حق عطا باشد
کرده خود را بسحر راودش | پیک نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان گنده | روی دارد سیاه و موی سفید
چون در جهان نا مردان | پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کرد است | کان سیاهه سفید بر کردست
جام زرین و دست بر زنگار | واندران جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش | راست همچون خیال کج اندیش
جنگ آنکس کز و بدارد دست | بنود همچو ما غرور پرست
دیزه بر تر ز موش در خانه | تو چو گربش همی زنی شانه
واندرین مغ کده زابله و مست | پای بازی گرفته در دست
واندر و چار پست و نه بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گر نه گر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان | خوانده او را و دیده دوزان

جهان

فصل فی ظلمة دار الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دنیی | مرحبا لیک نبودش عقبی

هر دو بنود بهم یکی بگذار | زان سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دینی غدار | ور بکار است وینی بردار
وانکه از کرد کار عقبی جواست | گر مرا او را دو هم جمله رواست
زانکه فردوس خوب کار راست | جمله عقبی حلال خوار راست
وانکه دعوی دوستی با کرد | از تن و جان او بر آرم گرد
هیچ اگر شکر و سوی اغیار | زنده او را بر آورم بر دار
دانی از بهر چیست رنج و عنا | زانکه الله اغنی منا
دین خود را بکام دارد مرد | هر چه جز حق حرام دارد مرد
زینة الله ناسب و زین باشد | زینة الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس | دیده مردکان کشد کرکس
در جهان سکر از پی دارش | چه کنی رنگ و بوی عمارتش
نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه

فی محنة الدنیا التمثیل فی کتمان الاسرار مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی | جبه و برده بخشمت خواهی
گفت خواهم دو بیست چوب بدو | گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا درین سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نفس غمازست | عقل کل کنج خانه رازست
چه ستانی ز دست آنکس قوت | کو کند در عشق مات بموت
گر سرای جهان جان باشد | هر که با روی دل بکان باشد
سر نگون خیزد از سرای معاد | هر که روی از خرد نهد بجاد
هر که اکنون درین کلوخ کده | از بنی و ولی بتابد روی
چون قیامت بر آید از گور سر | روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا خر | کام پر زهر و دل شده پر در
رد که گر آب و خاک دارد عا | بهوا بر نشسته آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب | زفتی از خاک رست و تری از آب

کم نشین با مقامر و غماز — که برهنه کنند همچو پیاز
که تواند جهان بد ساز ازان — همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفت و دل زهر زده — دایه بیچاره و بچه شیر زده
هرکه ورزند کی بخیل بود — چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

فی کتمان الاسرار

گفت مردی را ابلهی رازی — با یکی بدفعال و غمازی
مرد غماز پیش هر اوباش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
تیره گشت ابله از چنان غماز — گفت با مرد غمز کای دمساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو برجان بنگ که رسند آن
دل من کرد قصد پاداشن — افگنم در سرای تو شیون
تو چه دانی بسی نشستم دم — وآن هنوز نیز دانم هم
ضایع این رنج تو نبگذارم — حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی — آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول — تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت و ناگه براه زخمی زد — سر و غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه — کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را بسیک بگرفت — عوض وی بکشت اینت شگفت
بی سبب جمله کشته دو مرد — زانکه ناکردنی بجهل بکرد

التمثیل فی اهل الربا کاهل النار

گفت روزی بجعفر صادق — حیله جویی ربا ده فاسق
که حرامی ربا چه مقصود است — گفت زیرا که مانع جود است
زان رباده بتر ز می خوار است — کین مروت بران نثار است
وقت را گر چه آخرش حرب است — با خدا و رسول در حرب است
گر دلت هست با خرد شده جفت — بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربا — برود جمله او بخوان زنا

حرص دنیا ترا چنان کردست — که خدا را ولت بیازردست
سیم وارد ترا چنان مشغول — کز نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم — باک نامد ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن — وای بر جان ابله نادان

التمثیل فی العارف والجاهل

بگدایی بگفت ای نادان — دین بدنیا مده تو از پی نان
ابلهانه جواب داد اصف — کز پی خرقه و جماع و علف
راست گویی بدین ملک خوشم — این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی که به بر در آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش — چند خندند ابلهان زان بیش
دل ابله چو حرص بر تابد — بیشتر جوید آنچه کم یابد
دینی از دوستی غم و خونست — عاشق دشمنان خویش آنست
گر ترا مال و جاه تمکین است — حادث و وارث از پی اینست
مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی و را تو مال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — برد و مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و بد — بخشش هرک دان نه بخشش خود
هرکرا هست اندرو بیشی — همره اوست گوهر درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که از دست روح قوت خوریم — کی مگس و عنکبوت جوزیم
تشنگی آب شور نشاند — مخور آن کت از او شکم راند
آب شور است نعمت دنیا — چون بود آب شور و استسقا
آب شور است آز و تو شوری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هرکه انباز نه چو مور بود — نه عجب تا ز غار و غور بود
مور حرص از درون سینه برآر — زانکه آن مور زود گردد مار

سور باشد همیشه در تگ و پوی   غم و رنج و امل ز دنیاجوی
سور باشد مدام در تک و تاز   مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر و بس کن از دنیا   زانکه دنیا رهست فردا را
آز وا ده برآستانهٔ خویش   صد هزاران توانگر و درویش
پیش دار و قناعت از در جای   صد هزاران گدای بار خدای
آز با صورت از سرور بود   لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسی زینی دان   وز درون مایهٔ فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی   لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آمد   بگدای سخی برون آمد
بغنا زانش حق نیارآید   کز غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد   کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند   هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیده بسر   هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد   با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر   کز به دنیا و اهل او منگر
کار دنیی بجمله بازی دان   ترک او گیر و سرفرازی دان
کار دنیی بجمله مخرقه دان   خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری   دیر و زودش بجای بگذاری
حب دنیا ترا بنار دهد   می نخور زو ترا خمار دهد
دیده از نقش دشمنان آرای   چشمت از روی دوستان آرای
تا بود روی بوذر و سلمان   چه کنی نقش این و طلعت آن   روی
پس چو دنیات سوی خویش کشد   کی پیمبر بسوی تو نگرد
دنیی ار چه ز حرص دلبر تست   دست زن او مبر که مادر تست
گر نه اکبر پس بخوش بخنیش   مادر تست چون کنی بزنیش
همچو قحبه برای فالش دار   گه ببیند ازرش و گهی بردار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیده ننگری   ننگرد سوی تو تو زچه پوی
مال در کف چو پیل در کشتیست   مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون درم درم باشد   آن کموز که خر بسم باشد
تا بدانجاش کس جگر نخورد   نه بدانجاش حسرتی ببرد
گرچه دنیی بجز لطافت نیست   لیک بودنش بی دو آفت نیست
بحلال از خدای مشغولی   بحرام از خدای معزولی
بسر حرف ما ز بهر حلال   بر مصطفا نیافت مجال
بنود جز حکیم شبهت جوی   از طعام حلال دست بشوی
گرچه رو چشم را پناه بود   لیکن آن هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کاستی   کی ورین سنگ و دو انستی
سیم اگر بابل خران نشدی   حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی   وان دو وال رکیب چون گانی
آدمی پیش اسب بی درست   وان دو وال رکیب محتشمست
دنیی از دین همیشه آزردست   کاب دنیا جمال دین بردست
مرد دین باش و جمله را بگذار   خیز و دنیی بجملگی حله کن
مال سوی حکیم سنگی بازد   زشت باکور به فراسازد
دور دارد شب خود از زر و سیم   کر نترسد که بشکند بورش
مرد آنجا که تخت و منکبست   ورز بجهد از آن که ره بگسست
بنود مال جز بدون بابل   بابل مال جاهل جاهلست
دیو دینی بوند هر دو دینا   قحبهٔ آن و قلتبانی این
دیده در پیل بزر کام کند   کور بر پشت پیل تعام کند

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود در غور   آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی کرما   ماند تنها درون کرمابه

سوزنی تیز در گرفته بچنگ … کرد زی خایهای خود آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه … آنچنان کور جلف بی مایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور … هستم اندر عنا و غم رنجور

در سر از این عنا و غم فرح … در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایه نازک … بر آنم بنقض خویش سبک

کرد وی در آن میانه نگاه … گفت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله گدا و گدا … ای ترا سال و ماه جهل غذا

سوزن از دست بفگن و رستی … که ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نالی … تو چنان کور دل ز غفلت لی

رگ دنیی بگیر تا برهی … خیره در کار خویش می‌ستهی

که بپای از خود وش میندازی … که دو دست از طمع برو یازی

می نخواهی جهان ولیک بتور … ای همه قول تو بخش چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ … پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت … حب دنیی بسوی دل نگذاشت

فی استحقار دار الغرور

خواست وقتی بعجز دینداری … از یکی مالدار دیناری

آنکه آن مالدار بی سنجار … مهر بر لب نهاد و دل بردار

یکدو بارش چو گفت سایل راد … مالدار اینچنین جوابش داد

گفت اگر حق پرستی ای تن زن … دین و دنیی ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیا بد … نیک ازو خواستن به از تو بزد

که مرا گفته‌اند کز پی دل … حق ز حق خواه و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق … از تو جویم نصیب خود الحق

زانکه نفس ار چه گوهریست شریف … کار او باطل است و رای خفیف

دل بدو داده‌ام که حق رو درد … باز گردد بسوی او پر درد

گل بنزد تو زان فراز آمد … که کلو را بگل نیاز آمد

دین نیابی گرت غم دین نیست … زانکه کابین دین طلاق زنیست

سخن عقل چون تمام آید … علم را در جهان نظام آید

الباب الرابع ذکر العلم لان فضیلته ارجح وذکره ابهج

ذکر العلم و درجة العالم والمتعلم والسایل والمسئول قال الله تبارک و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون. وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال ایضا نوم العالم عبادة وقال ایضا نوم العالم خیر من عبادة الجاهل وقال العلماء ورثة الانبیاء وقال ایضا العلم علمان علم الادیان وعلم الابدان صدق

علم سوی در اله برد … نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم بی حلم خاک کوی بود … علم با حلم آب روی بود

جان بی علم دل نمیر آمد … شاخ بی بار و بو کبیر آمد

جاهل از علم جاه جوید و سود … سبز و آهن بعقل جل آرد دود

مرد بی علم لیف و دزد بود … در بحر بزرگ خرد بود

هر کرا علم نیست گمراه است … دست او زان سرای کوتاه است

مرد را علم ره دهد بنعیم … مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز … خنک آنرا که علم شد دمساز

روزگار بدا اهل علم و هنر … سینه‌شان چرخ و تکمه‌شان اختر

التمثیل فی وضع شی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بجواب … سرگذشتی ز خیری اندر خواب

که بگو سرگذشتی ای بهمان … گفت رو رو زنخ مزن هله هان

کسی از خیر سرگذشت بجست … خیر را کو گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار … آنچه زو به درون جان بگذار

هر چه یابی صفا بدان روی ده … هر چه یابی کدر گذر کن از وی

صبر و دانی که چیست باشد علم … چون بدانند علم باشد حلم

حجت ایزد است در کردن / خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته‌ای بکار درآر / پس دگر علم جوی از پی کار
نرم دار از برای حق گردن / از چه از عشوه و قفا خوردن
محو آن عشوه کامد از بن خیال / عشوه تن پر کند ولی از باد
در جهان خراب بی بنیاد / کس گرفتار باد عشوه مباد
شبکه بر بادی از سر و دل و دین / ریسمانی شوی بیک سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس / تا بدانی تو فربهی ز آماس
چند ازین در نقاب مختالی / چشمها درد و لاف کحالی
هر که همزور بانگ غولانست / اجلش بر زمام غیلانست
عشقت از جان و مالت از تنست / آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی / آنچنان باش تا چنین گردی
ره روا تا ز نطق سود نیاز / فیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم نیک پی گردد / سنگ بی رنگ لعل کی گردد
ملک عقل از عقود کانی به / علم ازین جمله گر بدانی به
علم دان خاصه خدای بود / علم خوان شوخ و ژکدائی بود
آن حکیمان که روی بنمایند / بر کس و دل همی ببخشایند
بد زینکان قیامتی نشود / که ز بیجاده قیمتی نشود
بهر دین با سفیه رای مزن / رگ قیفال بهر پای مزن
رای دین از برای سر زنند / باسلیق از برای سر زنند
انکه را علتی بود در پشت / چون ننالد ز پنجه و انگشت

کرده پیچو کاو را کردن

علمت از جان

تو بگلبن ده آب حیوان را / کو بر و خاک خور مغیلان را

فی التقلید العامة

قاضی را عوام در رف کین / میزدند از برای حجت دین
یکی از ره گذر درآمد زود / پیش از آنک که آن گره زده بود
گفتم آرا می زنند ایشانش / بهر اشکال و کفر و ایمانش
تو چرا باری ای بدل شدان / بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک
سفیهان میزدند و من زدمش / رفتم و بهر مزد میزدمش
علم خواندی ز بهر اهل هنر / جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کهنه دیباده
عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خط خط خطا و حرف
عالم علم عالمیست فراخ / نخ نخ آنرا که شد در و گستاخ
چون ترا جهل دل بمیراند / که ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت زادمیست رگی / زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده و اوّلیی بطبع و بدل / ننگ عالم ز آدمی جاهل
چون نباشد چو خر سرافکنده / تیز خر به ز ریش خربنده
علم دین بام گلشن جانست / نردبان عقل و حسّ انسانست

علم خواندی گشتی اهل هنر
علم و جهلت بسان یکدیگر

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست راو دشمن را / علم جان زایه و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانشش جان به از توانش تن
از عمل سرد دل نباشد دو / مثل این مهندس و فرد دو
آن شناسد مهندس دانا / پیکی نه که بخ نه کا نا
آن کند در دو ماه بنا کرد / که نه چند بنا لها سا کرد
باز استاد آن چنند سرو / که نیابد بنا لها سزد و
زد این کم ز فر آن ز نست / کین بتن پیش و آن بجان دانست
ان نگره و به بیش را / وان نکرده بها دهمش را
بوده چند کسی که جانورانست / وانکه نابوده چندان دگرانست
جان عالم ز نقد حالی بین / دیده جاهلان خیالی بین
انکه او از دکان طراران / پل فرستند بسوی گل خواران
چون ترا از تری دل تربیت / انگ شیر حرف دهد ز حرمیت
از پی مصلحت بر و خندد / که اخی در بروت او بندد

باز عالم چو پندش در کل / سرد کرد اندیشش کل اندر دل
لذت کل چو لبش سرد کند / دلش از کل بحیله فرد کند
نیک نادان در اصل نیکو نه / بد دانا ز نیک نادان به
کار یکساله را بها و دوام / علم یکلحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار / کر عمل مرکبست علم سوار
چه کنی علم در میانه کج / کار باید که کار دارد خرج
علم ز آمد و عمل باده / دین و دولت بهر دو آماده
عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم
زعفران خواره تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود
گرچه در جد بود بکاو بسیج / کهنه بار ار که چه خیزد و هیچ
شادی دل شراب خواره برد / اندهٔ دل شراب دار برد
چند پرسیم چون گران جانان / کر عمل چیست پاسخ دانان
رو دراره ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد
از سخن گوی قال پرس حاصل / وز زبده گر زره طلب نه جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مرد کم کوشیست
ره رو از آه چو درد راه برست / آنکه را درد نیست کم ز خر است

فی الشیب و رکة العمر

راکم کرد روزگار حسود / از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد کن من بود / جوی عمرم چو آب روشن بود
پیر
آخر آن آب من ز پاک بری / خاک سردی ببرد و باد بری
پس چو بود صواب حاضر شیب / زانت بود شباب ظاهر شیب
گشت بالا شتاب و دامن گفت / که همی زیر خاک باید خفت
بالا دو تا و ش
خوش خوش از من جهان هزل و مجال / عاریتها همی ستاند باز
سر وما عارض سیاه مکوست / کانده و شمنست و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال مثال / نه بخندد ندا بلهان ز هلال
تا برای گرمش از این ایام / در سرای غرور و کفش کام

چون هلال دو تا شدم باریک / گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون گشت پر عاجز گشت / شاب را شیب عجز حاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ / کو بساز از برای رفتن برگ
شیر یکسالگیم کرد اثر / پس چهل ساله کرد عارض تر
چون درین کارگاه بی استاد / عمر دادم بابلهی بر باد
شب برنایم بنیمه رسید / صبح پیریم در زمان بدمید
بنمودیم تا به بوالعجبی / باز دیدم صبح نیم شبی
پشت چون روی پیره زال شده / روی ها چون پشت سوسمار شده
موی و دل شد چو شیر و چون قطران / زین دو مرغ سپید زاغ زنان
آن سیاهی موی زفت جل / وان سپیدی دل زمانه بحل
عمر دادم بکلکی بر باد / بر من آمد ز شیب صد بیداد
عمر بگذشته کی دهد نیز و / که بقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش بی نوا است مرا / کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خیمهٔ عمر پیر چون باشد
ره فتاده عمود بشکسته / بیخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک / بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم که کردم پیر / وین زمان من ز پیریم بنفیر
عمر باقی چراغ جان بر خیز / از پی عیش عمر باقی پیر
گاهی افزون و گاه کم گردد / که بخندد گهی و دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده / دم بدم زنده و دمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن / گاه تاری شود گهی روشن
این همه بیهده است و عاریتست / اجل او را تمام عافیتست
پر با چیز نیست خواجه عزیز / پر بی چیز ما که داشت تمیز
پیر را خاصه بدخو و بی کسب / نیست یک دستگیر جز تابوت
پسر در دست طفل گردد ام / پیشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود گذشت

دل ازین عمر مختصر بگسر / کز چنین عمر کس نگرد و پر
غم تن سر ورا ابر کند / مرد را غم عشق بر کند
عمر ما جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پر نتوان شد
هر که او رنگ و بوی را پیر / زن و کودک بود نه مرد و پیر
پیر گز جنبش ستاره بود / گر چه پیر است شیرخواره بود
پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود
هست پیر از ولایت دین آن / اینکه گویند پیر پیرانست
خوشتر رو ز جهل وقت پیر / زارتر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمین زمن باشی / تو نگردی بسن مسن باشی
زیر چرخ خست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و آن
خر ببندد پر سپر کار کهن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
ای بسا پیر با سمان چو ب / لیک ز نو خود شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بتن پست / آسمان ز رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم بدین جوانی خویش
زندگانی چو بود ش حاصل / مرد عاقل در آن نه بندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم / بچنین چو زیر و بم زارم
در سرآید همی بدره جادم / زین بلا زین عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم / گرد از اینه جود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

این خطاب آن بردی فرد / کعب احبار را ز نور روا کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / بودی با بودمی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ / وین حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر / این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که که گاهی / در سبیل خدای هر راهی
می رویم و جهاد می جوییم / در ره غزو شاد می پوییم
دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت
که ولی که خدای می خوانم / بخدایی ورا همی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی که تفته گشت ز تاب / آب یابد خورد و سیری آب
گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

فصل فی احوال الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست
تن فدای کنی در جهان سخن / جان شو و زنده چون بمرد تن
دشمن حق تنست خاکش دار / قبله حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طینست / همه آرایش تو از دینست
رهبر این راه را چو مرگ نیست / چه نوایی کنی چو برگ نیست
مرگ هدیه است زود دانند / هدیه وان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان / آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ کامد برت سبک مهمان / پیش هدیه خدای کش ای جان
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامه ات ای آنکه نجستی از خرد / زآتش و خاک و باد و آب بدست
همچو ایمان و رای هوش و سرو / جامه های برهنگی در پوش

رقص کن در نهاد و چار ده خویش   خرقه کن ولی چار بازده خویش
زانکه در کارگاه بی بندی   بود جان و جامه پیوندی
چند باشند بهر زنان با تو   دو جوانمرد عقل و جان با تو
عفت و سطوت آلت خردند   شهوت و خشم آفت خردند
خشم و شهوت بزیر پای در آر   تا کرا آدمی شوی یکبار
چون شه آباد شد شهید آباد   آنکه از ملک عقل پای داد
آتش اندر زن از پی دین را   پنج خرپشته شیاطین را
چار طبعت درسرای چهل   آفت چار پنج عشر رابیل
دو کش زندگی زار کانست   نه بصحرای عالم جانست
چار و غند چار طبع و دون   بهر دین جمله را بزن گردن
پس بایمان و عشق و عقل دلیل   زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان بنزد بسوی معدن خویش   تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیابد ز جان برون حیوان   ره نیابد بمرتبه انسان   تا نیابد برون ز حس حیوان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست   روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده   شد بجان فرشتگان زنده
پسر خواجه همه حیوان   زشت باشد غلام جامه و نان
همچو اره دو سر دو ناخوش خو   اینت زین سوکشنده آن زان سو
ای ز شهوت بعار آلوده   زیر دست عیال و زن و ده
گر ترا برگ راه مرگ بود   بر دل قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ مرگ برگ نیست   ای خوشاکت جهان فراگیست
مات اینجاست همچو جسم ای دوست   زان اجل دشمنی و دینی دوست
عقبی باقیست بنی باید   دینی فانیست کجا پاید
گر بعقبی ترا بدی زر و سیم   راه عقبی ترا بدی تسلیم
ور ترا رای شهوت ترکست   پر بخته درین جهان ترکست
پس درین منزل هوا و هوس   گر کنی شهوت برو کن بس

مرگ را جوی کاندرین منزل   مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق   تا بدانی تو عقبی مطلق
می چشانش همیشه تلخ و ترش   گر ازین مرد مرد و زنه مکش
چون ازین دامگاه اهرمن   جان ببرد و نهد خاک بر سر تن
سابقت زو نهفته در ره دین   خاتمت زو بهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر   وانکه رفتست سهمش از تقصیر

فی بیان خلق الانسان قال الله تعالی انه کان ظلوما جهولا وصفت ناقص الذاتین و تحول من دار الدنیا الی دار العقبی و توصل دار الفنا الی دار البقاء

از هوا و ز طبع در انسان   و عوث خلق بهتر از همه دان
کز پس جسم و جان در آید دین   در روات عجب چه داری این
دختر طفل را بدین پیوند   او کش لعبتست و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل   گربه در بانگ و انکهی بلبل
داند انگشت دل خردمند است   که ازین بانگ تا بدان چند است
فرق دانند مردم هشیار   بانگ خر زار غنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را پیش   نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسنداست عادل عالم   بنده که جاهلست و که ظالم
آدمی با که شکسته ترست   پای طاوس چشم زخم ترست
آنکه گوید منم شده معصوم   اوست بر نفس خویشتن میشوم
وانکه خود را شکسته دل بیند   خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم   ایمنست از عذاب نار و جحیم
گفت داود را خدای جهان   که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزینه فلکست   چشم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیده است   شوخ چشمست لیک خوش دیده است
گرچه گژدم ز نیش بگزاید   داروی هم راحتت بکار آید

آتش

زهد اصلی رساندت در وصل
هرچه از سعی طبعی فلکیست
پس چرا فوش او نور و دهد
هیزم پهده مخواه ز کس
باشد از بهر پختگی درویش
آتشش جان بش را نهنا و آب
جنبش جز خلق آدم راست

زاهد و مشتری نداد و اصل
نیست ملک تو ملک ملکیست
هیچ او کار باش کرد بدست
هیزم اینک دل سیاه و تب
هیزم خشک آتش دل خویش
شسته اندا خراب در صواب
جنبش خیاط و آن دم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ بگهر
آدمی را میان خوف و رجا
اعتقاد ترا بخیر و به شر
از عبیدان ورای پرده چه
تا تو از راه خشم و قلاشی
از سه گونه ستور و دیو و دد است
نیک وابست با تو در مسکن
آن فروض کن این معلم کن
عمر دادی بمکر و شهوت از دو
با سه دیوار زاده ای یکدم
الله بی رنگ رنگ از رنگ
دامی خیر و شر درون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت
همه مقصود آفرینش کون
در درون تو هست از این دین
جز بهی جانت را بها ننهد
خشم و شهوت بهر کجا خود است

قوت خویش را بفعل آور
اختیار است شرح گرنها
جز قیامت مباد قیمت کر
اختیار اختیار کرد ترا
یا تو دی یا بهیمه یا شیء
سر و گردن یکی دو پای و دو دست
آن گزنده است وین دگر تو بین
پس ورای وحدیث آدم کن
چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
تو چنان کن که دیو با آدم
در تو بنها و حرص و شهوت جنگ
هردو در نیک و بد زبون تو اند
هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
تو بهی ای غافل از معونت کون
صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بدی تنت را نداند هد
سبب نفع نیک و دفع بد است

بر سه نوع از ستور و دیو و دد است
سر یکی گردن و دو پای و دو دست

مار اگر چه بخاصیت دوجوست
چون ز بانگ سگان شوی ایمن
وان سگی را که گرد پای افکار
مورکی را اگر بیازاری
از پی رستن از سرای خسان
باز بر دوست دست شو چون نار
من ندیدم سلامتی ز خسان
چون ترا گشت نوش و جوش خسیس
با خسان خود نشست و خواست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی
ای بلندان بعقل و رای شریف
در کتابت بلند رای شده
خویشتن را بدیده اید همه
همه را در ولایت یزدان
زین جهان جز کسان آدم را
این هم از فضل تست کانه زمان
سرآبت سراب شد چه کنی
میوه این وآن مچین شب سو
نور خواهی ز دست موسی وار
راه ... رفته ... شب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه نعمت ترا شده حاصل

پاسبان درخت صندل او
سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
نان با سوزنش مده زنهار
چیره کردی بظلم خون خواری
حیله کن نیک و جز بکس مرسان
یا فرو دست دست دستان ار
گر تو دیدی سلام من برسان
ده آن نوش را بجهد تو خوش
قطع کردن ز خس روا است مکن
سازگاری بهست و دلشادی
بکنید آن بلند را تصحیف
آن بلندی چرا پلید کنید
آدم نورسیده اید همه
راستی قالبت فرمان جان
نردبان نیست بام عالم را
از سر آب رفته به سراب
عقل و دینت خراب شد چه کنی
چون درختان میوه دارست
دست در کرد جیب خویش چو داد
چند کردی به پیش پرده غیب
چون برآری عصا بروی همه
دل بدان نه که باشد از خانه
کاب لیسی همی تو بر لب نیل
ایک در دست موش خوره
تو ز اسباب خان و مان غافل

پایه کفر و پایه دین است
نردبان پایه عقل ترک است

در فن

شهوت اسپست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را ساکن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه / دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض توست / کانچه در سگ نکو در اسپ نکوست
از پی دفع و نفع قوت جاه / با تو به خشم و آرزو در راه
وانکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست و گر چو او نبود
زود جز کرا ابله و بد خو / در سفر بی سلیح و بی دارو
آدمی شد ممیز و عقل عزیز / نبود پای بیز را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تو اند / چار طبع تو چار پای تو اند
پس تو مانند کدخدای مجب / خیره بر پشت چارپای مجب
کدخدا را چو نیست یک مرکوب / گر چه را دست باشد او معیوب
چار پا را اگر نکو داری / عقبات کوه بگذاری
ور نداری نکو پیاده شوی / روز و ده روز و خر پیاده سوی
چون تو با آفتاب و مه خوشی / بر تو سایه چرا کند مستی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه تمامست / مغفرت را علف گناه تمامست
آدمی بهر بی‌غمی را نیست / پای در گل خر آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین تبه خاکدان نه جای ویست
او درین خاک توده پیکارست / زانکه با عقل او هم خانست
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بیغمی داند
شادی از اهل عقل بیگانست / آدمی را خود اندُه از خانست
غم در آنست کز کم آسانی / بی‌غمی را تو غم همی دانی
غم ترا میخورد ز بی‌خطری / تو چنان کس نه که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی درین عالم / چون تو رفتی علف نیاید کم

ای

ای همه ساله هم نمایه دیو / بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده / پس تو خود را غلام او کرده
آنکه از عقل کم بود کالیو / چه کند نقش نفس و نامه دیو
با دد و دیو عقل نامیزد / از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین / در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
پنج حس تو پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج در منافق راست / خانه یک در موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تو اند / عقل و جان تا ابد غلام تو اند

فی الالم فی بدن الانسان

فاقه‌ها سیمای پیش ازین جان را / خوب داران دو روزه مهمان را
عیسی تو گرسنه کشته چو زاغ / خر او میکشد ز کنجد کاغ میکشی
جانت لاغر ز کرد بی‌معنی / تنت فربه ز گفت یا دعوی
چون جرس پر فغان و معنی تهی / چون دهل پر فغان و دعوی تهی
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر / تن بی جان چو بید بود بی بر
مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بی جان چو بستان خاک انگار / ور چه عالیست چون ز خاک انگار
مرد دراره ز حال بر خیزد / حال باید که قال بر خیزد
از سخن گوی قال رنج محال / و ز رزه گر زره طلب جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مردم کوشیست
مرد را زاد چه درد ابهرست / آنکه را درد نیست کم ز خرست

التمثیل فی شکر المنعه

آن یکی خیره ز اشتری پرسید / که مرا او را چنان بنخود دید
گرچرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلاع / کودکان را چرا شوی مطواع

وادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودکی از چه بجرم / مهار و رسن نیست گرم
درد کردست رو واکردی / گشته ام من متابع دردی
درد را در ره عشق راهبر آمد / آتش عشق مونس جگر است
هرکرا درد راهبر نبود / سر ورا زان جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموزست / بجهل علم او ره افروز است
در ره از ابهای جان کاهست / بل نگهبان بود نه همراهست
گوشت عالم ز سر آلوده است / وز درونش بشکسانده دواست
بجز از ابله دمزد و سینه / نخایده شده بلجم احینه
لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباط با بسیار
زان همه هیچ مرئی طلب / توشه جوی از برای خود مرکب
گر خود از بهر آب و نان بود / همره هیچ نگاهبان نبود
بهر پاست مار بر سر گنج / ز پی آنکه گرد از وی رنج
ناطق عقل صدق دانا به / شمع در عمل توانا به
کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز بار و بر ننهد
درد بی علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است
علم را چون تو خوانی از بار بیش / آلت جاه و خواجگی کار بیش
باز اگر علم سر ترا خواند / بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند / تا بنشاندت بنشیند
علم کز بهر دین و داد بود / آتش و خاک و آب و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مرد زد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بد روزی
دانکه جان آفرین چو خان بود / علم خوان همچو علم دان نبود
یک خواند و لیک بد گردد / ره بود لیک گرد خود گردد
ز پی کار داشت علم انبیا / داشت بهر تکبر و تلبیس

وز

کمتر ای خر

تو ز ابلیس کم نه ای بشر / زانکه تو دین فروشی او دین خر
قدر دین تو دیو به داند / که دهد عمر و دین بستاند
هرکرامت کرد گفتارش / تا ابد کس نه دید هشیارش
آن کسی از خدای برخورد / که حدیث و حدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه گرد خود آصید / بود یکروز پیش پیر جنید
دیده پاک وه برو ورخ دو جوی / پای سر اوی و پا برادی کوی
پیر گفتش خوش باش خوش / برزه او بر و سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانست / بزبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیلست از و سبک بگذر
آن کسانی که بسته حالند / برگذشته ز قالت و قالند
گر او تو اوست خود داند / بس که او نیست اینت نستاند
از هوس بگذر و ز معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی نه
از هوس گفت رنج معنی نه / چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگوی و لب مگشای
رو معنی سخن ندارد دوست / زانکه بی دوست مغز بار اپوست
از مقلد مجوی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب
سر که او علم صدق جست برو / سر که از وی ریا گزید برو
بگذر از قال و گفتهای محال / ذره صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار / وز هوسها بجمله دست بدار
علم حق از درون اصل صواب / هست چون بر لب دراو افسانات
که به هر حال در رسد دانش / به هر بر مزاج او حالش
که به هر جا رسد جو دانش / به هر بر مزاج خود جاش
زر ز بطیار کار باید سخت / برگ باشد گواه جان درخت
علم در معرفت و عمل در پوست / همچو نور چراغ در روغن اوست
که کند به چو نیست یکسان دق / پر را فالج و جو از ادق

نیست یک مرد حاذق اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ بخلق آرد — مرد دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر هیچ — زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندکی بس — ور برای جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی العجز والصمت

شبلی از پیر در کار جنید — کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم — مر مرا کن درین میان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه از پی خلاص کیست
گفت برگیر خامه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس از پی قلم الله — چون نوشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است گر دهی تمکین
علمها جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان جز این نشناس — بشنو فرق فربهی ز آماس
این بدان و ز قیل و قال گریز — جمله اینست زان دگر پرهیز
ره روانی که چشم بر دارند — دیده بر پشت راهبر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست — که نه راه خدای راه هواست
بی روان شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود — ور نه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروه فلک باشد — همنفس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین دو دگر — زنده این از هوا و آن از خبر
غذی جان تن ز جنبش باد — غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد — آب دین تو جان پاک دهد

جان دانا ز دین غذی سازد — چون نیابد غذی بگدازد
جان ز دین شد مشرف و باقی — عقل دین را شدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست — مرکب این دو هست جان کجاست
هرچه آن باعث عبث باشد — نز قدم دان که از حدث باشد
حدثان را چه کار با قدمست — تارک او فروتر از قدم است
حدثان خود پدید پیدا شد — با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است — آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را و خشم — بتر از بت پرست خواند حکیم
بنده بطن و لذت و شهوات — بتر از بنده عزی و منات
این ز خوف از بدی نسازد ساز — وان ز شهوت ببد گراید باز
خشم و شهوت کمال حیوانست — علم و حکمت کمال انسانست
تو بگوهر خلیفه ز خدای — بر خری و سگی فرود میای
تا تو از آز و آرزو مستی — بخدای ار تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش درآر — آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل و جگر در سم — خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بگاه نام و نبرد — بسباع و بهیمه ماند مرد
چه اره دو سر دو ناخوش خو — اینت زان سو کشنده وان زین سو
نوم و یقظه که دید در یک مرد — زانکه اضداد جمع شوان کرد
یا بود خفته یا بود بیدار — هر دو در یک سویه چشم مدار
ای بهم الد و دیو دیوانه — شهوت حیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس — وان کند کبر لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان — تا کی اندوه جامه و غم نان
چون ترا نیست بر خدای وثوق — نیست جانت ز رزق او مرزوق
غافل از کردگار و از کارش — کرده اختیار آزارش

آنچه گفته بکن بکرده همه — وانچه گفته مجوز بجوز ده همه
ناشنیده ز فاعل کردون — آیت الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خبر من الحشر والعشر فصل فی صفة البعث والنشور والموت والقبور التمثیل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی رویی — وانکه تو مانده در کو ستوری
باش تا خلق را برانگیزند — تا کنند آن و چون همی خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی — چون عوانی ز گل سگی خیزی
ور چه اینجا ز فر شهنشاهی — یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز — دیو خیزی بروز رستاخیز
ور چه اینجا بری از زر و زور — از تکبر ز خاک خیزی کور
چون تو با سیرت ددی زر پی — وانگه بر صورت سگی خیزی
ور بوی زهد ورز لیکن خر — هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو — دو زبانی بوی نه کامل تو
ور طمع چون سگان فزاینده بوی — ای کم از گربه دست وز روی
گر به هم روی شوی و هم دزد است — لاجرم زان سرای بی مزد
موش را موی هست چون سنجاب — لیک پاکی نیابد از در یاب
نه پذیرد دباغت ارچه نکوست — نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که کربکان دارند — موش را خود در قفس نگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس — خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون بشهر آن کسان که خر شندند — کمتر از بهر خواجگی بندند
نه رسن ورزد و خانه کن باشد — سور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا که خار و عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون — در دو گیتی است با عذاب الهون

ردو خور ز بان بکند
چشم دو دو گران بکند

دوی

کی

معنی از خانه چون بگوا آید — نقش ولها بسوی وی آید
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و تیغ برون
بد و نیک تو بر تو باشد به — از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان
از بهی خود روانت نهراسد — ور بدی راهبت بشناسد

فصل فی خلق الانسان و بیانه و وجوده واظهاره وصفة العبقی

روز دین دست هر کس نبود — نب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند — همه در گردن تو آویزند
بر تو خود گو دیت چه پالودی — که زری یا مس زر اندودی
گر بدی آتشت بپالاید — ور بوی صاف از تو آشناید
چون رسیدی بر آتش هو خود — پس بدانی که چند نی با عود
آدمی گرچه بر زمانه بهست — زادمی خام دیو پخته بهست
کآدمی زاده تا نشد مردم — گه پری که دد است و گه گردم
در زمانه ز هر چه جانور است — تا نشد پخته آدمی بتر است
هست ترکیب نفس انسانی — عقلی و نفسی و هیولانی
بگذر زین سرای هزل و هوس — در تو آن سرای خلد نفس
در جهانی چه باید بودن — که به نیکان توانش پیمودن
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال سر ده را باید
خلق را تا ز عشق نفرو لعبت — بچشش جز از دو مشغول لعبت
هر کرا سر به از کلاه بود — بر سر او کله گناه بود
تا بدانجای تا تو و تو واند — چون همه سوخت آز وا ماند
خویشتن بین بوی چو دیو مدام — تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است — نفس و در آز و در واغه تست
آتش باد و برگ باشد عشق — ملک الموت برگ باشد عشق

هر کرا عشق او جمال بود   در دبی داوری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد   نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود پر باید   مرغ دولت بریده پر باید
مرغ دولت چو خانگی بود   زاغ هرجایی بود بر دود
نفس در پیش عشق بگدازیست   نفس در راه عشق بیکاریست
هست حلو المذاق تلخ بلاش   هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن   ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن روی   گردد از جوش عشق جوشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست   اضطرابست و استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست   همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی   طبع گردی و عشق فراشی

فی التسلیم والرضی

هست حق را ز بهر جان شریف   اندر اشیای حکم صنع لطیف
و اندر آنکس که خورده دان باشد   کانچه او کرد خیر آن باشد
نیک نز میل و بد نه از تابست   بد نه از قصد لیک جلابست
نام نیکو و زشت از من و تست   کار ازو جز نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل   که ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب   لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای تو ز دلت   زانکه ز اول سرشت او ز گلت
کی شود عقل تو بد و مدرک   چه نماید ترا بجز بد و نیک
هرچه زاید ز بود همه نیکوست   هرچه از تست سر بسر آهوست
کی بساز و بحکم مطلق تو   باد بابا و بادبان زورق تو
شیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست چیزی ازو نهان اصلا
ورگ اگر چند بد نکوست ترا   مال و میراثها از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شر کان ترا آهوست   وی بسا درد کان ترا داروست

فصل فی القدر لا ینفع الحذر

بندگان را که از قدر حذر است   آن نه زایشان که آن هم از قدر است
قدر تقدیر او نهاد چو چنگ   گر شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط بهر خیال همی   خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوان حکم حق جز مرد   شکر سیلی حق که داند کرد
گر کند با قضای او آهی   جز فرومایه و کم رایی
آه تو با قضای او باد است   بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا   نشناسی خدای را ز خدا
کو درین راه کردنی کردن   کو تواند قفای او خوردن
کردنی بایدت عزازیلی   تا زند دوست لعنت سیلی
کردنانی که با خدای خوشند   حکم را بختیان بارکش اند
چون چراغند گرچه در بندند   زانکه جان میکنند و میخندند
تن و جان از پی قضا در شکر   دل ترنم کنان که یا رب شکر
هر بلایی که دل نماید از وی   گر یکی و ز هزار شاید از و
حکم و تقدیر او بلا نبود   هرچه آید بجز عطا نبود

فی بیان ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

چند زنی بوسه بر ستانه دل   هزل نبود کلید خانه دل
دل برشوت پذیرد از جان نور   کی پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر همچو وزن بر سکبست   برگ دل همچو برگ گل تنگست
بر دل اهل دل بوقت طعام   گندمی گر شود می بود ز حرام
چون نشویی همی دل از باطل   رقم کار زان نهند بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ   صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه   جانش را هست جاه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب   هست سوی شراب و جانه خواب
چند باشی بغفلت ای بد رگ   دل تو در گل تو خفته چو سگ

نوشته

چو سگ آبستنی تو ای جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری / همچو سگ گشته استخوان واری
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر کرا او گزید هم بر جای / از پی تو شود سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گل است / این همه ظلمها ز کبر دل است
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / ور نه باشد سقر سفر باشد
دل چو پیش از ازل رقم کرده / پیش از آن کت اجل الم کرده
یک عتاب و نزق ز قوه جاک / یک حدیث و ز خانه صد جا جاک
زان همه کارهات بی نور است / گر تو تا نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی / پیش هر در دکار خوار شوی

التمثیل فی القلب و النفس و البدن

از تن و دز تا بمنزل دل / نیست جز در دو سه ترا حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل / همچو موسی ز خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار / نار گردد بعاقبت دینار
پر و بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل ناید
ور دو سه دانه کم ضرر باشد / دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق بر نیشد
مردکی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از چیز زور کم دارد / خنده‌ای پیر هم ز شیر آرد
شکر داری شکر خور از پی نی / صبر داری صبر خور از پی نی
مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و بغار
تیغ با مرد مایه برکست / مرد نامرد سایه برگست
هر که در جنگ بد دل و غر است / سپر و جوشنش دوم عمر است

از درش که صاحب کلم است
تا بدل صد هزار ساله رهست

ورق جز با چنان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانست / ور چنان تیغ تیز پیکانست
مرد را آهنین زره گرهست / اجل ناده قوی زره است
از زره بو و پشت چند خورد / گر و خصمش سوال کفتا رد
تا بود روی به زره باشد / چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه ره چون فولاد / که زره پوش باشد از هر باد
مرد سر دانه همچو که باشد / گر از او باد باسته باشد
تا تنت دل ز کینه نو نوزد / کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الاکل

گفت یکروز باجی حیزی / گر علی و عمر کجو چیزی
گفت با وی حجی که اندوه چاست / در دلم حب و بغض کس ناید است
شره لقمه انچنانم کرد / کز تعصب شدم یک ره فرد
هر سرا کار خورد و خفت آمد / با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او پیش خورد و پیش رید / نه چو لقمان ز لقمه پیش زید
مرد با مال بی یقین باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
بهترین بندهست نای گلو / کندت طبل بطن شش پهلو
طبل و نای است اصل فتنه و شر / مرد و بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی الاطعمة و وباله و مضرته و صفة تشبعان و آفة البول و الغائط و ما یتولد به و صفة نفس الحیوانیة و البهیمة و الشیطانیة

ش من اقل اکل الطعام راحتم / و من اکثر فجاور مستراحتم ش

هر کش امروز قبله مطبخ شد / وانکه فرداش جای در دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ / هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر نسبی نام معده خم نکنی / کم طرق تا طریق کم نکنی
شره جانور ز کار آمد / تا نیاید سرا و بار آمد

چون سگ و گربه آب و شرم تو — تا ز خلق آب و نان گرم تو
کم خورش تخم ضرط و بطنت است — هر کجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد کودنی باشد — رگ دو نان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنت و بی آبی — ذهن هند و نطق اعرابی
آن بود زیرکی این بناشد عمر — این نه بچار و آن نه اندک عمر
چون خوری پیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب و آفت تیز
خفت بی زاد و راه بیاندر دیر — وارد است در صلاح و خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
باز هر ناطقی که کم خوار است — بحقیقت بدانکه کم خوار است
سخنت کم شود بعلم عرب — جز بسوط عزیب و قلب ارب
خور اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت
عدت عقل عاقلان حکمت — جامه جان زیرکان علمت
هر کرا علم و حلم نبود یار — مرورا در جهان برد ادآ
که بیافند خود خردمندان — جامه تن ز جامه و ندان
گوشت بر گاو و زر نیکوتر — زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بجانی بر — که اجل گرسنست و خوردن تن
باش کم خوار تا ببینی رگ — چون شکم گشت پر بدیدی رگ
اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گزند آفت — چون دو لقمه خوری شود آفت
گر ز خوردن شوی ز زوج بعید — کشته دوزخی شوی نه شهید
بود بسیار خوار بی نور است — گر گلو خواجه بندگی دور است
مکن از دود شمع بی خردان — کاسه سر بسان سوخته دان
آب و نان خواستن سفله زشت — چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمه اگر کنی ز خوردن پیش — هیضه آرد کلید گلخن خویش

با ضمه چون بره و پرواز ده — از زنخ گلخنی و گرسار ده
باده چون باد در زبان بکند — هرزه بیکار بر دهان بکند
خورد بسیار مردم کم دان — بکی تفه برد چون حمدان
کنده کرده سرای خانه ازو — معده کون کرده و بهانه ازو
مرد و زن را که حرص گون گکوست — تا مسان که خدا و که با توبت
گر نبایدت چهره چون گل زرد — گرد افراط و اهل پیش مگرد
صحت تن بود چو در پرهیز — از زر و امتلا سبک برخیز
هیچ ماده دو پیکر از تگ و پوی — در جدر هر دوان و روئی روی
خور اینجا بکلت ازو برگرد — کاکه کل خورد زرد باشد زرد
باید اینجا ز گل بپرهیزی — تا ز گل سرخ روی برخیزی
برده چون طاعت از دل و دینت — باده تلخ عمر شیرینت
کوی پر دزد و شهر پر اوباش — پاسبان را چه خوش بود خشخاش
رودینی شراب تا چه کند — بط چینی شراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شتافتن — او نشین شر و اخراب شدن
در دل از سوز او سروری نه — هر چه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکنیت — در سخاوت کند دروغ زنیت
مست کور او و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب است بنعل — روز و شب عمر جاذبست بنعل
او سرت را گرفته زیر دو پای — تو ز جان ساخته تنش را جای
تو به دودین و بخردی داده — او بتو دیوی و ددی داده
تو از آن خوری که مستی است — او ز توان خورد که سستی است
عمر داوی بباد از پی می — غافلی زین شمار غیر علی
بنشاط و سماع مشغولی — ور سرای بقای هو تولی
فارغ از مکر و این از لوری — من چگویم ترا جل کوری
چنگ و ردینی ز بون زده — دل پاکیزه را بخون زده

جز ز وقت کوه احد / بسم باید که با شوت لابد
هیچ خصمت بر ز دنیا نیست / با که گویم که چشم بینا نیست

فصل فی التجرد و ترک الدنیا و صفة روح الله و تجریده و زهده صلوات الله علیه

روح را چون برد روح امین / چرخ چارم فرود از تزئین
داد و جبرئیل با فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید هر دو را همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او پرسیدند
جمله گفتند خالقا یا ربی / بر همه حالها توانایی
در زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بروز رب رئوف / که کنیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دهد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش همی بودی / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / به سرور و عز و بقای رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
زیرک عاقل شناس دنی را / رو تو پا زن بساز عقبی را
رو ز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر او بخاک سپر
خاکسارست انکه دنیا خواست / مرد دنیاپرست باد هواست

تمثیل روح الله فی ترک دنیا و مخاطبه مع ابلیس علیه اللعنه

زانکه دنیی پرست بر خیره / مست چون بت پرست و دل تیره
ورا اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب آورد / بسوی خوابگه شتاب آورد

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را یار کرد و پیش بتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را دران هنجار
گفتش ای رانده ای سگ ملعون / بچه کار آمدی برم بفسون
جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی دران مکان ماوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرف کردی
با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیی همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست
ملک من بغصب چون گیری / تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم
گفت این سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بسنگ بینداخت / شخص ابلیس ازان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا رهاندی / مردوار از بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو و بمن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را
رو ز دنیی طمع ببر یکسر / گهر و زر او تو خاک شمر
خاک بر سر هر انکه دنیی خواست / مرد دنیی پرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و آفتها

دل همی خوش بوی گل بهار / باشش تا بر دمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردن کش / رفته از راه آب در آتش
چه کنی در میان رنج و خمار / کار آن چیز کاتش آرد بار
زانچنان خون که از کند و زرد / پس ز تابوت خون برانگیزد
نه گزیده شوی گزنده شوی / از کلکد گشته که زنده شوی
عشق بیرون بر و تراز خودی / بیخودی را بدان ز بیخردی
باخرد میل سوی مل چه کنی / بر خوار برگ گل چه کنی
انکه خواهد خرد نخواهد مل / وانکه باشد حزین نبوید گل

چون براتی مدار بی اندر ده … لاشه خر را بدست دزد مده
از پی هوش برکردان سیل … خاصه مستی و خانه بر ره سیل
خانه خالی و شهر پر ماتم … شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر دزد و مردم بنوی … تو همی کوک و کوکنار خوری
جرم خود کن که دزد از خانست … خازنت خاینست و بیکانست
ای کمی بوده ز کمی بودن … ولت بگرفت از آدمی بودن
چه کنی باده کاندرین ره سنگ … بار شیشه است و ره پیچ و خر لنگ
خر لنگ ضعیف و بار گران … منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن … باد صرصر تو باد خانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی … مال هم دست و یار محرم نی
خواب که ساخته ز شاخ درخت … نانهاده قدم بجایی سخت
شب سر خواب و روز خرم آب … نکنند جز که دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند … ابلیت بد مهر و ناخلف فرزند
آزر از درون خود بهوست … خاک بر سر شمار و باد بدست
آذرا مار دان که در عالم … نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر است … بوزنه سک دست و گربه سیر
ظلم را چون سگان و دیو انگار … نحس و آب زیر و آتش خوار
چشم در زیر خانه نقاش … سک لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آز و چو طاوس است … بال مسعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار … گرگ یوسف در فرشته خوار
هست نقش ریا چو صورت شمع … تبش او را تابش اندر جمع
هست در نقش شکل کبر و نعم … شکل کناس و آنکه واکم
نقش اعجاب هست در سینه … قبه شش جهت در آینه
همه در نقش ناسپاس تو اند … همه در پرده خواستگی تو اند
باش تا روی بند بگشاید … باش تا با تو در حدیث آید

تا کیا را گرفته در بر … تا کیا را نشانده بر در
گر بمیری که کشته ایشانرا … کم کنی ملک و ملک و خویشانرا
چون شوی در جهان پاینده … با تو مانند جملکی زنده
از پی پنج روزه راه گذر … آب روی حیات خویش مبر
شیر سر دان که پنج بچگان آرند … بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی رد … دد و دیو و ستور خواهی بد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد … شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دو دوزخ اند در پرده … نامسلمان عاقلان چنین کرده
هر که از هفت این سرای بجست … کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش هفت باشد هفت … هر که هر هفت کرد از آن هر هفت
پیش باید که از خسر دو ری … تا بدان قبه بقا برسی
کاندرین خطه زاهل نفس و تعین … پیر میره و دگر نه دکس
بسر این زندگی بصد بیعر … هم بدین جاش واگذار و بمیر
زنده آنجا که بر تن خویش … آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن … چه دهی تیغ خویش زی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند … پس از آن چشم عقل باز کند
تا ببینی نهاد عالم را … تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی بچشم نهان … چیزها را چنانکه هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیده … زین جهان نام او شنیده
تو چو داماد و عقبیست عروس … سوی دینی نکه مکن بفسوس
ترسم این غفلت از مقصود … باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان به پاسبان منگر … نظر شاه مر ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفلة ونظر السوء

آن شنیدی که در طواف منی … گفت با آن جوان نکوسخنی
چون ورا دید در طواف آن مرد … گفت وقتی ز جبر و دانش و فر

گشت عاشق بیک نظر در حال	گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش	آنچنان زن ز مرد به دانش
کی جوان نیست مر ترا معلوم	کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف	آن به آید که اوست مرد و عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم	که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر	تو بدل ناشده برش حاظر
این نه جای تمتع و بطر است	جای ترس است و موضع خطر است
کردگار تو مر ترا نگران	تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری	نیست چون شرم مر ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار	و انکه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردگار ترسنده است	خلق عالم ز وی هراسنده است
روز بازار ای تن ار تو خواهی بار	شرم دار از حرام و دست بدار
دوزخی در شکم که این از آتست	سگی اندر جگر که این ز آز است
در خرابی نشسته کین چه آبست	رسم گبران گرفته کین چه ثوابست
اژدهای هزار سر در بر	چیست این ملک جاه و فرّ و خطر
داده گوران مست را زور و بر	چیست این جاه علم و قوت و بر
از برون پاک و ز اندرون ناپاک	کیست این مست صوفی چالاک
گربه بیرون و سگ درون حوال	چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی	چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ	چیست این شمع شرع و نور دماغ
چون برافکنده بر آب سپر	می نداری ببسان مستی خبر
این همه مال و جاه و عز و سرور	دود و دیو اندر نقاب غرور
برای بقا ازین کشتی	مار و کژدم میر بدین زشتی
این همه بد فعال و بد دین اند	چه توان کرد مردمان این اند
عهد بد رای خلق را منند	راه بی راه خلق بگزینند

در خرابی نشسته کاین چه خرابست
رسم گبران گرفته کاین چه ثوابست
روز در خواب و در شب چون [illegible]
کیست این دختر زاده [illegible]
جامه هفت رنگ چون طاوس
کیست این دزد لقمه و سالوس
توبه بر داشته چو کبک از کوه
کیست این مست عارف [illegible]
بلکه بام خانه کرده خراب
کیست این مرد [illegible] خور و خواب
[illegible]

با بجنوت بجوش و لی تن زن	یا برابهنا بساز و جان بشکن
عز طلب کردنم ز همت خوبست	گر تنم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع و الازاهیر

شکر انصاف بر زبان بهار	گفت بلبل چو مردم هشیار
شکر عدل بهار پیش اله	دل گل که بداز زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی بالین	باغها پر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز	اختران نقش بند و رنگ آمیز
باغ بر تخته های سقلاطون	راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش و مشک آگوش	دشت عنبر نهاد و مینا پوش
باغ مانند عطر مشک آگین	راغ مانند زلف حورالعین
اشک من گشته چون سهیل و سها	روی چون باغ او ز روی گیا
سرو چون حور سبز پیراهن	مشک و عنبر دمیده در دامن
چشمه اشک چشم من بشتاب	تا در باغ رفته از لب آب
مرغ بر کار کرده شست بها	زلف کوتاه کرده دست بها
بی خیانت کردش بی باک	زلف شب را گرفته کش سوی خاک
گر بخواهد بحکم خلق کمال	خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون بتوست دل	گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین	باغها را ز حلّها آیین
کوه پر نقشها همه زیبا	اختران نقش بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ	باد مانند نافه آهو
باغ پر حقه های در و گهر	راغ پر فرشهای نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی	زیب حوراعیان بهر رنگی
قطره باران چو دانهای گهر	بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته ز شاخ چنار	برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن	سمن و بید مشک پیراهن

گفت قرآن بلفظ همچو تبر
رو و دامن کشیده را حافظ
تا به بینی بچشم عقل بشوه
بر گریبان دشت و دامن کوه

گر بتازی ملک کسی بودی / بو الحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناه استی / بو لهب آفتاب و ماه استی
مرد را چون هنر نباشد کم / چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
روح با عقل و علم داند زیست / روح را پارسی و تازی نیست
اینچنین جلف و بی ادب زانی / که تو تازی همی ادب خوانی
علم خوان تات جان قبول کند / مر ترا فضل بو الفضول کند
بو لهب خود ز منبر عرب بود / لیک قد قامت الصلاة شنود
بو سلمان خود از دیار عجم / بر در دین همی فشرد قدم
علم کز بهر دین کنی بر دست / آب خواهد چو تشنگی پیوست
کی رساند بحکمت و ادبت / ظن تخییل و حیلت و شبهت
چون ترا جز هوا امید نکرد / دل سیه کرد و جان سپید نکرد
پس درین راه با سلاسل غل / چار قل جز تو زد بوسه قل
نیست جز ره نبوت نبوی / نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شد از بهر پارسی مشهور / تاج پیشانی فرق سلمان دور

گرد چون اهل بیت خود یاد
دل سلمان بلفظ بنا شاد

فصل فی الحکمة والعظمة

مهتر از راچو طامع و می خوار / بهتر چه در دبیر دهم چو حمار
مرد عقل دیده و وادت / غذی روح باده و بادت
از کف پر ز بیخ موسی / مرده زنده گشت چون عیسی
زیر کار از درین سرای کهن / هیچ غمخواره مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار / حکمت جان فزای الکذار
از جهالت ترا ربا عقل / بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است / عقل راه ترا ایتر بس است
عقل و نفس ار دهد پیغام / که ز من مر ترا درود و سلام
سر که مر عقل را بینوید / از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دار است / مرد جاهل ذلیل و غمخوار است

مایهٔ ابر همچو در خوشاب / آمد از خدای رحمن و سحاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر و مل
ابر شسته ز روی هامون پاک / هر چه آلایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شده از پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب و مضرته

مرد را عقل دیده و داد است / غذی او ز باده و باد است
باده در پیش اهل او شادست / زانکه غمخوار آدمی باد است
زیر کار از درین سرای خراب / هیچ غمخواره مدان چو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه / باده عقل دزد را بستوه
از تری تف نشان صفرا است / وز تفش نقش سوز سودا است
گل چو زد یک مل پیام دهد / تا بد و بوی خویش دام دهد
بشام آنکه گل ببینوید / از نشاطش نشاط دل زاید
اندکی زو عزیز و تن دار است / باز بسیار خوار از و خوار است
چون تو او را خوری عزیز شوی / چون ترا او خورد چه باشی خوار
هر دو چون ره بگرد و بصر است / پس چه باده خوری چه قند و نبات
دیده کان ز طبع باشد بر / گر ده داند نشان پای شتر
آبت از روی زرق و عقل از رای / تو سوی نان هنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست / هنر ملک ره فراوانیست
ست محتاج کار سازی ملک / چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پروای / هیچ در بسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان بفروخت / کسری اندر عجم همی به سوخت
ملک عدل و دین و دل پر درد / تازی و پارسی چه خواهی کرد

کبنازی

دل جاهل ز طمع باشد پر ... طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای درآر ... عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس ... آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار ... تا نداری تو آز خود را خوار
چون نمودم درین سخن بیان ... سخن آغاز کردم از انسان

الباب الخامس فصل فی الغفلة والتهور وحب الامانی والهو الدنیا ونسیان الموت والبعث والنشور وسوال المنکر ونکیر کقوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون

خندهٔ هرزه کار غمر بود ... خندهٔ برق را چه عمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده ... چون همه ابلهان تو و خنده
آنکه را لحد حفره کنده بود ... مرورا خود چه جای خنده بود
مکن ای دوست در سرای غلل ... عقل را چرخ در غرور امل
پس چو روی بماند بوی نگار ... پس تو انکار مردی آن بگذار
سال تو پر و بال تو برکند ... پس تو بر وی مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد ... روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد ... که از و سود و عمر در بندد
پس تو باری چرا گریی خون ... کت از و جان کم است و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان ... خر بنالش نزار از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است ... که شب و روز غافلان شوم است
سال چون رحلت مه و سنگ ... روز و شب کام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه ... ارزه رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت ... درج اعمال تو زمان بنوشت
با تو صد درج قوز ناسفته ... خانه پر درد و تو خوش خفته
عمر کوته چو عمر سور و مگس ... املت باز عمر ده کرکس
دره دین شده قلیل عمل ... هر دینی شده طویل امل

کی کند جلوه عز الهی ... قدس لاهوت بر دل لاهی
خلقی از عمر خود شده معزول ... تو بدین عمر مختصر مشغول

قصه نوح نبی علیه السلام والمغرورون فی طول العمر

نوح را جمله عمر ده صد بود ... حرص و امید او ران آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه ... در فذلک بحجره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده چند ... بود کمتر ز روزکی آده بد
عاقبت هم برفت و پیش خدا ... آیت عزل خویشتن برخواند
کی بود غافل از قضای اجل ... کوته اندیشه و دراز امل
بحذر تا از برای سود و زیان ... تب و لرزه بسینه کم شکران

التمثیل لقمان حکیم وصفة القبر

داشت لقمان از نی کریجی تنگ ... چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بو الفضولی سوال کرد از وی ... چیست این خانه شش بدست و بپی
با دم سرد و چشم گریان پیر ... گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری ... بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه کل آبادان ... دل من ایمنا نکو نواخوان
گر نه روده چون زنم شانه ... بره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من ... خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم ... پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سه نقش پر شر و شور ... چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و بس ... خانه و جنت سازم اینت هوس
چکنم جنت و خانه و بنیاد ... مونس من بجا المخزون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود ... همچو زندان کرم پیله بود
خانه اینجا که بهر قوت کند ... مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند ... هم بدانجاش خانه رو سازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت ... کو بدین خاک توده خانه نداشت

روز نیمی بآفتاب اندر ... زو همه شب برنج و تاب اندر

گرگ

سوزنا پاک و پاک ره پاکیست

چه کند روح پاک خانهٔ رنج   فلک پنجم است بام سپنج
خاک و باد و هوا و آتش جهد   کی نگه دارد ار تو سازی جهد
مرگ را چون شگرف و چالاکیست   برد چون نال و نال چون تماکیست
تو نه مردی و مرگ بی زورست   شیر او سیر و گور او کورست
زانکه اینجات یکدم و محل است   نه تبست آنکه مدت اجل است
با اجل باز بسته اند این کار   بی اجل نیست کار را مقدار
ورش عبرت نوشته در شومی   این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب ز ابوان   ادب آموز زین پس از طوفان
که کنف باشد از بلای تبت   که کفن باف تست روز و شبت
چند ازین انده و پیرهن باشد   نو کت این پیرهن کفن باشد
تو بدزدی شده به پیرهنت   کازر آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس   تا دم آخر است بهره و بس
بعد ازان یار گور و دینت بود   نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضهٔ شود ز نعیم   بد تو حفرهٔ عذاب الیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر   گرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری   هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ز تهی   عهد با حور و پیکان بستی
ای فکنده به جهل و سیرت زشت   روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب   روز آب ببرد و شب خواب
آنچه جد چون لعب همی شمری   وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست   مرد را لاهی نیابد راست
بسته با عقدهٔ تمنا عقد   تو بهانه سیه و گناهان نقد
گر بیابی تو در اجل تاخیر   نه ترا مسکنت نه تو سعیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف   جرم حایل و توبه در تسویف
تو از احوال خویش محجوبی   زان طلب کار مرد مغلوبی

برگناهان همی کنی اصرار   خویشتن راز دودکان بنگار
خانهٔ گور ساز و دل را ختم   در و دیوار و خاک و گل را ختم
همه فعل تو کرده از تو سوآل   یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را جزا دیده   وز شفیعان طمع تو ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر   تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدای   روز پاداش فعل و روز جزای
رو که چون آمدی برون ز نهفت   چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی رفقاء السوء

دوستی با مقامر و قلاش   یا مکن یا چو کردی او را باش
دوستی کز پی پیاله کنند   بدل دنبه پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست   آن طلب زو که طبع و طالع اوست
هر کسی دان که دوست کم دارد   زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود   دشمن ار چه یکی بسیار بود
مرد را خصم و دشمن دانا   بهتر از دوستان همه کانا
از تهی دین طلب ز رعنا لاف   از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین ار ز هیچ خواهی پر   از صدف مشک جو ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش   زان بپاس زین سوی زان خموش
باید از کوشها جهان بینی   نچشد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجویی این همه سان   آن ازین این ازان نیابی هان
که بدیدست در جهان باری   کار سر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از نوامت پر   بدی از قرین نیک ببر
گرچه صد بار باز گردد یار   سوی او باز گرد چون طومار
زن بران رخ همی بگردانی   باش تا قدر این جوان دانی
دوستان کنج خانه را زنند   رنج بردار و کنج پردازند
با نغایه و سره تخت و نه خز   نه در آمیز چیست ونی بگریز

مطلب گرچه جزم فرمانی — یکی از مستعدان زمانی
نه طرب زین سود و وان نه حرب — که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که وا رهد و وارد — تا تو از وی و وی از تو نازد
دوست نادان بود بباید سوخت — باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی — بد قرین گردد ار درآمیزی
دوست بد همچو خار دامن درست — گر همه دامنت بگیرد چیست
دوستی با فراخ و بیخودی — دور رو دور رو هم ایدرست خودی
تا نباشی حریف بیخردان — که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان را کار — زهر گردد همی ز صحبت مار
زر در روی زر از قرین بدست — ورنه زر خشت تا قرین خودست
صحبت با غبا بفصل بهار — باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام — شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون بگلها سپرد نفس و نفس — روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبوی و آن از دل — گل از و نیک نام و آن از گل
با بدان کم نشین که دریابی — خو پذیر است نفس انسانی
خوش خوی از بدخوان بدرگ شود — میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسب توسن ز اسب ساکن رگ — گشت هم خو اگر نشد هم تک
[۱] گر بدی صورتت بود دسته — [۲] که نه و به شوی ز صحبت به
هیچ صحبت مباد با عامت — که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه آتش و پنبه است — زشت نام و تباه و آشفته است
باد و عاقل هوا نیامیزد — یک هوا از دو عقل بگریزد
باید و یک جسم داند زیست — جان شناسد که دوست دشمن کیست
سنگش چون دل پیاله بشکن — از دهانش دل چو لاله بشکن
با کله کی بود اخوت پاک — زانکه گفتند اخاک من واساک
جامه خون و گوشت پوست بود — عیبه عیب دوست دشمن بود

بود از نیک نادان به
صحبت نیک را ز دست مده

جز

نیست در هیچ یار صدق و صفا — نیست با هیچ دوست مهر و وفا
چون بعلت کند سلام علیک — از بد و نیک تو شود بد و نیک
دوست و دشمن برای جان باید — تن بود کش غذای نان باید
گر کنی خفت چشم کم خوابی — دوستی با خلاص کم یابی
ور ترا زو وفا نخواهد خواست — گر تو زیست باو راز او راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش — دامن خویش گیر و خود را باش
کی بود عهد و عشق لقمه زنان — بی مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود — گر از او شنوا و چو پوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان — نه آدم و مستند و مرجان جان
نیک را از بدان چه جاه بود — زانکه عقرب هبوط ماه بود
خلق جز بهر بند و پیچ نیند — همه را آزموده هیچ نیند
گر همه در برت فرو ریزد — مرد عاقل در و نیاویزد
چون نه ای همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره رود — ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت — همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت — تیر را پای بسته دارد جفت
جفت باشی خدای ندهد بار — فرد باشی خدای باشد یار
با چنین تیرها و جوشنها — وانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم بزیر تنهاییست — مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در نگاه داشت بوی — با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشینی از سر و بن — با خودت هرچه آرزو میکن
چون تو تنها بوی ز نیک و ز بد — کم ز بیشی بود نیاری زد
چون دلت شد ز بود بود تو شاد — تیز بی شرم کس نیارد داد
گرد توحید گرد با تو زید — چه کنی صحبتی گران چو پلید
بر می از تو اندر آویزد — پس بیادی هم از تو بگریزد

دوست با عیب خویش دوست بود
گر نه
نفسی خوش وزان بیاری زند

هر دو صورت پرست کس نبود | هوش او جز غم و هوس نبود
روز نیکو نکو شود با تو | چون بدی دید بد بود با تو
دوستی از پی درم دارد | زهر و پازهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار | یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبة غیره والکاذب لمحبته

داشت زالی بروستای تکاو | مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر | با و پیشت از تو مردن مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زال از پی خورد | بوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیگ | آن سر مرد در دیگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملک الموت من نه مهستیم | من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید | اینک او را ببر مرا شاید
من برفتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نکو ازو بد شاد | بخیال بدش ز دست بداد
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی و ز برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است | نزده عقل و نفس توحید است
بر از دوستی خلق سبک | دوستی سنگ و خلق شیشه تنگ
سنگ در ظرف شیشه نتوان | نبود دوست با عوانی کرد
چنگ و نایست در صف نادان | تنگ دل باشد و فراخ دهان

کای مقلوب نیستی بیمار زرم
دختر او نیست جز ... درآرم
تو دوا و منت ...

آهی در تو نیک خو پند | با تو یکدم برفق ننشیند
گر شوی العیاذ بالله بد | تا چه بینی ازو بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز بر بحل | گز بخیلان بخیل بهتر دل
ور دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل | گر همه دل بود ازو بگسل
چه کنی با حریف بی معنی | پس ندیم تو شو چون شوی
پس کتاب جلیس با خرد است | تا نگوید بخلق نیک و بدت
غربی به ز جفت کوته بین | ماه تنها به از دو صد پروین
هر کجا داغ بایدت فرسود | چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر کرا هست دوستی دمساز | بشهی در جهان شود آواز
من بجالم درون نپیدانم | دوستی زان همیشه حیرانم
کو درین روز کار یار بیار | بر که باشیم استوار بیار
هرزه بین هم ظریف و هم خبطا | کو کسی گر کسی بود کس را
گرچه خوش بود رنج و خوش کلام | نزد و سیر نه و تنگ حوصله ام

وگرچه خوش کلام

فصل فی صفة المحبوبین

باز ازین دلبران عالم سوز | عشقشان آتش است و دلها کوز
گرچه از چهره عالم افروزند | از غمزه دل درند و جان دوزند
از پی بردن روانها را | چشمشان چشم کرده جانها را
بر بد آب روی و دولت جم | زان دو زلف و دو دوا ز روی رخم
همه بر بند کام خویشتن اند | عاشقان پیششان همه شمن اند
مار در گیسوان شستی شر | زهر در رنگ و مهر قلی بر
بر دو رخ موی سر کواوارند | که ز جو را روان و جان دارند
همه دیوند و ظن چنان دارند | که ز جو را شرف روان دارند
گروه از فعل زلف و رغولان | بهر دولی و فتنه دولان
رنج کاران و گنج پاشانند | رزنکهدار و راز فاشانند

که نیند آدمی پری زادم

ابلهان

تا بوی تن درست و حکم روان ‏ ‏ داردت دوست خویش هم تن و جان

چون شود سوی از تو دیگرگون ‏ ‏ آن شود سوی این شود قارون

سوز بی نور بینی از خویشان ‏ ‏ راست همچون چراغ درویشان

چون کم آید براه توشهٔ تو ‏ ‏ نگرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای و خلق ای خر ‏ ‏ چون جو است ای زنیم جو کمتر

که یکی دانه بهر زر باشد ‏ ‏ باز یک خانه بهر خر باشد

در جهان این که علوی و سفلیست ‏ ‏ صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی تیز تک میدانی ‏ ‏ وان یکی زال سبحه گردانی

نگر و تسبیح می کند جاوید ‏ ‏ بهر دو تا مهرهٔ سیاه و سپید

همه در گرد و در گردش بطواف ‏ ‏ [illegible]

زابلهان رازهاش پوشیده است ‏ ‏ [illegible]

نه همی گویدت فلک ز فراز ‏ ‏ از خرد نردبان کن و برتاز

لیک می نشنوی که کر شده ‏ ‏ عقل بگذاشتی چو خر شده

گر ترا گوش عقل بودی باز ‏ ‏ بشنیدی چو عاقلان آواز

ور تو زر را سخن نوشتیست ‏ ‏ که ترا زان جهان بشر نیست

همچو آدم برای آن دم را ‏ ‏ نردبان ساز بام عالم را

در جهان خرد برآی از خاک ‏ ‏ چه کنی کلبه میان کاواک

زیر این پردهٔ کبود مشو ‏ ‏ پند این ناصح خرد بشنو

که همی گوید از زبان خرد ‏ ‏ که بگذار مست بخار غرور

چون کتابیست صورت عالم ‏ ‏ کاندرو پند بند بند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند ‏ ‏ صفتش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن در وی ‏ ‏ تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون ‏ ‏ بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد ‏ ‏ همه سلوی خویش بلوی کرد

جمله زاد و بود خود بگذاشت ‏ ‏ رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش ‏ ‏ بی خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام ‏ ‏ صید را بر نهاد برده دام

زاتفاق آهوی فتاد بدام ‏ ‏ مرد را تا کهان برآمد کام

چون آن ضعیف آهو را ‏ ‏ وانچنان چشم و روی نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را ‏ ‏ ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست ‏ ‏ این که در دام تو شکار منست

در ره عاشقی چنانه رواست ‏ ‏ هم رخ دوست در بلانه رواست

چشم لیلی و چشم بسته ببند ‏ ‏ ست کوهی پیک و گرمانند

زین سبب را حرام شد بر من ‏ ‏ رهانمش ازین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق ‏ ‏ شد مسلم ورا شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی معنی ‏ ‏ نه خرد از تو رسم این دعوی

گرد پیش آر و گفت کوته کن ‏ ‏ با چنین گفت کرد و همره کن

ورنه از موضع سخن برخیز ‏ ‏ چون زنان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود ‏ ‏ بس طلب کار لذت و مقصود

گر تو مقصود خود کری پرست ‏ ‏ بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون ‏ ‏ شده در جهان چنین مفتون

کاین جهان زانه مزرعه پیداست ‏ ‏ عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چه کنم ‏ ‏ بر خود و اصل جاهلی چه کنم

تو بگو بهر و رای دو جهانی ‏ ‏ چکنم قدر خود نمیدانی

چه کمست ای بزرگ زاده ترا ‏ ‏ در گشاده است و خوان نهاده ترا

نخ نوبت زنی چو عقل و چو جان ‏ ‏ بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان بشکری ‏ ‏ دو سلام و چهار تکبیری

مثل الانسان و عمله

آن شهنشهی که پادشه زاده ‏ ‏ که و را الملکات آماده

باشد اندر سرای و حجره خاص / بر پرستش خادمان با اخلاص
تا بسازی فراز نگذارند / پاس او سال و ماه میدارند
آن وشاقان پرفغان فضول / همه بر لهو و لعبها مشغول
در سرایی که بارگه باشد / زحمت وانبه سپه باشد
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان پرجوش
وان ملک زاده ساعتی بیکار / نبود بی رقیب و بی کردار
همه این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
در ترا تخت و ملک منتظر است / از عبث جمله بخت تو خورد است
تو اگر نسل آدمی نسب / پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر / باز گردد ترا گهر یکسر
ورنه زآدمی که شیطانی / هر چه خواهی بکن تو بر دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

التمثیل فی نسب الانسان

آن شنیدی که رفت پیش قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میان گواه / که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت / کی تو با مردمی زادی جفت
نه فلان زاده مرد جد تو بود / که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام ورا مدیح / شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و هجا / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی / منقبتهای خود نمی دانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نسبت / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زآدمی چو آدم باش / راه او را نه پیش و نه کم باش
آخشیجان گنبد دوار / مردگانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان نگارش / زانکه بس بی ثبات نگارش

بگذر زین سرای پر حیلت / زو بیابان پایه غم و خلل است
گوشه گیر زین جهان مجاز / توشه آن جهان در وی ساز
جز بی زاده بود عالم حی / روز لا جزو دان و شب لا شی
گرد دریا در و چو جیحون گرد / ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف برنه و دلیر آسا / قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باشش تا بخ تو آب رسد / ماه خیمه ات بر آفتاب رسد
کودکی تو هنوز و معذوری / زین طریق دقیق بس دوری
بسکی کردت بحاصل نقل / هر که باندکش دانه عقل
تو چه دانی ز او نیش حق / چه شناسی بیان و پنهانش جان
تو که در بند آبی و نانی / کی جهان و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانه اسلام
خواری ای زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان / پشت آورده اند از ایمان خوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد / گرد وی اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد می کرد برگشاده کلام
سعی جمله یاد می کردند / قوت اسلام کز می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج بو قاصر
سعی زود کرد بر خود یاد / زود عمر زبان بر و بگشاد
گفت و یحک چه لاف باشی تو / خود و این درد را چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد
درد ایام کفر خورده نه / خویشتن را ذلیل کرده نه
تو در اسلام زاده و بوده / تلخی کفر هیچ نشنوده
اینچنین درد و رنج ما دایم / زان بدین رسول شادانیم

ایمان

ناچشیده تو درد ذمت عار / هیچ نابرده ذل استغفار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذوقی بود / وآن چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام کرد باید مان / کین زمان در ره ایمانیم
شیر مردان غازی ره برده / تو نامرد و راه نسپرده
تو بنامردی این ره دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچه بنهم ترا بیار جواب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث از آنت نبود درد

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

التمثیل الصلابة فی طریق الاسلام

رفت زی روم وفدی از اسلام / تا شوند از جهاد نیکونام
وهمی اتفاقشان شکسته شدند / چند کس زان میانه بسته شدند
علوی بود و دانشومندی / خیر مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه اعظم روم / کرد بر هر سه شخص حکم شدوم
گفت شستت مغانه بر بندید / بت بمعبود خویش بپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم / بکنم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند / هر سه آن دست در دو عالم زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست / بسته در جنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر وراست شنیع / جد من بر همه شریف و وضیع
خیر را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند — که ز اسکان تو
مر ترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر خلیل بس است
من که باشم مخنث دو جهان / گر بدین جهان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید / گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر ورا یکسان / نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ام ره دین را / کبرم و عار جان بجبین را
نکنم

کشته بهتر سرا بنام نکو / که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد / بر دو عار و ننگ قعود نکرد
ای بردی تو در زمانه نیش / چیز مردی چنین نمود عمل
تو بمردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده رو و قمع مکشای
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد دوست بازی دان
هر چه هست بروح بنماید / چون تو خوردی ترا بزرگ آید
عقل و جان پرده دار فرمانند / چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقل و نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانیست
عقل و جان ملک و پادشاهی اوست / ملک او در خور الهی اوست
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را بیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بیجاز / دختران را از آن کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانویی بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان / لعبت زنده بر ورد پس از آن
طفل دکان که از پی آن کرد / تا بدوکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست
تا برین و بران با نبازی / آدمی زاده نیکند بازی
زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای
بنده کازاد ادب پیکانه است / خواجه را خود ادب در خانه است — است
شاهزاده است آدمی نسب / بنده هیچ بی ادب ور تب
آدمی عالم مختصر نیست / صورتست او ولی مختصر نیست
تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی رحیم حاتم را
گر ستور است و دیو در پایه / هم قو و مایه هم گران مایه
هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و از ددی باشد

آدمی بی خرد دستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی — ای زمن با زمانه چون سازی
چند ازین آسیا و این خرمن — نام این باغ و وصف این گلشن
بهر آن کرد پادشاه عزیز — تا کنی نان و آب کوه و گریز
تا کی از دور چرخ دون لئیم — خورد و نان بوی چو پالان یتیم
سال و مه مانده در غم نانی — از لباس علوم عریانی
قوت خود بینی از کفایت خود — اعتقادت بدست و نیت بد
رازق خویش را نمی‌دانی — بنده آب و جاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف بسبب الرزق

بود مردی معیل بس بخرد — شده از عیش عمر خویش بدرد
مر ورا داده عیال و کیل طفل — گشت بیچاره آن مرد معیل
از عیال و طفول رنج بر تافت — بدر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن دران پنداشت
بسر چاه سازی آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل در نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک — که ز گنجشک بوده او ده یک
گفت مرد آسبک بکن کاری — تا بر آید بگیر ترا باری
از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود — به ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرد و مرغ — صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه — خود ز رسته فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری ز آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون این بود — که دل من درین عنا فرسود
مر ورا مرد گفت کای نادان — امتحان تو ام من از یزدان

تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب — سوالی ز آب داد جواب
وه عیال ضعیف چون داری — طفل را خیره خیره بگذاری
باز قسم من تو در میان سببی — پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب — کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم — راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم دهم همی روزی — در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نکردی دور — چند دارد جهان ترا مغرور
هیچ مپندار گفت لیکن — جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه بدین جات زر نه آنجا زور — از پی گلشنی نه از پی گور

آن جهان در غرور نتوان یافت
نرسید آنکه سالها نشتافت

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای سر بسر دغا و خلاف
تو و رازی و نیک دریازی — با تو آن به که گوز کم بازی
اندرین شاه راه بیم و امید — دایه جسم تست دیو سفید
ای فکنده بجهل خود و سرشت — روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب — روز آبت ببرد و شب خواب
آرزو را بزیر پای درآر — هوس و آرزو بره بگذار
آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بیخودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست — مرد را لاجرم نیاید راست
بسته با عقده تمنا عقد — تو بها نسیه و کسابان نقد
گر نیابی تو در اجل تاخیر — نه ترا مسکنت نه توسیر
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف — جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی — زان طلبکار مرد مغلوبی
بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را چو مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را هم — در و دیوار و خاک و گل را

همه فعل تو کرده از تو سؤال / یافته گوشمال و خورده دوال
یک بیک کرده را جزا دیده / وز شفیعان تو طمع ببریده
تا قد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته خبیر
برگرفته حجاب بارخدای / روز پاداش فعل و روز جزای
وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نه و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی مرد / با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می‌بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی / بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول این جهان دون / بس بجست برین جهان زبون
مرگ دنیا خرد نپسندد / مرگ بر مرگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خودی / آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه بر اجل دلیر هنوز / گور گور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک / مرده و مرد را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
زاو کان چون رحم بردازند؟ / سفره مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آزید کی میرد
جان بدر آید بی نوا چه مرگ / همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ
پیش آنکس که قدر دین داند / سرگذشت امل اجل خواند
از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیث است این که میرد / کی اجل را اجل گلو گیرد

بحیث

جز دو رنگی نشد ز مرگ هلاک / ... رنگ ...

زانکه جست و مرگ نپذیرد

چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چه گونه سازم گاه / تا بگوید چه گونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل و کر و کور / بچه و آدم ز کاستم زر و زور
تا بگوید که کرد ناز از من / چون شکستم ببروری گردن
تا بگوید چه باختم بر تخت / تا بگوید چه تاختم بر تخت
تخت ان از چه سرنگون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چرخ و بیخها بکندم من / بچه شیخ و شاخها فکندم من
خسروان را چه گونه کردم پست / قصرشان را چگونه کردم پست
تا بگوید که انبیا و رسل / چون گرفتم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن قابیل / که ستم کرد با ثمش هابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و ملک / مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسماعیل / ہاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذالنون
تا بگوید ز گریه داود / ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پرشش / سایه از پر مرغ کرد برش
انس و جن مر ورا شده مطواع / باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز شکر کفتار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید سادات / که ز ما بر روان او صلوات
شیخ ابوبکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز قوم پرشورش / شده راضی بقتل پر حسین
شده در نار قاتل مقتول / شده با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مروان بر و نظاره شده

گر بلا کشته گور خانه ورا گرده تیر عدو نشانه ورا
عمر و عاص و یزید بد اختر بسر آب برفکنده سپر
کین آبا بتوخته ز حسین خواسته کینهای بدر و حنین
تا بگوید ز خال سبز حسن وآن همه خصم چیره بر یک تن
واندر آن کار بو ربو سفیان یکزمان مر ورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون تا شد او هم جلیس با فرعون
وآن برآوردن هلاک و دمار از نژاد اتیه خون خوار
تا بگوید که بهر آتش و آب آب فرعون چون بردم از تاب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد که ز باد وش چه گونه کردم باد
تا بگوید ز خشم ناگاهان بر سر رهبران و گمراهان
زان درآوردن رسول از در زان برون کردن فضول از بر
زان بردن عروس بلور و بی تا گهان از کنار زنا شوی

فصل فی ملوک الفرس و عظماء العجم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ بخرد انراست موعظه و بیخ
زان نخستها و ملک کیخسرو رستم و زال و بزم و جم و زو
آل گشتاسپ نامور گهر آب زان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم پدر بی حفاظ وآن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعه سهراب که جهان شد ز فعل بردو خراب
زان جفاهای بهمن دانا که چه کرد از خروج با دارا
حال پرویز و اردشیر عظام اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد و غز که شد از بخت بد بمرنا چیز

زان

صفة اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار که برآورده شد ز جمله دمار
زان بجان اندرون خلیلش پیش بچه را بر کنار مادر خویش
زان بریدن بنزل و بسوز حلق برنای خاصه پیش پدر تازه
زان ربودن فکندن اندر نار مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن زان دعای شهان در گردن زان کلاه کیان کمر کردن
زان همه ملک با خلل کردن زان همه خطبها بدل کردن
تا چو بشنیدی از غرور تهی دل برین عمر بی وفا ننهی
این همه فصلها از و بشنو چون به پیچی مکن بدان بگرو
زین قفاهای گرم شیرین کار گردن اندر بدزد و سخره دار
آنچنان با غرور کردی جنب پیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیث شاه کی میرد کی اجل خلق را گلو گیرد
کی بود خاصه از درون جهان با امیر اجل اجل را کار
از توام خوشتر انکه پیش اجل از برای نفاق و زرق و دغل
او کشیده و ز هفت عضو جان تو همی گوی هفت که بمیان
در میان ار سزا که باشد مرگ یکدم چو گاه بر پا شد
کرده ابلیس بهر طنازی زین سخن بر روت تو بازی
زین ترش بودن تو در زمان مرگ را کند کی شود دندان
نه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد تو بزی خوش ترا که یاد برد
مرد کاز اجل سپردی تو تو نه میری نه مرد خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد تو امیری امیر کی میرد

صفة الموت و صفة الموت

روز بی آخر ز چرخ پاینده هم تو سایی و هم پس آینده بساینده
گر ترا از حواس مرگ برهد مرگ هم مرگ خود بخواهد دم
باز ار چند چیزها ساید هم بسوده شود چو گاه آید

مرگ اگر رنجت خون ماده و نر　هم بر زند خوشش در محشر
ای بسا زابسید بسیار زده　وانچه بربوده با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده　تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین پس کنف کفشت　گر همی بر سافت پرهنت
در جهانی که عقل و ایمانست　ز دن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن　جان شود زنده چون بمیرد تن
تخت از چرخ و طبع و از جای　آن و این سازخویش خوانند باز
جانت حق داد جاودان مانند　زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده است او　باز کی گیرد آن چو داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک کرد　وانکه او خود نگاشت پاک کرد
لعل را کافتاب پرورد است　از همه آفتش جدا کردست
تحفهٔ اوست آفتاب بلند　ز ساید جد و نهیب و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت　خم نگیرد ز کوهران یاقوت
باز دری کز آب زاد و مغاک　لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
این همه هستی که در بدنست　نقش نه پر و چار پر زنست
نه و چارست مر ترا مایه　بر نشاید گذشت زین پایه
بر فلک شو که در جهان وجود　هر که برتر کریم تر در جود
نروی زین سرای پنج غنی　گوش هر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی　کنج عقبی بدنیی آوردی
باری از زین نگار خیک کنی　مرغ دینی بدام دنیی کسیه
خرج کردی برای تن جانرا　از پی نان بدادی ایمانرا
کمکن از مال را شناسی ایچ　زر رکنی بشهر کوران خرج
به بود سوی برمی و زرمی　شهر خوار زدم و نقد خوارزمی
جعفری ما چو نیست انجا نیخ　باز دار از پی تجارت کرخ
این که اقلیم بیم و امیدست　خود یکی روزه راه خورشید است

انچه امروز ربع مسکونست　قطره از بحر از چه چونست
هیچ نادیده عالم معنی　معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی　نام اقلیمها شنیدستی
از رزی دانه عنب دیدی　مهرهٔ بوالعجب بشب دیدی
بازی روز و شب بابازی　هست پیش تو همچو شب بازی
شیر کرمابه دیده و نقاش　باش تا شیر بیشه بینی باش

فصل فی الظلمة والعظمة

مرغ و حور از بهشت ابله است　حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت　عاشقان از الجنت ملکوت
ملکوت اینچنین گدایی را　جان دهد از پی رضایی را
چون تو بردی ز عالم دین توت　ملک را باز دانی از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست　تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت براه بهشت　نات حور و قصور باید و کشت
همچو بربط رقیق و صورت زشت　چشمشان مست بهر خشت بهشت
ای بدل کرده دین بنان و دگر　چند ازین نان و چند ازین خوردی
عمری آخر بدست کن روزی　که ورو باشدت ز دین سودی
گیرم اینجا تو کوزه بفروشی　عیب او بر همه همی پوشی
چون رطبی در جهان بی بیخی　عیب گوید من ایکم جوینی
تو همی پوشش بهر عامهٔ خلق　عیب خود بهر بازنامهٔ خلق
که بدان تا هوا شود خشنود　عذر می نه که عقل این ونمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع　از درون شرم دار شرم از شرع
این همه طمطراق بیهوده است　عقل جز راستی نفرمودست
چشم را از درون محمد داد　جز برابر نگار شرع مدار
چون تو بر دین نه ای سپهدار ای　کم ز سنگ نیستی بکش باری
گر بمیرد همین ستم در تو　از سگی کم نه ای بمحشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ
چشم را در ره نگاه و نیا
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش
روده گر شد ز باد فربه و تر
بر عاقل گرایت عقل و بصر
بنود چون بصیر مرد ضریر
گرچه آبستنی بود ز منی

ور نبود در پیشگه خری سگ
سگ دیوانه را ز دو دو وحش دار
اسب فربه شود شود سرکش
بد و سوزن سبک شود لاغر
فربهی دیگر و ورم دیگر
نیست حاجت مرا بدین تقریر
او هم از مرگ نیست آبستنی

فصل فی صفة الشهوة والحرص والغرة

تو که این را چو جان نگهداری
بنود مر ترا بهی و سهی
چیست دنیا سرای آفت و شر
ست چون مار گرزه دو لب زهر
در غرورش توانگر و درویش
تو که در بند این گرفتاری
تو باشید فخر و روز نهیی
نیست با وی وفا و معنی یار
جهل خس را بمهتری ندهد
آز چون آتش است تن هیزم
آز بسیار خوار و مستحل است
جون سر آتش آز تشنه فریب
خوردنش را چو تشنه گرد و سیج
هست چون معدهٔ معاویه از
آتشی را که دیو جنباند
حرص بگذار و آز و ست بدار
حرص را هیچ خواند قهر آگه

گاه ازان عقل را بیازاری
با دل پر ز حرص و دست تهی
جون کلیدان رابلی بود در
نرم و رنگین و از درون پر زهر
شاد و همچون خیال کج اندیش
می کشش از بهر او چنین خواری
از همه ناکسان و هر نهی
دیده و آز سوده بسیار
آز کس را توانگری ندهد
آب و آتش بهم بر آمیزم
پادشا صورت و گدای دل است
همچو سیلیست آز رخ بنشیب
جون بدو در رسد بنا سیح
گر نجاک ازتن تو گردد باز
ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص و آزاست مایهٔ تیمار
زان از و عاقلی نساخت پناه

گر کسی حرص را امام کند
نقش رنگین و هیچ جان در و
حرص نقشیست هیچش اندر زر
هر که را دیو حرص مهمان کرد
آز پر باد چون درو هیچی
هر که او آز را متابع گشت
بجز وری برده خواب همه
خلق ازین گرد خوان در نشه
تا قیامت نخورده مفلس
ای دو درد و دو زخ از درون تو باز
زین دو گر در فنا پذیری
چیست دنیا و خلق و استسقا
بهر یک خامش این همه فریاد
هست مهر زمانه با کینه
از پی گندمی درین عالم
بهر گندم تو روح رنجه مدار
در جهان منکر از پی رازش
این جهان زان جهان نمودار است
جمله چون بحر دانشان برف
خانه دان شکسته زیر و زبر
نه درختش میوه آزنده
راز دل مرده و بر تو بمرده
مانده اندر غرور او شب و روز
صفت مرگ و عمر و دولت و بخت
شاهد ابله و رقیب بهش

خواب و خور جملگی حرام کند
خوان زرین و هیچ نان در و
نکند هیچ هیچکس را سیر
تو حقیقت شمر که گرسنه مرد
گه گدایست خانه بر هیچی
بگذشت از ثلاث و رابع گشت
نان نداده ببرده آب همه
دیده سیلی و هیچ سیری نه
یک شکم نان بسیر و در خواهش
سوی ایشان خلق و شهوت و آز
در بقا از درونشان خبری
خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خاک توده این همه باد
سیر دار و میان لوزینه
چند باشی برهنه چون آدم
آدم از بهر گندمی شد خوار
چه کنی رنگ و بوی عمارتش
لیکن آن زنده ایست مردار است
آخرش درج و در و اول کف
نقش دیوار بر درخت سپر
نه سپر سر که باز دار نده
تو بغفلت ز هر دو بشنوده
همچو آدینه کودکان از کوز
زیر دور زمانه دانی چیست
می شیرین و میزبان ترش

سر زبان بی حفاظ و بی آزرم — خوردنی جمله سیر و آبی گرم
پس ورا زان چرب دیگ و ریگ — آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غماز است — عقل کل گنج خانه راز است
تیغ عقل کرد ات از بری — از بلاها و زشتی و تبهی
گر درا عقل نه بود دستور — ورنه ماند چو ابلهان مغرور

الباب السادس فی ذکر الافلاک و ما فیها من الکواکب والسیارة السبعة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والخیر والشر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط وافعالها بتقدیر الله تعالی کما قال الله تعالی وما خلقناهما الا بالحق وقال الشمس والقمر بحسبان وقال الشمس والقمر بحسبان وقال والسماء ذات البروج وقال النبی صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر بینی الی محمد بالمعبودیه صدق نبی الله

چند پرسی ز چرخ و مکر و نقش — بخدای ار کری کند بخشش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک — جامه سبز و دامن پر خاک
شب صد رنگ چیست محتالی — روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را بسوی پرگار عمر — تحفه از وی عفونت و غارت عمر
زشت باشد بجا سه ازادگی — جز بعبرت نظاره دجال
چیست چنبر سپهر و هر افزون — رسن چه چیست خوش و روز
زده مار فلک ترا بستیز — هست چه رسن ازو بگریز
در فکندت بچنبر گردون — بهر گشتن زمانه چه رسن
در خم زر سرخ و سیم سره — بلعبت سبز گشته همچو تره
تره سبز و پر آب رنگین است — سر و گوش زبان و پای گنبت
بره چرخ چیست مردم خوار — ز خور خویش هیچ طمع مدار
آفت تست گشت بر گردون — کاو کرد ذره از سرین و سرون

از دو پیکر بجوی سازش هیچ — گرد ثور و بیچ کس نیابد هیچ
راه خرچنگ و راهی و سنبله — کور و کر راه لیل راه بکیر
نخورد شیر چرخ هرگز گور — لیک مردم بسی برد سوی گور
چه کنی طمع خوشی از خوشه — گر از و بر جست کس توشه
زوکه ناید نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گزار — کژدم نوش خوار نیش گذار
راستی برکمان چرخ مزن — زانکه گشت آن کمان تیر شکن
گر کپی باشی تات چون تیغ — بز نپسر فلک بکمرد بز
دوستی ز آن بز چرخ بسر — زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتش است کباب — بان ز دلو فلک بجوی آب
ماهی تشنه را آب سپرد — خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبر اند عاقل را — گرچه ره پر زنند غافل را
گل فروزند و دل گداز همه — دیو سوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت خو شد — همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای و جو دارند — همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل پاک دهند — همه بناز روی دلق رهند
گردن گردنان شکسته چو برق — تیر باران کنند بوب و شرق
چو گل و نرگس ار چه برگذرند — بی عجب خنده بیهده نکرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند — همه عیر خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افتخ نند — تو بندهی و از تو بستانند
ای که بر چرخ ایمنی زنهار — تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون خون زهر مار کم داست — نقش او را تهی تهی خواند
هست چون مار گرزه پر زهر — از برون نرم و از درون پرزهر
کرده باشد چو سیرت از ره آز — تا تو آگه شوی ز زهر بپاز
کار دین و آسمان این عالم — هست گردون و دهر هر دو بهم

بره گر کسار را بگذار
سو پیچیت نشت مردم خوار

موج و گردابها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی
روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته
بر نیامد درین جهان باری / هیچ پر مغز را از و کاری
تو چو جوزی بحکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده
بر وفای سپهر کیسه مدوز / هیچ گنبد بکه ندارد گوز
تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر گردان کار
این جهانیست دون و دون پرور / وین سپهریست گوی و چوگان گر
تو برین هر کران ز دان باشی / خواه چون گوی و خواه چوگان
چون تو یزدان پرستی از سلطان / ایمنی در جهان و با سامان
هست پیمانهای کون و فساد / آید از هست و بود بهر معاد
زین سه بر عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق پرسوده است
خلق آگاه و بیش و کم شدنی / رفته و آمده است و آمدنی
اختران کی که عمر را سایند / بهر پاینده کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست / عمر با جوهبا و لاشی نیست
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / نحسی کرد کرمی اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم / موت بیچون ز کام هر دو بهم

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آنچنان شد که در زمین هری / ابلهی کرد رخ به برزگری
گفت با او ز روی نادانی / سبکی جسته در گران جانی
گر نداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا
سبلت او بکون دهقان به / وینچنین ریش هم بقطران به
زانکه پیش عقول حکمت خوار / پس خریدن نیامدست بکار
نیست از نقطه تا خط و مان / گنج بی رنج و در بی دریا
هرچه یزدان کند بران بگزین / هرچه گردون کند بر آن منشین

کانچه آن نیست گرد هست کند / وانچه او برفراشت پست کند
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک نواخته را
نقش نفس مقیم کی باشد / هرچه آن نقش کرد بتراشد
در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود و زود بستاند
خود بخندد چو تو بسیار و ساز / خود بگرید ز تو ستاند باز
زود بخشنده زود ستان فلکست / پسر با فضل کودکان فلکست
ذوق این خط خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز بوی خوش زر خوش / چون شب آید هم او کند کورش
روز بخشد ز سوی خویش فتوح است / چون شب آید هم او بود تابوت
روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز
بر وی نک فلک همه لعنت است / که بهو طش برابر شرفست
گر ازین چرخ با عتاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
زانکه نامحرمی تو از گردون / داردت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را / کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست / مرورا نام مرد مطلق نیست
چون فسانه است حال چرخ کبود / بر افسانه هر چه بود و نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

آنچه ارکانی انچه کرد و نیست / زان جهان پوستهای پر پوست
هر که اندر جهان دین باشد / هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد / از کمان در ره یقین نرسد
رو بدان سوی کل گرا یا زات / رو بدان سوی دل گدا یا زات
زمنی دان زمانه ساخته را / بی نوا دان فلک نواخته را
خوار کس فلک نواخته است / زانکه او با زمانه ساخته است
شادمان باش و چهره زرد مساز / خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون آ ز خویشتن بستی / عمر خود چو تکه اندران بستی

زود بخشنده زود ستان فلکست

گرانمایه است   روانمایه است

گر شوی سال و مه برین منهاج — برنهد بر سر تو گردون تاج
اجل نفس در گدایی دان — اصل او در پادشاهی دان
همچو مردان سبک براه درآی — تا ببینی هزار شاه و گدای
اندرین رسته بهر شر خود — آن فروش ای پسر که کس نخرد
چون سؤالت کنند [illegible] — مر ترا کسب خوبتر ز سؤال
گر صلاح سلیح هستی تست — چون عمل جای بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود — آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع — تافته و تفته دار چون دل شمع
کان بتیه که بر فروزندش — تا نشد تافته نسوزندش
دل آبست کو ز خود بجهد — پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سر آب — رود از بهر آب روی بر آب
گرچه خود را به آب بسپارد — هر هبا را هوا که دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد — هرچه جز دین حجاب دین باشد
هستی خویش را ز ره برگیر — تا شوی در نهاد هستی میر
بی خودی ملک لایزالی دان — ملکت نیستی حالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار — بنماز و بروزه بسیار
زانکه هرچند گرد بر گردی — زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
گر همی تکیه کند فربه — سیر خوردن ترا ز لکهن به
پخودا از عشق فایده است — عشق و مقصود خویش بیهده است
هر که مقصود را طلبکار است — در ره صدق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر — حکم را باش و کارت از سر گیر

فصل فی علامة التصوف قال وعلامة التصوف لا یسئل ولا یرد ولا یحبس

تازه اندر بهار حق صوفیست — سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست بی غم — راست قد تازه روی خوش ح

مرد صوفی تصلّفی نبود — خود تصوّف تکلّفی نبود
صوفی آنست کز تنی و خواست — گشت بیزار و یک ره از خواست
سه نشانست مرد صوفی را — خواه بصری و خواه کوفی را
اول آن کو سؤال خود نکند — ور بود خود سؤال رد نکند
دوم آن گر کسی ز وی خواهد — تا حضر بدهدش که می‌شاهد
نکند باطل آن بتن و ادا — که بیابد عوض برو ز جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون — نبود غمّ و خیره را افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد — هیچ گونه معد نباشد خود
شاد و مانده بود بگاه رحیل — نبود پای بند همچو معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد — و آنچه بدهند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق از و همه پنهان
همه از بند مال و جاه آزاد — رخ بسوی جهان بی‌فریاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دل شاد — همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی تمیز الطریقة

صوفی از عراق با جری — بخراسان رسید با دگری
گفت شیخا طریقتان چیست — پرتان این زمان بگوی که کیست
راه و آیینتان درین جای — درج و رتبه پیش ما بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما — به که باشد همه پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت — کی شده با همه مرادی جفت
زان نصیبی که اندر آن بخشیم — بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو به دل درون بشکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد — اینچنین صوفیی نشاید کرد
اینچنین صوفیی بی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند — ور نه صابر بوند و درگذرند

صوفیان را که سر روا زند
چشم بتحقیق با همه شکر زنند
صوفیانی دگر ایل ابرازند
در دل نهان و بر سر ...

نه خود را افزون

گفت بر کوی تا شما چه کنید	که بدل دور زنانده و خرند
گفت ما چون بود کنیم ایثار	ور نباشد بشکر و استغفار
هم بدین کوته روز بگذاریم	بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی	اینچنین شو که هم تو بر سودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقر

پسری داشت شیخ ناهموار	گفت پور را سر از کبر و برآر
رو چو زر بایدت سپهی کن	در سرت آرزو فقیهی کن
تا ترا کسب جای و جاه دهد	زانکه این صوفیی آن که دهد
جان مدیدار جهان پروردی	با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و روی چو سیب	یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفی و عشق در حدیث منوز	در پی گفت و گوی نیست بگوز
ز هد یک نصیبه جوی ز نار	زانکه رشوت دست در سوت پیچوار
تو بصفو صفات صوفی باش	پوست کن صوفیی و کونی باش
باش همچون چراغ در بام	مرگ باد لق و سوک مر شبهم
پیش مردن بمیر تا برهی	ورنه مردی ازو بجان نرهی
همچنین باش در نقاب گذشت	تا بریزد جلال آب بهشت
سوی اصل از سرای محنت و داغ	با لباس سیاه چون پر زاغ
هر که بر تن ز جان مهر دارد	کی فرودش نهد چو بر دارد
مهتری گر سنت بر گذرت	مال و جاهت هیزم سقرت
گرچه هست چنین سقر در پیش	هیزم او مشو ز نو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود	وانچه داری بجاه چاه بود
گرچه هستی کنون ز غفلت خویش	سرنگون ور تهی جان آتش
چون نداری متاع ها از پیش	ز احتساب خرد بگو بندیش
مفلسی مایه ساز تا برهی	ورنه دارد ترا زمانه رهی
گرچه مرد و آتشی بر کرد	نه چو آتش علف نیافت بخورد

خلق

هر که از جاه خویش درمانده	چوب روش صدر حق ماند
وان کسانی که مردان راهند	از نهاد زمانه آگاه اند

فصل فی مناقب العلم

دست دین گیر بعلم و عقل کوی	چون سگ پای سوخته چه دوی
توده همچو سیر در یک پوست	برگ تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاه است	کش نه هنگام افسر و کاه است
مهر نادیده ماه کی شود او	بنده نابوده شاه کی شود او
بر دو یکت ز بیم و امید است	شب و روزت ز خاک و خورشید است
بد و نیک اندران جهان نبود	خاک و خورشید و اختران نبود
بنده شو تا دمی ربون باشی	تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نه گرگ	از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود	عاقبت باز عز و گنج بود
چند تردامنی و لاف مصاف	شرمسار است آدم از تو خلیف
تو ز آدم بخلقی مانند	ورنه از راه حق نه فرزند
خلعت است خلعت آدم	لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید	در دو زه سال عیشش بگزاید
گربه بر شیر بچه باشد چیر	شیر در دو چو گشت او زین شیر
گرچه آدم بود ز گربه زمان	گربه زاید ز عطسه پس از ان
از پیش چو گشت زندانش	پس خلاصی طلب کند جانش
آتشی از درونش بر زند	گر ازو عقل و دین و جان آرزند
هر که را کوی عشق او تازه است	توبه او کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی او نبود	در دلش جست و جوی او نبود
هر که در راه فتنه انگیزد	همش از پیش راه برخیزد
وانکه خود باز پاک و خود بست	توبه او نه از ره دین است
از پی پای توبه بشکوه	پیشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او زبهر بالا را ... برد و آب و روی دریا
چون هوا او را از و برانگیزد ... اخر آن پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند ... شمس در جنبا و سپهر بیند
آسمانی و گردش گرداند ... بر زمینی و آتش بنشاند
گردش رنگ کرد دین گرد ... گردش آسمان زمین گرد
بر زمان شوید از پی کمک و بوی ... جبرئیلش آب حیوان روی
آدمی سوز گشته اندر راه ... مالک در داو با آتش آه
خرد از نوره دلش کالیو ... هیزم برق نعل اسپش چو یو
بر آهش هزار و ایج صبور ... پی او در نیابد ایچ غیور
آه او گاه شوق عالم سوز ... عبرتش دیده بزرگی دو
نعل اسبش چو کرد بند از دو ... جبرئیلش خوط خود سازد
او روان گشته سوی عالم غیب ... باز زو یاد کن که یکدم نیست
مصطفا ایستاده بر ره او ... از ره لطف رب سلم گو
اندر آویزاز پی اسراف ... از درونش تراز و بی انصاف
آب در راه او خلیل زند ... متر عش جان جبرئیل زند
ساخته راه را همه اسباب ... سوی منزل رسیده در یکتاب
بی رفیق اینچنین رهی پیل ... رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان ... نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نقشها بجمله فوی ... ساخت از قالب و نفوس غذی
روح صافی بمانده تن رفته ... صدق مانده بجای فن رفته
معنی کار را جهینه شده ... عین ارواح را بعینه شده

باب السابع فی العشق والمحبة ذکر العشق تریح القلوب و تزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ... سر بسر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز ... زانکه داند که سر بود غماز

عشق پیچ آزرده را بنود ... عاشق جز رسیده را بنود
خبر نمای عشق را فاست ... که بود ن بکنت قد قامت
عشق گوینده نهان سخن است ... عشق پوشنده برهنه تن است
آب آتش فروز عشق آمد ... آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد ... مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد ... دان که چون مرغ خانگی باشد
کش بسوی علا سفر بنود ... بر پر و لیک اوج پر بنود
همتش آن بود که دانه خورد ... قوتش آنکه گرد خانه پرد
بنده عشق جان حر باشد ... مرد گشتی چه مرد در باشد
سر گشتی آرزوت بر ... قعر دریاست جای طالب در
طالب در تو و الکهی کشتی ... در نیابی نیست بدین زشتی
طمع از در آبدار بسر ... خرزهی را چه ره بود سوی در
عزم خشکی بر آب بر خرکن ... چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد دو زجوی را بدریا بار ... جان و سردان همیشه پای افزار
شو آب را بسر شو پیش ... اندر آموز هم ز سایه خویش
در چنین جوی و زنه چشن و گمان ... تو و خر مهره و تای نان
خطه خاک لهو و بازی راست ... عالم پاک پاک بازی راست
بخود از عشق فایده است ... عشق و مقصود خویش بیهده است
نیست در عشق حظ خود مقصود ... عاشقا زانچه کار با مقصود
عاشقان سر نهند در شب تار ... تو برانی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد ... عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن ... زود بر خیزد او بگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهند ... گنج را سکه دغل ننهند
تا بود جعفری بلون چو ماه ... ننهند بر ره پای سیم سیاه
گر دکار لطیف خالق پاک ... هست خود پاک و پاک خواهد کار

تا ازین بابت ودیعه ای سی هم
ور نخورد مهره کی شش سی وه

ای دریغا که با تو این معنی	نتوان گفت زانکه هست عزیز

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش همی خندید
گفت کآخر بوقت جان دادن	چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند	عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود	در طریقت سر و کله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست	عشق زان سان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد	هر دلی را وطن نه بر ماسد
گر نکو بنگری نه جای شک است	عشق را ره ورای نه فلک است
سوی آن کو ز دین و زشت نکوست	که ز دین نقش چند از خوب و زشت
نقد عشق از سرای ارواح است	نه ز اشخاص و شکل و اشباح است
گر پی غیب مرد ره جوید	وز پی عیب کل کله جوید
راه نایافته نیافتن است	عشق بی خویشتن شتافتن است
کفر و دین عقل را تمام بود	عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کاینات جزو و کل اند	در ره عشق طاقهای پل اند
عاشقی خود نه کار فرزانه است	عشق در راه عقل دیوانه است
پی بر و میوه دار خار و خدنگ	همه را آتشی کند یکرنگ
در ره عشق کاینات همه	ستد از عجز خود برات همه
بید و عودی که سوختی همبر	دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق بهره اوست	کفر و دین هر دو پرده در اوست
هرچه از نقد دور کرد و نیست	از سر ضرب عشق پر و نیست
عشق برتر ز عقل و از جان است	لی مع الله وقت مردان است
عقل مردیست خواجگی آموز	عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را باز عشق پر کند	باشه را عشق پشه گیر کند
عرش و فرش از نهاد او حیران	بازگشته ز راه سرگردان

مهر

کس نداده نشان ز جوهر عشق	هیچ کس ناشکسته هم پر عشق

فصل فی قصة آدم وسبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را	آن نشنیده که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد	ذل عشقش بخاکدان آورد
چون ره عشق رفت سلطان شد	چون ره خلد رفت عریان شد
عشق در پیش کرد و دل بگذاشت	که ز دل خیره برنیاید کار
چون همه لطفها بدید از حق	عشق جانش ز خودی شنید از حق
گرچه جانت ز عشق فرزانه است	عشق بگذار کو هم از خانه است
زندگی دیو و عاشقی آدم	این بجان تا بدان رسی ز دم
عاشقی بسته خرد نبود	علت عشق نیک و بد نبود
مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل عزم احاطت وی کرد	غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار	عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی دان	شعله عشق لاابالی دان
باشه عقل صعوه گیر بود	کرکس عشق باز پر بود
در ره عشق ما همه طفلیم	عاشقان صافیند و ما ثفلیم
١ بالغ عقل را بسی پایه	٣ حق بتو زان که راه حق بسپرد
٢ بالغ عشق کم کسی یابد	٤ عقل را لاشه کهن شمرند
محدث از خلقت قدم که بود	روز کور از سپیده دم که بود
چون ترا نیست عشق کی جوانی	مزه نان نخورده چون دانی

بازگیر بود

فی اعجاز العشق

عشق را جان بوالعجب داند	زانکه تفسیر شهد لب خواند
دعوی عشق و عقل گفتار است	معنی آنرا محک و معیار است
عاشقی بیخودی و بی خویشی است	عشق از اعراض منزل پیشی است
صورت عشق پوست باشد پوست	عشق بی شین و عین و قاف نکوست

بر تو چون صبح عشق برتابد | نه تو کس نه کسی ترا یابد
بنه از هیچ عشق آن داری | در میان آنچه بر میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو | ور ندانی برو مرا بده جو

التمثیل فی اشراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعالی این را باب | زن ز کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شبان مرد ز آتش دل خوش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عزم کردی شدی بخانهٔ زن | پیچه گشته وی ز جان و ز تن
وز وقاحت سباحه کرده بدست | بادهٔ عشق کرده ویرا مست
بود خالی بر آن رخ چون ماه | مرد بر خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای نیکوی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کاشب اندر آب | هشتین جان خود سبک دریاب
خال بر روی و راست مادرزاد | آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | آگهی زین جمال فرخ من
مرد بشنید و شد بدجله درون | تهور بر ریخت خود درا خون
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان و تنش خراب در آب
مرد تا بود مانده اندر سکر | بود در راه سلامت و در شکر
چون ز مستی عشق شد پیدا | کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل | بود مطلع بحاصل دل — زدل حاصل
چون شرر کم شود خبر یابد | آنکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند تهمت مانده | از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد | کز خجل مانده از زبان باشد

فی احتراق العشق واظهاره

از

رفت وقتی زنی بکوی در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر آن زن را | کرد پیدا در آن زمان فن را
در پی زن برفت سر در راه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم بچه کار | آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم | ای چو عذرا چو وامق تو شدم
هم از آنست کز غم تو کنون | بروم در جهان شوم مجنون
کرد حیلت بر آن زن دانا | زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت زن گر جمال خواهر من | بنگری ساعتی شوی الکن
محو ماهیست در شب ده و چار | بنگری این تو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن | گفت کای سر ببر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی خواهر | سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق | هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست | در ره عشق استقامت نیست
عشق را بیخودی صفت باشد | عشق را خون دل صلت باشد
هر کجا عشق چهره بنماید | دل و جانش بحمله برباید
کس نیاید بعشق بر پیروز | عشق عنقای شوخ بتافروز
چو بترسی همی ز مردن خویش | عاشقی باش تا نمیری پیش
کز اجل جان زیرکان زابرد | هر که از عشق زنده گشت نمرد

صفة حقیقة العشق ونزوله

عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شربستی | کی ترا زی نماز قرب استی
بلبلی گفت بر درش قایم | زان شدستم که اکلها دایم
دوست داران درگهش همه شب | لقمه خواران خلد او در کاند
بره و شیر هست و مرغ سبیز | چشم داری ز روی حور المیز
دوستان زو همه لقا خواهند | دردخواران ز و همه رضا خواهند

تو ز دوی روز عرض آن جویی / می و شیر و عسل روان جویی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام
حظ دینی است جنت زنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
نکح و مسکن و سماع و لقا / وعده دادست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید سر هستی / بدرستی از آن سبب همی تستی
گر نداریت وعده این نعمت / زود پیدا شدی ترا الفت
نه ورا بنده نه در بندی / از ور خنده چرا خندی
عشق را کیستی نگویی تو / بر در عاشقان چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل ببرهانست

کر نداد وعده این نعمت / نشود مر ترا از آن الفت

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاز

یک جهانند زیر این افلاک / خلق پر زهر و خانه تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست / هر چه زی تو بدست نیک آنست
دور شو زو که از تنک مایه / جو چه لنگ آید از خری خایه
بارگیر تو تازه است دوان / تو خریدار لنگ و لاشه خران
گربه وار از غذی خود زاید / زاده او ترا کجا باید
خوی شیران پذیر با صولت / همچو گربه مباش دون همت
دزد خانه است نفس حالی پز / زو نگهدار خانه و دل دیز
چون ظفر یافت دزد بیگانه / بزد جز که خرده خانه
باز چون دزد خانه درنگرد / همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش / زان دگرها خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزانه فراز / آنچه بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / در درون تو خصم با تو بهم
نقط مهتر که یجری مجری الدم / ان الشیاطین فی عروق ادم
با که گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
در هوا عالمی نه چنی سود / از هوا زنده بیری زود

کره نافت

دل خود را ز ننگ خود برهان / که نشاید برو برید جهان
پیش یاجوج نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش
کانکه را چار طبع شد و شش طاق / چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب جاه و مال برست / رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ خانه بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مار است خفته بر سر گنج
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
صنعت کاهلان دین ور را / هست لفظ فاستوت یوما
بر تن خود نه مغفل و بار / زانکه باشد سیاه بدبر دار
شرع ورزی نیاید از جنبل / حق گذاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع را شود چاکر / زود چون خران براه گذر
بنده شرع باش تا برهی / ورنه گشتی بپیش دیو رهی
خام و کم نام رفته از خانه / که بود جز جنین و افسانه
کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشتی است همچو کلاب / چون نگردد بگند از تف تاب
مردمی طوف کن بهر کویی / تا بهبینی مگر نکو رویی
در نکو رویی و نکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خود دار
نیک خویی نشان او پیداست / خوی بد زو به و نکو تر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

فصل فی اعتقاد السوء

خوش دلی از پی سخن نا بی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای مقام / دل زراق و محبره وراق
گفت دیگر کجات جوید کس / گفت کدبار را دو جای بسیا
با بوم درد و آشیانه بوم / یا ببازار و یا بخانه بوم

مه ای مرد روز نیک به بد   با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش واز هوا بگریز   که هوا علتیست پر آمیز
آن [illegible] با هوا پیوست   زان ورا پای [illegible]
در هوا سود نیست زو برگرد   تا ز بود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند   تو بیک پایه چون شوی خرسند
ره رو و ره روان درین ره اوست   زانکه فرمان پذیر الله اوست
خرد مست همیشه خوار بود   عقل باشد که شاد خوار بود
شده در بند یکدگر پایه   خرد و جان و صورت و مایه
نیست از بهر آسمان ازل   نردبان پایه به ز علم و عمل
گر تو از علم نردبان سازی   هرچه خواهی تو زود در بازی
عقل چون برگشاد زاغ [illegible]   در گشد چون مذر و بر در خس
راکنی گز خرد روان دارد   اسپ [illegible] زیر ران دارد
چهره را که روز بد بود   هیچ مشاطه چون خرد بنود
از خرد به گهر بگیر دفتر   کی شود سنگ بد گهر گوهر
اندرین راه اگرچه آن بکنی   دست و پایی بزن زیان نکنی
هرکجا رخ نهادی ای عاقل   بهتر آیی چو به نداری دل
کون بی تجربت فساد بود   تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکة و لا تفخر بالوطن و قال عم سافروا و اغتنموا الخ

زین زمین کم رسی بچرخ کسی   شب و شبگیر کن [illegible]
خاصه در عجز عار باشد عار   از توان ناتوانی اندر کار
دل و تن را عمل بده بسیار   کاین عمل جز کسل نیارد بار
گر عمل کم خوری ترا شاید   گرمی دل عمل بیفزاید
مرد جولاه چون شود بیکار   نکند زیر پای گاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس   ور مرا مرگ عذرخواه تو بس
روغن گرم و سرد دیده ز تاب   افسری شد ز رنج بر سر آب

از توانا نتانی اندر کار

روغن از رنج تن بجای آورد   کاب را سر بزیر پای آورد
رنج کش تا نتیجه خیزد گنج   بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفته گرچه کم داند   مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند این و آن باشی   سایه پرورد و نازنین باشی
نشود مرد بر دل و صعلوک   پیش نان و بادریه و دوک
مرد را گلشنست سایه تیغ   ورنه گیرد چو چیز راه گریغ
نشود کس بگنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه
هر که او خورده نیست دود چراغ   ننشیند بکام دل بفراغ
علم دانی ولیک علم حیل   گنج داری ولیک سیم دغل
جامه شویی ولیک عور از آن   شمع ریزی ولیک کور از آن
کی شود مایه [illegible]   در انگور شیره انگور
از برون [illegible] جام توت نهد   دام در خانه عنکبوت نهد
چه کنی در کناد مادر خو   تا کی ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد   بر خرد خوان که هرچه باد آباد
تا سمندت هنوز بر در تست   سایه اقربات بر سر تست
کودکی در سفر تو مرد شوی   پخته از راه گرم و سرد شوی
بار بر شیشه راه بر سنگست   دست بر کوزه و خمره بر سنگست
تا بهشان تو سر در ره نشوی   پاس خود دار تا به نشوی
کاندرین ره مرا که پای نهاد   سر بود پای و سایه باشد باد
چون بنوبت درون نهادی گام   عار از فخر دار و ننگ از نام
در غریبی نه کار ساز و نه بار   در غریبی نه فخر دان و نه عار
پدر اولت غریبی کرد   ز آب غربت روان و جان پرورد
تا غریبی نکرد مرد نگشت   آمد از کاخ و سایه باد بدشت
زیر ران تو از برای طلب   اسب روز باد و داد شب

تو چو آدم ز رنگ و بوی بُر
تا شوی پادشاه بنده و حُر

بطلب پای از بزرگان جاه
گر طلب جوز روی گرد و ماه

تن مزن پاسخ از مرین را
زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بحر بی‌کرانه چو غوک
دست و پا پی زن خیره دائی بوک

بر تو ره رفتنت و جان کندن است
تا شود چوب پند تو چندین

ورین خانه آنکه هشیار است
کار چنداست و کار گفتار است

مرد آنکه رسد بزن پایه
که شود همچو باد صحرایه

سوی آب را بسر شو پیش
اندر آموز هم رسانه خویش

هر که شاگرد روز و شب نبود
جز تهی دست و بی‌ادب نبود

اندرین ره چو گند کرد چشم
دست گیرد عطا و بند چشم

اندرین عالم و دران عالم
هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بدخویی گرو است
مار بی دست و پای تیز رو است

باز خرچنگ در غدیر و بحار
سست با پنج پای و گز رفتار

بی‌روش روی پرورش نبود
کین کشش بود آن چشش نبود

اول کوشش آخرت کشش است
از درون چاره از برون چشش است

اندرین ره رفیق کن دل را
توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه
نه درو بی زین شمار یک خوشه

موقت آفتاب و مستی ابر
راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد
برسد گر براق دین دارد

دل گرم تو زاد ره گذر است
دم سرد تو باد ابر براست

مرد باید برای راه پناه
جز نگر بزد از میانهٔ راه

یار بر راه را نگو تا بد
موزهٔ تنگ دست را شانه

راه را یار جلد باید و چست
خانه را به رفیق خوشدل و سست

مرد چون شجر و ن گور وازه
به رفیق قدیمش از تازه

با خردمند ساز و داد و ستد
که قوی تر شود خرد ز خرد

هر که را ماه پرورد بکنار
شیر جوشش دو تا کند چو خیار

چنبر چرخ زاختر شر و شور
این چو جراقه دان و آن چو بخور

می کشندت بجود دام و ددام
پاسبانان گنبد اعظم

چون بچسبندت از زبان دبیر
راست چون نوبهار نرگس و گل

لیک که عز و گاه ذل سازند
کار و بارت همه براندازند

بر تو عمر تو القیامت خواند
زانکه واللیل و الضحی شناخ

گه یکی شمع گرد زنده بباغ
یکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از ایشر در گذرد
دور بین زان بود که دیده خورد

عقل داند بعقل باز شناخت
دیده را جز بدیده نتوان یافت

جنس از جنس باز دارد رنج
که ترازو بود ترازو سنج

هر دو از چند چیز با سایه
هر دو دیگرش بتر سایه

با گران جان مگوی سر گران
کآسیا چون دو شد شود عکاز

اندرین خر سرای پوسی تو
بچه کاری مرا مگوی تو

خر عیسی گرسنه بر آخر
دامن راه گسان پرور

از بسان رباب ماندی بار
چه کنی تخم خشم و شهوت و آز

دست دیوان گشاد خاتم جم
خواب شب بستهٔ بسحر و دم

یار در راه چون روان باشد
بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب
یکدگر را مدد کنند چو آب

رو بباید که اهل دیده بود
تا درین راه حق گزیده بود

چون نه دارد بصیرت اندر کار
نشنود است یا اولو الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست ورا
نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دل مگزین
دیده را جز بدیده نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد
یار هم جنس پای آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند
کآبها پا بهای یکدگر اند

راه بی یار رفت نتوان رفت
جز به آب آب کی تواند رفت

بار رفیقان مغز مغز باشد | ای رفیقان مغز مغز باشند
بس نکو گفته اند هشیاران | خانه را یار و راه را یاران
کار به هر کرا رفیق بدست | زانکه بد رنگ عاجز از خود است
زین جهانی همه سراسر غم | دلم از دل گرفت و از جان هم
آنچه ما را چاره نیست یار بس شادان | وآنچه به وای تست یار بس شادان
تا زنی سرو و گل زیار است | تا زنی سر و دل زیار است — زندگی جان و دل زیار است
دوست را کس به یک بلا نفروخت | بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
گر نخواهی دل از ملامت پر | به بدی از قرین نیک مبر
آب را چون مدد بود هم از آب | گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود | میوه بر بار پژمریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت | ورنه پیش آیدت هزاران کفت
یار نیکا ازین زمانه کم است | زانکه غش و سمان کنون بهست
چند گویم که نیست یاری نیک | در تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خورد مر مرا اولی جان | یارب از هر دوام تو باز رهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف | همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه فریاد | بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت ازین کاینات جمله خصوص | احسن الصورة مر ترا مخصوص
کرد هزل و عبث چرا کردی | عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غره کرد بر دنیی | تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی | لیکن اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار | از امور زمانه دست بدار
کاین امانی نه پایدار بود | حسرت او آنِ عمر خوار بود
چون من و چون تو صد هزار بکشت | تا شده سرخ یکسر انگشت
تو درین راه کودکی طفلی | نه شراب فروقی نقلی
رد راهی و رای مردی کن | ورنه ره گیر و رو و سردی کن

آن

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه | گفت باشد ز هر بدیش آگاه
گر فرشته و سینه بهر صحبت یار | با پرستارم بره چو مور و چو مار
همرهت باشم و روز و هر آن | کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
بس عجب بود ار چنین باشم | گر کنم با سگی قرین باشم
بستم از جهد عشق جد طلب | بر گریبان روز دامن شب
خود ز پیران نباشد ایچ مجال | کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار | پاس همراه داشت لب غار
راه حق یار غار دارد و ساز | یار در راه یار دارد باز
مصطفی را بدفع هر مکری | یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یار | خاک فعلستی و هوا آثار
سرخی روی در بهار از گل | راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان رای زن ز بهر بهی | گر دو عقل از عقیله به رهی
گر تن دوست در سرای مجاز | جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ حبیب | در غم و علت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول | وانکه بیچاره مانده ی و معلول
جمله علت بگوی و باز مگیر | وآنچه بشنیده ای چو راز مگیر
راز در دل چو مرغ و دانه بود | راز در دل چو دود و خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز | وآنچه در دل نهان نشد چون نیز
نرسد جای جانت زین دو مگو | تا نکردی نهانش جای مگر
با قوی گوی اگر بگویی راز | زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم ز بخردان بپذیر | ورنه از گاو و خر قیاسی گیر
زنده هر جز ز زنده نپر دست | زانکه سر جان زنده در مرده است

فصل فی کتمان الاسرار

آن شنیدی که گفت مسافری | با قرینی از آن خود رازی

گفت این راز تا نگویی باز | گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز
سرّی بود کز هوا پژمرد | از تو زاد و این زمان در تو مرد
پیش نامحرمان نهان باید | ور نه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود براز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رود با خفته | سخن گفته به که ناگفته
آن نه بینی که تخمها در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز دلهای خاک بنماید
بود مردی علیل را و رمی | وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانایی | زیرکی پرخرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم | کز خور و خواب و عیش معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم | گفت این نیستت ز انده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل | می نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال | گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک و پادشهم | با مزاج تلون و تبهم
شه سکندر دهد همه کام | که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست | روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گفت و راز نهان | کز او بیم سر بود و زیان
سال و مه مستمند و غمگینم | پیش ازین نیست راه و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها | بی علایق نهان سوی صحرا
چاه ساری ببین خراب شده | گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون پر از غم و درد | از پی دفع رنج و راحت مرد
دید چاهی خراب و خالی جای | درد خود را چنان شناخت دوای

سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت | بنگر او را که چون گرفت آن گفت
زان کهن چاه نی بنی برست | شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی | برید آن نی و شمردش نی
کرد نایی از آن نی تازه | راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | شاه حجام را برید زبان
تا بدانی که راز بر دوزان | بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بتر از آن سخن که از تو بود

فی العظة والنصیحة

بی غرض پند هم چو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد نه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید
وسعت آنجا که راه یزدانست | تنگی آنجا که بند انسانست
هر مشامی چنین نسیم بهشت | نتواند شنید و باشد زشت
راه یزدان رهی فراخ آمد | گلبن و گلستان و کاخ آمد
تنگی راه را صفت بشنو | در ره نازموده خیره مرو

فی صفة الطریق و بلیة الخوف

ره چو سوفار و راه چون پیکان | مار رنگین درو چو ترکان
گر رفیقی ز سهم آن هامون | خضر بی پیش و بی دلیل برون
تیر و کرباس کشنده از کرها | ادم قیلان او چو ادم زکا
چاره در تف او چو خار بیک | شوره بر سنگ و چو شار تنگ
چرخ در گوشهاش خوان آرای | جرو در گوشها فقاع گشای
تا بسوده پی هلاکش را | او هم رو رکار خاکش را

تو از آنجا طریق گم کرده / شمس در وی شعاع نسپرده
مرده خاکی ز بحر بی آبی / تبش کرده شور سیمابی
سایه یکدم در او نیاسوده / غول و خضرش سراب بیهوده
پیش چشم خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آیینه
ابر بارش در او سموم شده / مار بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم / گندمش بر رهش چو کژدم
از درون که صاحب کله است / تا بدل صدهزار ساله رهست
با خدا آن رهی که در بند است / همچو زنجیر در هم افکنده است
راه دل سر ترانه این راهست / عقل از آن قاصرست و کوتاهست
که همی هر دمی ز ره بجوزی / گفتی ای نکته ده که بس دوری
نقش ملت سه حرف و لشکر آب / پل بر فتن هزار و نشکست
از دو رجسم تا بجهنه دل / عاشقان را هزار و یک منزل
خاص دانند هزار و یک دانش / عام خوانند هزار و یک نامش
هست بر سالکان تو فسیح / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو کرم کشت آتش / راه کرده چو طبع زنگی خوش
وانکه ره تا بجد بکرد و پیش / همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره / همچو زنگی بدل بود ابله
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل جوال گل باشد
باطن تو حقیقت دل تست / هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
دین ندارد کسی که اندر دل / نور دانش نشد دل حاصل
آفتابی ببایدت انجم سوز / به چراغ تو شب نگردد روز
از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نباشد هیچ
دل که بر عقل مهتری دارد / نه که شکل صنوبری دارد

آنچنان دل که از پی تلبیس / هست مردار و گلخن ابلیس
اهل منزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
اینچنین بر خلاف دل که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / دیگر است آن دل تو خود دگری
دل یکی منظرست ربانی / خانه دیو را چه دل خوانی
دل بود در راه آن جهانی تو / لیک دل را ز ره ندانی تو
دل که او را سر هدیست و هیبت / دل مخوانش که آن دل کردست
دل که با خویش ازین جهان خویش شد / وانکه زان دل جلی نیاندیشد
اینت عیبی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و ماه دارد کار / آن دو سگ دان و این یکی و دگر
آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو یک منزل
بنشستند بر بساط و سماط / تو پیاده بمانده هم بر باط

فصل فی الحکمة ذکر الحکمة احکم فانها نزل الناس حاکم و بیان العدو والصدیق

مردم از زیرکان و ژرم نشود / مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهر کودانست / مهر کز عقل بود مهر آنست
زانکه کردان و بی وفا باشد / چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا مهر و کین چه در خورد است / که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود به نیک و بد مستیز / چون بپا میختی سبک برخیز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد / بنود کینه و نه مهر خرد
دوزخ آنجا که پرده بردارد / متقی دوست را بگذارد
داند آنکس که لوث جنبی نیست / کالاخلا چو لیت جنبی نیست
بغض اگر سنتی بود دینست / مهر کز علتی بود کینست

تو و من گرد آدمی را دو / بی من و تو تو من بوی من تو
تو و من گر نیست زو پرهیز / ور من و تو با بلهی ما و یز
تو تویی من منم سررشتست / تو چنان من چنین سرشتست
با خودی مرد و دیو و شم / بی من و تو منی و تو خوش باشم
خوش بوم اندرین کهن گلشن / چون ز تو تو برفت و از من من
تا تو خود را بوی نباشی دوست / زانکه در وضع دوست چون دو نی
دشمن از دوست وقت آز و نیاز / جز بسود و زیان نیابی باز
دوستان زا بگاه سود و زیان / بتوان دید و آزمود توان

فی الاخلاء والمودة الخالصة

دوستی دوست را بهانه شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو / زن ورا گفت گفتنی برگو
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار / برگرفت انقدر که بود در کار
باقی آنچه ماند زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار / چست برداشت مرد و رفت بکار
بندی کرد و زر هر آنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من آنچنین سره مرد / مال من را ز آن خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم
ست شکرانه کنون در خورد / زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند / گر مراعات هم بیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند / راحت دوست را غذی کردند
تو بدانکی درم که دوست برد / سینه‌ات همچو نار پوست درد

چون کنی خیره دوستی دعوی / همه گفتار سرسری بی معنی
باید و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست گر کیسه و کاسه دور بود / از سپاس و سپوس دور بود
دوست را گر ز هم جدا بی پوست / گر کند آه او نباشد دوست
در بگویی که دوست برجه خیز / گویدت تا کجا بگو بنشیز
یار بد دشمنست رو یاری / تو از آن یار زود دوری جوی
یار بد همچو تیغ دیدار است / نرم و تیز است و روشن و خونخوار
مرد زاره زنی بتن باشد / هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بد است / وانکه در صحن خانه مار بد است
یار بد را مکن بچشم بتر / نکند شیشه کس رفو بتبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی دفع و نفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید / کت بنیک و بد بکار آید
دوستانی که بی دریغ بوند / دوست را همچو تیغ و میغ بوند
یار همکاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری

التمثیل فی ریاء الحب

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سوال / که کیانید و چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یکدل و جان و یک زبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر / کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند از آن خویش خوریم / وز زر و سیم یار بی خبریم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار برپاشید
هیچ نامد تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود زمال افواج / وآن دگر کس بلقمه محتاج
همه یکسان بدندی در پیش / بزر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان خبر بودند / گر غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی از دو تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
وین زمان دوستان که کرسانند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان / مهتر از کوه قاف در بر آن
همه نان کور و چوه را دانند / ریش خون می کنند و شادانند

فصل فی صنعة قدرة النقش

تا ترا اگر تیز خشم نکرد / تا ترا چشم تو بچشم نکرد
سنگ و سنگت گلخنی ورهی / تو چو لعل از درون حقه تهی
سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد ماه
پای طاوس اگر چو پر بودی / شب و روز جلوه گر بودی
آینه گر چو پشت روی سیاه / بودی کس نکردی هیچ نگاه
زاینه روی به بود چون شید / پشت خواهی سیاه و خواه سپید
که تواند نگاشت در آدم / نقش بند قدم نگار قدم
خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق
آتش و آب و باد و خاک و فلک / زیر عرش و جان میانه ملک
نقش بند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست
مبدا هرچه هست و ناست او / صانع دست و آنچه در دست او
کرده در راه ناجوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان
ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین بجست بر دولاب
صنع او را تقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت / مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری / تو همی عقل را چه پنداری

فی التعظیم والقدرة

اوست بی رنج و مایه و پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد
هرچه آمد بفعل سازش را / هرچه در دور قوت ذاتش را
قوتش کرده در جهان نحن / ذات فعلش بقوت آبستن
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در او عمارت نیست
هر که گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و نوش
چون تو گشتی خموش منطقی / ور بگویی بسان بطریقی
گر بگوید ز کاسه هیلی نبود / ور بگوید رجا سهلی نبود
در خموشی نبوده لهو اندیشش / گاه گفتن نبوده لغو بر پیش
بسته از حد عشق و حد طلب / بر گریبان روز دامن شب
روز و شب را بسطر انصاف / بتوبت داده بی بمزج و لاف
از درونش چو بوی جان یابند / بی زبانان بگر زبان یابند
دلش از بند ملک بر بایند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از پی رازی / گرد میدان عرش پروازی
عرش او چون فرش زیر پای آرد / جهد باشد ولی تمامی آرد
خواجه این وآن سرای شود / بنده مخلص خدای شود
هر ورا عقل روی بنماید / نقش از روی خود بیاراید
لطف او سایه افکند بردار / کس نگوید که کیف مد الظل
چون ز دل جان او بیاید لبس / روی بنمایدش جعلنا الشمس
چه کند طرقوا بشتی حس / طرقوا گوی نو ز خویش بس
آن چراغ را بجست امید / خود برآید بتافتن خورشید
هرچه این شمع را بنشاند / جان آن تن عطسه بستاند
راه بی راهیست راه شما / آه اگر هست آه شما
همه از راه بندگی دورید / چون خزان سال و ماه مغرورید
روز بهر خروس کی آید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو گه نیک باشی و گه بد　　زشت از خود بود امید از خود

پس چو شد روی عقل نرم و سپید　　رو تو یکسان شمار بیم و امید

فی عدل الامیر

گذر روزی عمر بره گذری　　سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی　　کرده یک یک همی سرافرازی

هر یکی از پی مصارعتی　　بنمودی ز خود مسارعتی

برکشیده برای حرص ادب　　جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید　　حشمتش پرده ادب بدرید

کودکان زو گریختند ز هیبت　　جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر ز پیش من چه فنی　　تو نگریختی بگفتا من

چه گریزم ز پیشت ای محرم　　نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون حجت دین و داد بود　　خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد　　ملک خود داد سربسر بر باد

نیک باش و ز در درستی　　ور بدی جمله عهد بشکستی

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش　　مرکب تو بود دو منزل پیش

فی الذکر

ذکر بر دوستان و کم سخنان　　چه شماری بسان پره زنان

جور با حلم او همه داد است　　عمر بی یاد او همه باد است

آنکه گریان از اوست خندان است　　دل که بی یاد اوست زندان است

ذکر جز در ره مجاهده نیست　　ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است　　یاد کرد کسی که در پیش است

رهبرت ز اول ار چه یاد بود　　رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بجای　　آب جوید کشد تن آتش زار

فاخته غایبت گوید کو　　تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر از غیبت است سنگ　　گر ترا حصه غیب است سنگ

ناله شوق فاخته بشنو　　حالت شوق ساخته بد و جو

وانکه خشنودی احد جوید　　سوز توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود　　در دو چشمش بهشت زشت شود

تا درین خطه تکاپویی　　با همه پشت با همه رویی

چون ازین خطه یک دو خطوه برفت　　جان طالب عنان عشق گرفت

هر که شد لحظه ز خود خشنود　　سالها بند شد با آتش و دود

که بدین اصل و منصب ارزانیست　　جز کسی کش غم مسلمانیست

عشق و آهنگ آن جهان کردن　　شرط بنود حدیث جان کردن

فصل فی المرید الرشید الی شیخ العتید

نوری از بایزید بسطامی　　از پی طاعت و نکونامی

کرد نیکو سوالی و بگریست　　گفت پیرا بگو که ظالم کیست

پیر وی مرد را جواب دهد　　شرط وی هم از کتاب دهد

گفت ظالم کسیست کو در روز　　که یکی لحظه در شبانروزی

کند از غافلی فراموشش　　نبود بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی　　ظالمی هرزه نیست چون تو کسی

ور بوی حاضر و کنی یادش　　بشکنی مر ترا سبک بادش

آنچنان یاد کن که از دل و جان　　نشوی غایب از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن بیدار　　مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة تراه　　ور نباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین　　که همی بینیش برای العین

گر چه چشمت ورا نمی بیند　　خالق تو ترا همی بیند

حاضر آنگه شوی که در ماتن　　حاضر دل بوی نه حاضر تن

کان کسانی که مرد این راهند　　از غم جان و دل نه آگاهند

چون گذشتی ز عالم تک و پوی　　چشمه زندگانی آنجا جوی

فی ذکر دار البقا

اجل آمد کلید خانهٔ راز
در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن
تا تو باشی نباشدت یزدان

حی نامد خدای عز و جل
بر نگیرد گکر کرد دست اجل

تا دم آدمی ز تو نرسد
صبح دینت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده
ره نبری بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب
باز نشناسی از هنر یا عیب

حال آنجای صورتی نبود
چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بپا نشتاب
وانچه کژ است راست بنماید

چون رسیدی بحضرت ز میان
پس از انجا روانه کرد و جهان

رخش دین آشنای راغ شود
مرغ وار از قفس بباغ شود

گفت مرد خرد درین دعوی
که سخنهای اوست چون فتوی

خفته‌اند آدمی ز حرص و علو
مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند
همه در عالم خراب درند

پیش مردان راه رخ منمود
خویشتن را تو چون سپند بسوز

خویشتن را درین طلب بنواز
در ره صدق جان و دل بگداز

نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست
در همه کارها پسندهٔ اوست

با خدای ایچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست

پادشاهان چو خاک بر در او
برمیده فراغ از بر او

نیست شی گرسته نوشته
چاکرش از یکی دو تا گشته

هر که در ملک او منی کرده
از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمردی که برآی
مژده آید کفن کشان در پای

این هوایی که پیش ازین باشد
رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی که زین حیات بود
دین نباشد که ترهات بود

دین و ملت در عدم زدنیست
کم زدن از برای کم شدنیست

چه زیان دارد ار نه‌ام گزند
نیکو از اندهی شوی چو سپند

شکر گویم گرت ز نو سبز
هزلم از جد دیگران خوشتر

کالکمه در بند روزه ماند و نماز
بر در جانش ماند قفل نیاز

فی راس البضاعة و هو القناعة و صفة حاله و آزادیه و قناعته بما رزقه الله و عرض حاله فی رای العالی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم
بخدای ار خورم و گر خواهم

در تو تاجی نهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی
این نیابی ز من جز از من جوی

نه کهن خواهم از کسی و نه نو
نیک دانند خوی من خسرو

نکنم گر ز آشنا چه کنم
کار خود کرده‌ام بها چه کنم

مادر موسی‌ام که از شاهم
شیر فرزند خود بها خواهم

جسته بهر سلامت تن را
سر گریبان و پای دامن را

مرد خرسند کم پذیرد چیز
شیر چون سیر شد نگیرد نیز

گرچه چون من سخن گزاری نیست
بهتر از شاه گوشداری نیست

ورچه چون من سخن گذاری تو
چشم دارم که گوش داری تو

بشنو از شب پرک حکایت جوز
گرد خرما برای نیلوفر

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو
مدحت اکنون ز آفتاب شنو

خود چه گویم که در سپید و سیاه
نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شو من تابان
لیک جرمش در آسمان پنهان

مثل مادح تو چون جانست
فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه و نحل و پیله را مانم
که ز پیدا بهاست پنهانم

ورکه خورشید یا برو بندند
چون جدا گشت هم برو خندند

بو کهی کز جهان نهان باشد
گر بخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز
از من آوازه وز دهل آواز

خاصه سستست و ضعیفم و آلت
چون دل ناقه و تن ناقه

کی شود ز آفت و پیر و قلم
قدر بسم الله از دو بر کم

کس نگرفت ماهی از مابه / دیو باشد مقیم گرمابه
چون نباشد بر اوج گردون تیه / پس عطارد همیشه شهابیه
همچو ابرم ز دست مشتی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
آنچنان در سخن ضعیف تنم / که یکی دم بچند بار زنم
سایهٔ من اگر بگیرد پای / تا قیامت بداردم بر جای
سایه را این کمال و او رو نیست / هیچ دانی که ذات را تا چیست
راه بردم ز دین ازین منزل / آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل که زره تبش چند / تا لب چار جای بنشیند
چه کنم زور باز گشتن نیست / دست را زور دست بستن نیست
مرد را این چنین طبیب چو دید / شخص نبود لیک ناله شنید
گفت کاین جسم تا بدید شدست / روح وی نیز هم بعید شدست
ورنه از عمر دست شسته ای / همچو از نان ز جان گسسته ای
فلک نحس را درین جنبیت / نان ز ذلت و آبش از کرب
ست در دور چرخ غمازش / ای دریغا سپاسی آو آرشب

را او زو نیست

اندر شناسائی خویش گوید

منم اندر ولایت خرد / همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم / گر نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند ز دو خرد / هر که از بد گریخت نبود بد
مرد کز ابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
نه عجب از بلای بدکاری / مصطفا با عتیق در غاری
یک جهان بر بغض کافردل / برخم گر بترسم از باطل
چنگل باز را سپیده دانم / در هوا مرغ دل چنین زانم
ز پی گرد دانه و علی صد بار / بنگر و چشم و پس بیز و بیا
از پی گرد جان چنان بداندیش است / کش غم جان ز پیم نان بیشست

ز

حکایت

این شنیدی که مرغکی در فخ / دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال / گفت هستم ستودهٔ ابدال
چیست این زه که بر میان داری / بچه معنی همی نهان داری
گفت کاین زه نگاه دارست / در بد و نیک یک یار هست
من میان بستهٔ بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت وین گندم از برای چراست / در میان دو چیز از چه رواست
گفت هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی / از یکی پارسانی دل سوزی
هیچ بازت ندارم ار بجوزی / راتب روزه ام اگر بربی
سر فرو کرد و گندمک بر کند / حلقش از حلقها بماند ببند
مرغ گفتا که من شدم باری / منافقت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد گردنم خورد
بخدایم فریفت مکاری / اینچنین نابکار غداری
هر که او بهر طعمه شد پویان / زود مانند من شود بیجان
ز پی دانه و علی صد بار / بنگر و چشم و پس بیز و بیا
از پی انجنان بداندیش است / کش غم جان ز عشق نان بیشست
جای آن هست ارش غم تلف است / که جهان کر سنت و او علف است
غم جان چون نخفت تو درم / انکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ نگزین بدوستی خس را / کو کسی کو کسی بود کس را
کرده ام اختیار خلوت و عزلت / زین چنین عالمی سراسر زار
بر جهان دهر غزل یکان نخوانم / بر فزون گشت و نیک هیچ نماند
پس درین روزگار نزد خرد / نیک تست انکه زوت نبود بد
بخدای ار بدیده ام روزی / زین همه خلق محترم گوزی
من وفایی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

رخ خانه که انداب افتاد — وان که در غوطهٔ غداب افتاد
بنده دین و چاکر درم — شاعرات گوی بی طمع
من چو آبم بهر کجا باشم — تا نیابی گران بها باشم
نرشناسم که چیست نور شراب — زانکه خورد دم بسی غرور سراب
آب نایافته گران باشد — چون بیابند رایگان باشد
آب را هر کسی بجان جوید — چون بیابند کون ازان شوید
کاکهی کآب را عزیز کنند — در زمان عین آن کمیز کنند
دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق و دوستی بهرم
خانهٔ بهر من برحمت دل — کرده یک دست جامه خانه ز خلل
نقش آن خانه بهی بارش — خلل خانه بود دیوارش
واندرین خانه مونس از همه کس — سایهٔ خانه من و من بس
خانه تاریک و مردی مایه — سایه باشد از بر سایه
مونس من درانچنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه
هر سخن کو بهای خود باشد — کاتب الوحی آن خرد باشد
اندرین خانهٔ بی شر و شورم — راست خواهی چو مرده در گورم
در تماشای فکرت از اعیان — سایهٔ خانه هم نیابد بار

اندر مدح خواجه احمد حذور گوید و وصف حال خانه که از بهر وی ساخته بود و اسباب مهیا کرده اند

یمدح الشیخ الاجل الاوحد جمال الدین عماد الدوله تاج الخطباء احمد بن محمد الملقب بالحذور

خلق ازین خانه بر حذر باشد — خواجه احمد حذورتر باشد
انکه خایش ز سحر بر قرطاس — شب و روزی نگاشت از انفاس
درج کرده چو دین بیان کتاب — معنی اندر میان خط سیاه
گرچه خود نیست لایق قابل — قابل قول او شود باطل
نیست از اهل روزگار چو او — آب کاغذ نگاه دار چو او
گنه از سحر اگر وی اندر دم — آب کاغذ بردی آب از یم
جگر گرم را خطش چو شمال — نم پذیرفته جوش چو آب زلال

واو کلکش چنانکه شاخ عروس — از نقاب تنگ خود را بوس
تا زبان زانگشت بر بسته — لاشکار از جناح شکسته
دست رادش بجود پیوستن — فارغ است از کشادن و بستن
از بزرگان کفایت او دارد — راست خواهی و لایت او دارد
اوست فهرست هر جریدهٔ علم — اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
بر وبر رخانش دولت و فر — بوسه زن همچو کلک بود فتر
آسمان قدر و مشتری دیدار — منتجب خلق و منتخب گفتار
چون قضا سطوتش درشت و درست — چون خرد کارهاش نغز و چست
دل او چون سپهر خرد شناس — چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز و بسان شهاب — کون را با دلش نمانده حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین — ذهن او در سخن عطارد دین
شربت شرع باغ دین خدای — از غبار خیال گشته جدای
هر که از عقل رنگ دارد و بوی — بستهٔ اوست همچو دستانبوی
همچو شرع از مخالفت دور است — در همه کار خویش معذور است
فیلسوف و حکیم و دین دار است — راست چون چشم عقل بیدار است
حفظ او آب روی شرع آرد — اصل او اصلها بفرع آرد
تا بدو خویشتن بیاراید — منبر از گریه می بیاساید
در دعا دست را چو بر کند او — چرخ را صد هزار در کند او
برسد تا بعرش و باز آجاب — نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید آرد زر — چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
صورت رفرف او خفیف الجسم — لیک فرشته بسان نکتهٔ عجم
دیده خطهای خطهٔ ملکوت — همچو عیسی بدیدهٔ لاهوت
دل مرا او را نمود راه صواب — دین مرا او را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چرخش — کند باشد چو پشت شمشیرش

هرکه بر آستان دین باشد / عیسی مردم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلسش قصر و او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود / هر شریفی ورا وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش / سر نپیچد کسی ز رکن کنفش
لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر اندازها شراب دهد
نبود همچو گفت او گفتار / راحت روح خود از آن گفتار
هرکه گوهر سخن شنید / عقل در مجلسش درر چیند
عقل کرد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که یکزمان خاموش
تا حدیث سماع خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چون او باشد

فصل فی قناعة کا رزقه الله و ازواته

ای که در زیر طبع کردونی / چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین کنجی / چکند با تو گنج نا کنجی
رنج با گنج و زحمت نا اهل / چون بدیدی طمع تراست سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هرچه خواهی ز خالق خود خواه
خلق را جمله صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
نرسد در ولایت تن خویش / هیچ بی حوصله ز حاصل خویش
پیشوای کسی که بنده بود / بنده او از بنی پسنده بود

التمثیل لاصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود بیوه زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن و از نادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
جرم من کی بود چو باشم من / مفلس از بخت و قلتبان از زن
جرم من اندرین چه میدانی / چون بدیدی کمال نادانی
زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت گنج
هرکه این گنج و کنج بگذارد / کس از او وز کس نیازارد

زانکه در ده یک پستانه / راست چون خوش ارتیانه

گر پی چنگ و نای بوالخراخ / خانه تنگ ساخت بونایش
تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را چیست به ز خانه تنگ
نای و چنگی که گربگان دارند / موش را خود به رقص نگذارند
تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلد دکان‌دار
رو که زابلهان نهان باشد / در چنین جای جای آن باشد
تیز کرد است ای خردمند آن / گربه ور چنگل و دندان
تا گرا همچو موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کار که بروز و شب / چنگلش تاب دار و جان در تب
چون ز تاب و تب کشیده ام / از وجودت ربوده سوی عدم
چنگ و دندان چو درک در بازد / موش را هیچ گربه ننوازد
با دل دردناک و با دل ریش / نرسد کس بکامهٔ دل خویش

فصل التمثیل لاصحاب الاقناع عاقل غم اصحاب الجاع

آن شنیدی که زفت نادانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت با دوستان زین بیش چنین / گفت آری ولیک زد تو این
بر من این درد کوه پولادست / چون تو زین فارغی ترا بادست
چون دل دوست و چون تباه دارم / عافیت به چو این و آن دارم
جگر را چو نه تیغ و نه سپر است / سینه و جگر را حصار سر است
لاجرم زین زمین کند صد بار / لاجرم زان حصار کردمار
سر به مهر تو مانده اند ز گنج / تو نهاده مرا لقب نا گنج
تخم تا در زمین نماند سیاه / بر از و کی خوری بجز گاه
در زمستان سه مه بیاساید / تا بهاران جهان بیاراید
من که در خانه انجمن باشم / از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرام / کی ز خانه بسوی باغ آرم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم / مرده نفس را روان دارم
از که هر کنج از آن بپردازم / تا ترا کنج عافیت سازم

تتبع زن و خانه ویران کن

زان همی در برخ فراز کنم   تا دو صد در ز عقل باز کنم
بود همچو هوش وقت سخن   سایه پرور و خانه ویران کن
بتو او نیز نزد به کلبه   خانه و کوی کرد چون گربه
چون نه مردان جنگ بر خاشم   خاره را خیره خیره چه تراشم
کوره خر چون نداد کس را دست   نه ز پالان و ریخ بار برست
گرچه شد ز اهل روزگار جدا   چه کمست آخر از مگس عنقا
سوسماری که فارغ است از آب   چه شرابست نزد او چه سراب
کی شود سوی لاهی الاهی   عاشق تا به کی بود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد   کی سپاس سبوس بردارد
کی فرو شد خر در رشته جان   آب یکساله را بتابی نان
مگس و گربه سوی خان پویند   سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه صد خواری   می کشد با خروش و بازاری
باز شیر درنده در صحرا   گور خر را همی درد تنها
گربه از بهر لقمه ... کشد   ببر و شیر و پلنگ خود بدرد
باغ دین و خرد بود خلوت   پرده نیک و بد بود خلوت
هر که خلوت گزید راحت دید   خلوت آمد مراد را چو کلید
سلوتی نیست خلق را ز جس   سلوت روح خلوت آمد و بس
شکل با شکل یار چون باشد   اشتر با جمار چون باشد
جان که یکدم قرین نادان است   راست خواهی دراز کش جان است

فی الجهال لهم ناصحون

نوح را داده بود عمر اله   اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان   کافران را ز بهر زمان و اذان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح   هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال   سی و نه تن زوی شنید مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد   خلق را جمله کی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر   زانکه کردند از نو جمله حذر
دعوت من چو دعوت تو حبیب   گفته من طبراوت زوحبت
هر که بشنید بخ بخ او را به   وانکه نشنید خیره ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات   ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد   پند را جمله کاربند آمد
سود کردار چه مایه اندک داشت   بر همه اصل و فصل سر بر داشت
وانکه نشنید و گفت باد است این   نشدم زو بدین حدیث حزین
چون بر شاه بود باد انکار   دل ازین گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در دو جود چند آمد   که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در مزاجهات سلیم   کی شدی نقض بسان افک قدیم
یا رب این پندها ز نا اهلان   همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن و دور زحمت جاهل   دست نا اهل ازین سخن بگسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی   که از و دین حق کند نیروی
خاندان بزرگی و شاهی   ملکت [illegible] ماه تا ماهی
شاه بهرام شاه دین مسعود   که نباز و ز عدل او محمود

باب التاسع بمدح السلطان الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم سید السلاطین فی العالم یمین الدین محیی المسلمین قاتل الکفرة والمشرکین بهرامشاه ابن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره

باد بر دولت دو عالم شاه   شاه و فرزند شاه و دولتخواه
آن چو خورشید چرخ را در جاه   وآن چو بدر فلک سر پرور
از پی قهر خویش و بدخواهان   بنده شاه و خواجه شاهان
خاتمش عادل و بهی چو ملک   هشتم تخت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی خان   در غریبی و پادشاه شده باز
چو سیاوش رفته زافت نو   آمده باز همچو کیخسرو

همچو یوسف بروز طفلی شاه
رنج پرورده گشته از بنگاه

گرچه شرعش نبود آلوده
پوتهٔ غیرتش نیالوده

بوده شاه غریب همچون جم
بود خرد و بزرگ را خاتم

خرد و دیده جهان فراوان دید
مردم دیده بود ازان دیده

مردم دیده بی جهان بینی
هم ز خوردی کند جهان بینی

نقطه‌ای و این جهان بروی
ذره‌ای و آسمان در وی

عمر او اندک و خرد بسیار
همچو چشم خرد شده بیدار

گرچه بسیار سال بر نشمرد
نبود هیچ طفل بخرد و خرد

دیده از دیده و پسندیده
همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خورده بود چون اکسیر
باز معنی بزرگ و قدر خطیر

نکهت او بخشندی و بخشم
اندک و دور بین چو مردم چشم

چون بدانست مردمی کردن
پس بدانست بنده پروردن

چون پیمبر به یثرب افتاده
وانده باز و یکه بگشاده

از درون هم چراغ و هم مونس
وز برون هم شمامه هم مجلس

بنده خو و نسیب چون یوسف
هم بطفلی غریب چون یوسف

راه او هفت خوان اسرافیل
قهر او چار میخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن
فارغ است از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان
آب لطفش ز روی و موی چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک بخشم آواز

گرچه چشمت چرخ چون عبهر
گوش و گردن همه چو سیسنبر

چشم گوش است از پی راز شاه
گوش چشم است بهر آواز شاه

گرچه با قامت کشیده رود
عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان و طبع در زمان
این سه جوید همی ز عشوش امان

پارهٔ تخت او چو رخش قدر
هرگز اندر نیاید اندر سیر

گردن گردنان بطوق سخاش
خوش ببو و بسته بهر جود و عطاش

فلکی

فلکی کرد نیک و بد میکرد
چون شدی قطب گرد خود بنگرد

پدری کانچنان پسر دارد
جفت جان دیده بصر دارد

هر کجا آفتاب و در باشد
در و بام از نظاره پر باشد

خون همی ریزد و همی خندد
در غمش چون سنان کمر بندد

گر گریزد ز زشت و از نیکو
بوی خلقش بگوید اینک او

خلق او را چو گوی از پی دل
بنده گل شد چو بردمید از گل

دلش از باغ آن جهانی به
خلقش از آب زندگانی به

آخر از برگ سوسن و گلزار
بی نوا کی بود نسیم بهار

دوست اکنون سلالهٔ شاهی
دولت او را گزیده همراهی

زور و زر بهر شاه داد دلیل
گل نباشد برنگ و بوی بخیل

عدل او در ولایت بیمار
چون نسیم سحر بفصل بهار

برگرفت از عطا و عدل محل
گفت و گو از میان عمرو و اجل

خرد جرم و بزرگ فرمان بود
راست چون خاتم سلیمان بود

چشم دولت بدو شدست قریر
شاهی او را همی کند توقیر

منتهای بدی منی داند
برتری در فروتنی داند

نخوتش هر چه کم بنیرو تر
قدرتش هر چه بیش خوبتر

همه جهدش برای دین باشد
در رعایت عیارتان باشد

دارد از یاد کردنت عار
اینت نیکوکن و اینش کار

نظر او گاه گر مقصور است
لطف او از چنین که دور است

بوسه جای سر و کلاه پاش
برج آفتاب و مه جایش

خانهٔ اوست خانهٔ شاهی
خانهٔ مشتری بود بایی

بندگانند شاه و یزدان را
بنده تر پادشاه کیهان را

جود او شکر را کند زنده
جاه او خلق را کند بنده

باد هر دم برای مقصودش
شکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای منعمتان
بهمه آرزوی دل برسان

شاه را چشم از او شده روشن / رام او شد زمانهٔ توسن
اینچنین روح وانچنان تعظیم / برسد حکم او بهفت اقلیم
این بگفتیم بر پناه جهان / بازگشتیم بمدح شاه جهان

آنچه گفته شده مدح دولت بهرام شاه بود و بعد ازین مدح و تعریف بهرامشاه بود

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جل کشید و جان در سر
پیش شه نامد این جهان خورده / چون نسیم بهار پی خورده
پیش شه نامدست عقل تهی / چون نسیم بهار دست تهی
برده از دین نه از ره مردی / چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال
بنده چون ملک و عدل شاه خرید / خردی داشت پیش شاه کشید
گر از بهر تو سپه بندم / گر پی سوختن همی خندم
چون تو گیری بدستم ای دلجوی / هم تو بندم بسان دستنبوی
نیست از عشق کس چو من بسبب / نیک بنگر که تا چو من سببت
فلکم سیر صادقان داند / خردم پیک عاشقان خواند
شمع درد عاشقان شوم / زان چنین خوار مایه بی جرم
راست چون نور برق از بلند / من همی گریم و تو خوش بخند
کان فتیله که بر فروزد شمع / تا نشد تافته نسوزد شمع
آن نه بینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی
از گل آبستن است خانهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره و روشن / بکند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو دارم / امن باید ز بد چو در حرم
تا ز روز و ز شب توام اثر است / شب من روز و ز بهر تو شب گراست
همه را شب ز روز حایل من / ور شب او من از شب آبستن
دختر طبع بنده هست چو دن / هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده بر هوشم / پیش چشم تو حلقه بر گوشم
نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل دهان شود پر زر
همچو گل چون ز جودش آید نام / زر بره زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین بوسی / تا مرا مرغ گیرد از طاوسی
دوست گل را نه رایگان دارد / کو زر و سیم در دهان دارد
از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عمامست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر / ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دهد آیتش را / شرع تلقین کند رایش را
کرده یکسان بجد حشمت و جد / صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن / راز چون روز پیش او روشن
راز چون آشکار نزدیکش / از دل دور بین باریکش
چرخ را جود او گدای کند / بوم را فر او همای کند
ملک را نقش بند عدل و تیغش / کلک او خامه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان / هم فلک رنگ و هم فلک فرمان
چون فلک صد هزار گوشش رای / همچو در دور عالم او را جای
پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشتست عدل نوشروان
چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج باغی و ظالم
رای همای و همچو دین جهان آرای / وهم او همچو فلک پیمای
برکشندهٔ فلک کانت او / کار فرمای بند کانت او
دل او چون فلک قمر پیمای / جانش چون مشتری همایون رای
از پی گفت و کرد دون ظریف / گوش چشمش شده چو عقل سر بعث
خصم شد کور چون خرد نگریست / ملک خندید چون قلم بگریست
وانکه او را زبان گرفت بنون / تیغ سلطان برو بگرید خون
هر کجا دم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی جانش

تیغ او بر عدو چنین کرست	روی از فضل شاه او چه گشت
از شرر آب هر کسی ببرد	چون بدریا رسید گنج زرد
تا بجویت اگرچه خاین نیست	ز آب جوی آب جوی امین است
چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت	باغ هم گرد او نیارد گشت
گر غزنی ار چه ذوفنون باشد	هم ز دست جهان زبون باشد
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند	هیچ غزنه بجز غزنی نماند
اهل غزنی کنون بر آسوده‌اند	وز زیانی که بود برسوده‌اند
هر که در دولت تو پیوستند	از غزنی و غبن و غم برستند
هر که از بهر شاه رنج کشید	رنج او سوی خانه گنج کشید
پس نه چون آفتاب شاه آثار	در افق گر شود سلیمان وار
شاه کو تاج پر گهر جوید	گوهر تیغ را بخون شوید
تیغ داران چو نیزه و جوشنان	همه بر جسته و بسته میان
جان فدی کرده پیش شاه همه	گرچه بیگانه خویش شاه همه
کی نماید بسر ز نوک سنان	سایه دوک و دوک دانشان
خصم را از سنان کرد و سوز	بنموده ستاره اندر روز
دست شه را دو بی بسیج بود	کار بی آب و آتش هیچ بود
دست و تیغش چو دشمن آتش داد	کار بر ابر سود آتش زاد
دست و تیغش ز دو آتش اندر گیر	برق زاید چو سایه ابر برابر
گرزهای ابرهای سر جانم	نیزه‌ها اژدهای آتش دم
اشهب اندر میان میدان تیز	از سر دشمنان تو چوگان سان
بر گسسته طویله‌ها بگزاف	بر دریده مظلمهای مصاف
ملک بر خود جمع کردی راست	چه بنا بیز دانت دل که تراست
نتوان گفت دولت در بایست	خلق را مامنست و ملجاست
مشتری تا که پیش تخت آید	التماس ترا همی باید
اینچنان آمدی ز راه و نو	کز معراج روح پیغمبر

دست در منع و گر شیلی	پای بر فوق عالم علوی
ما گذشته ازان طریق خسیس	طاعت شه گذشته زان ره بس
سپهر آسمان بران خندد	گر پی رزم شه کمر بندد
نجم امروز در همای آمد	که پناه تو ام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند	حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیست از همه رویی	شهر عیسیست از همه سویی
سحو مریم در و معانی من	همه دوشیزگان آبستن
ای ثنایی بگرد رضوان بوی	ور آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه آن مسعود	که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنایی کم ثنایی گیر	با ثنای حق آشنایی گیر
کانکه گوید بمدح او سخنی	چون صدف پر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتدای دولت شاه	هست چون یوسف برادر زو جاه
بو از آغاز رنج و غم خوردن	عاقبت گنج بود و پروردن
آن فکندن بچاه بهر الم	وآن بها کردنش بهژده درم
قیمتش برده قلب با کم و بیش	و او ز هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و مهتر او	نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را	نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان	نه همه چاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز چهره نیکوش	بغلامی خرید و شد هندوش
پرده زن را بسوی دیده او	خواجه آمد درم خریده او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد	بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کار گشای	وین شرف چیست لطف بار خدای
نه پیمبر چو رخ بیثرب داد	لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ده رفتنش فراز آمد	منهزم رفت و شاه باز آمد

نیاز

بی زبان گشت باز سوی مکان — خور ز شیر آفتاب را چه زیان
سوی همشیرهایش از زن و مرد — تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سر نمود جلال — قمر اندر سر گرفت کمال
بخ شاهی که لطف حق پرورد — کی ز دور زمانه گردد گرد
نه فریدون کاو پرورده — گرد شیر گرسنه را برده
نه بکاوه بسعی یک دو کیا — بستد از بیوراسب ملک نیا
بر مدد بهر مصلحت خسرو — خویشی کهنه را بدولت نو
نه سکندر پی معادا را — کشت دارای این دارا
کس بیفتاد تا برستاخیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز و شاهی بخصم خویش نماند — هر که او منش عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نماینده است — ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان وو راست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی او بخت از آن بکرمان کرد — تا عدو را فدای کرمان کرد
آمده سوی شهر وار فردشی — بوده داد و ده جوانمردیشی
گرچو شب رفت چون نهار آمد — ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد — دیدهٔ ملک و دین باز نشد
شاه با رافت آشنا باشد — تهور چه پادشا باشد
کشوری را و پادشا بهشت — در یکی تن یکی دل از دو بهشت
یک جهان پشه را کشد بر جای — روزگار از دو پیل پهلو سای
یک جهان دیو را شهابی بس — چرخ را حشر و آفتابی بس
خاک پابی ز پای تا زانو — خانه را گرد و دست کدبانو
مثل خانه مست خو کفته — بد و کدبانوات نارفته
کرت باد شکسته سرزمین — یکی هسته و برد و کره نشین
پیش او خصم را سراب شمر — یا چو سیماب و آفتاب شمر
هر سر از وی که تاج خواه آمد — همچو شمع آتشین کلاه آمد

نا نماند بدست

نا فرست

مشهور رتبه و راه و ملک
ور مشهور سیاه دار و سپب
ور مشهور کسی فلاح فرید
رو برای شی و صلاح فرید

لعل کاز خانه سنگ کین دارد — مرد دو زمانه مرد دین دارد
نیک داند زمانه ناخوش و خوش — ناقد چوب و عود و آن آتش
او بداند که شمع ملک کیست — او شناسد که اصل دولت چیست
شیطان را شناسد از سلطان — غیث را باز داند از طوفان
پیش از این گرچه مرد پرور بود — نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد خوشش نام
پر گهر زان جمال چون خورشید — دامن بخت زاستین امید
عالم پیر از او جوان گشته — دین و دولت بدو عیان گشته
هر که دریا ز تف غبار کند — ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداترسی — جان نگه داشت از خودترسی
بهم آورد راصل وارنگا — ملک میراث و تیغ حیدروار
آرزو بود ملک را او پدر داد — آرزو در کنار ملک نهاد
این تحمل کرشه تحمل کرد — خاک را مال و آب را مل کرد
هیچ در محاق با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد — من چو فالی زنم چنان باشد
چاکرش ارسلان و تگین باشد — ورنه بر درگهش دو سگ باشد
کینش ار شاه چین کند آهنگ — اهل چین را برآرد از تیر تنگ
ملکتش بهر عقل و دین باشد — هر که حق پرورد چنین باشد
صورتش را همی ستاند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش حق نهاده افسر ملک — زانکه داند که کیست درخور
داده مردیش چتر و ملک تو خوش — از تو پرسم که کو نگر دست این
ملک در ظل چتر او از ناز — گرد خوش چار دست و پای دراز
عدل از او با جمال و با آبست — ظلم از او رفته در شکر خوابست
بخت چون دید روی شه بنشست — تخت بر تی و رنگ آمد گفت
چون بدید ابت و جوانمردیش — طلوع آمد بخدمت مردیش

هشت و پنج و چهار از اکرامش / با سه حرف فنا ز اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام / چون دو حرف از کرانه نام
جود دینی و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان و بمال / نه فنا بد دوستش کند نه زوال
با بهشت خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون ببخشش آرد رای / تو جهان بخش و بر جهان بخشای
کف دریا دل از پی بذلش / ضاعف الله ملکه عدلش
مشرک آن روی خوب دید چو ماه / گفت پس لا اله الا الله
بجهان داده زندگانی را / صدقه و جان و زندگانی را
آسیا گر ز خلق او بوید / در زمان ز آسیا گیا روید
تا که بگزید مر ورا ز دوان / خصم چون آسیاست سرگردان
مست خصمش ز بیم او مدهوش / آسیاوار با فغان و خروش
پیش رایش گران رویست قدر / پیش حکمش تهی رویست حذر
میوهٔ شاخ جود او هموار / بهمه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او چو گل ز نسیم / دست و سر همچو نرگس از زر و سیم
سر کجا خلق شاه ما باشد / باد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است / همتش همچو او فزاینده است
نسبت از وی گرفت خلد خلود / خلد گشت از وجود او موجود
جان و جز خلعت باحاشش / رمل و نقش انگشت پاداشش
سر زباید ز دشمنان در رزم / تاج بخشد به دوستان در بزم
نیست دیده ز زخم دست و کمند / نه زر او نه جان دشمن بند
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر شود بحر و بر / چون دل و دستش ابر تیغ باور
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش
عادلی عیسی از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد

سور یابد

نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازار کرده با بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه / همچو شاهان عصر خواسته خواه
هرگز حرص و ظلم دارد پیر / خوان مر او را تو سور و ماتم گیر
جود و عدلی که در شه خوش است / بازوی ملک را قوی نیروست
امن او زیر پردهٔ تسکین / محتلم گشته فتنه عنین
الف عدل او ز راه صواب / الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس / آفت جغد و کرکس آمد و بس
گرچو ماه همای شاه دمد / جغد غربی بچین و روم رسد
عرصهٔ عدل شد گل از دادش / نافهٔ مشک شد دل از بادش
از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه پناه / گرگ با میش دوستکانی خواه
خلق او مایهٔ ظریفانست / عدل او دایهٔ ضعیفانست
ره برافکند همچو معصومانست / عدل او بر دعای مظلومانست
ابر ملکی که عدل بار شود / تیر ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام بود / برتر از نامش ایچ نام بود
شرع را دست یار او داد است / ملک را پایوار او داد است
دولت از پنج داد نکشید / ور کشید فناش بسر ببد
هر که انصاف ازو جدا باشد / دزد بود نه پادشا باشد
چون ازو عدل پیشه نبود / خود نه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد / گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور زور کند / سینهٔ شیر گور گور کند
باری آرنده راستی ز خواست / دولت راست راستکاران راست
پادشاهی که راست رو نبود / زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ
از شرف یافت چون حیوان / چوب سبز از خطبهٔ او جان

زلوح

گشت دیو سپید را از تاب … کو سر چتر او بجای سحاب
چون ز فتراک برگشاد کمند … دشمنان مانده از فروغ در بند
کان و دریا برش بود درویش … بخشش او ز بهر و باشد پیش
از پی کسب و بخشش و حاشش … بوسه آگوه چرخ شد راه پیش
ملکا زار بهر جاه و فرش … بوسه جایی شده است رهگذر
شد ز بوس شهان بر شمال … خاک درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کف و بید … دو خاقش براستی چو دیند
کان و دریا برش بود درویش … بخشش او ز بهر و با فلکش
بوسه چون آفتاب در ره او … خاک ره و آسمان زد درگه او
از پی رغبت قبول و روش … دربر و بر و را فند نیک و بد بش
چون شود پای ملک سرکند او … چون نشد زمانه رکند او
سعی او باز وی دلیرانست … سهم او بوز بند شیرانست
در خطا درگرد زود گذا … در عطا سخت مهر و سست مهار
نا خوش سکن شریف و نیم … خاطرش نافذ کریم و لیم
همره عزم او ستد و رایی … باعث حزم او شدید جای
شنوا کرده گوش چو اصم … از ضلیل و صریر تیغ و قلم
همه عالم ورا شده بنده … سر دو کرده ز جود او
گلبن عدل شاه در تدبیر … چو شکوفت در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجل است … زردی رخ گواه درد دلست
خود نه دید نه بر سر کاهی … سال بیهوده کانچنان شاهی
سرد نه آتش با چو شد خندان … بنده شد و هر شش از رنج خران
ملک بر روی خطبه شه داد … ظلم را سه طلاق باین داد
آنت دولت که دولتش دارد … که همی خدمتش نبگذارد
مرکبش هیات فلک دارد … ور بهی صورت ملک دارد
ریز زان تیغ و دست خنجر گوش … اشهبی تیز سیر پیکان گوش

دشمن و دوست را چو بخشد جد … سپه و سایه را چو گرگ و چو جعد
نتوان زد ز پشت او نخجیر … که نبک زور و همی تسو زیر
گرچه کشتی ز آب دارد پر … اسب او کشتی ایت دریا بر
سوی پست از فراز همچو قدر … سوی بالا زپست همچو شرر
سهم او همچو سهم گیتی وار … کوه را بازین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند … که کسی زو که بخت نتواند
دست و پایش چو صبح گرد تار … بدهد کار روز وقت بهار
وار دار ز دیده مهره بازی خو … چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بگیرد بعفر حای بود … پاره او بدست و پای بود
کم بود از سبار زمی در جو … گر سپر پشت بود و خنجر گوش
رسش از قبله هوا دلشاد … وحش از قبله زین آباد
تخت ملکت و مسند شاهی … کوه از و پر بشیره ماهیی
پشت ماهون کند جو روی هدف … روی گردون کند چو پشت صدف
نکند وقت حمله اندیشه … سایه او برو همی پیشی
مانده از جا بکیش درد و زیان … کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسیده همچو جبال … سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو … شوراه کهکشان بدو جو
من درو دیده ام که راز نبود … تا ابد همچنین بخواهد بود

فی فضیلته و خصاله

عرشش اگر بارگاه را زیبد … شاه بهرامشاه را زیبد
هست چرخ ار چه بهره دو داشت … ست قطب ار چه تنگ میدانست
روز و شب با نماز و باروزه … پاسبانان بام سپر و زه
تا شود همچو عدل و جاه ملک … گر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب … خرد از علم اوست ترک طلب
عدد نام اوست هر که نوشت … شت بهرامشاه و هشت بت

بهرام نامی شه خوش نام سرخ رو زوست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفر است حزم او تیر ملک را پر است
رای حکمش برای جان و جهان صد هزاران دولت و یکی فنان
سست پای از نهیب او چو جنان نرم گردن ز حکم او گردنان
نگذارد بخواهد از یک مشت شکم خصم همچو مهره پشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ برگ سوزنده از زبان چو تیغ
روح تازه شود ز دیدارش مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی جانست روز و شب در جدال وجانست
بهر بازوش از خط تقدیس ظفر و فتح گشته حرز نویس
سیرت انبیاست سیرت او حبذا سیرت و سریرت او
سیرت او روان صورت چین سطوت او ستون خیمه دین
عرش و کرسی که مستاز اندازش روز روزی که گشت از آوازش
گرز او را جهان خمیده کشد رایتش را فلک به دیده کشد
چرخ چون دید بازوی چو شیرش رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر شیر گردون شود ز شیری گیر
اختران که حال گر دانند تیغ او را اجل کیا خوانند
گر بخند و بدست شاه درون گاه بر دشمنان کمر چون
از تف پیلک شه کشور شاه مرغان بیفکند شهپر
بر کرد گر بخواهد او بنشان آسمان را طبق طبق آسان
تیغ هم نام او چو کین توزد کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود قاف از آن بوی نافه ناف شود
تیغ او بر عدوست رستاخیز تیر شمشیر او چو دید گریز
زابر شمشیر ملک بارنده چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد ز تیغ موسی وار خشک رودی کند ز دریا بار

برکشد عکس تیغ سینه درش دلی گنجت اگر کند ز برش
خنجرش هست روی ملک افروز پیلکش رای ساز ایلک سوز
سایه تیغ اوست بر جبال هست پیوسته مهر تیغ اهوال
آتش جان دشمن آن تیغ است راست گویی که برق را تیغ است
گویی اهل وجود و اهل عدم هسته تیغ شاه هر دو بهم
ذره تیغ شاه با صولت عدد خلق گشت در خلعت
هیبت گرزش ار کند ادا کوه را دم فرو شود ز صدا
از سنانش انکه چند رای بود همه تن بر دهان چو نای بود
چون بخصمش پیامی آرد زو دم فرو رفت جان برآید زو
جان که از پیش تیغ او گذرد همچو زنگی در آینه نگرد
دست و تیغش قضا شمار و قدر تیغ و رمحش بسان شمس و قمر
گرز او تا بدید بر هامون مهره پاش است گردن گردون
کمند پیچ قصد خصم زبون که ز ور دار کس بریزد خون
خصمش از بیم او که پیکار نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره اش که ز زال که ز هیبت زبانش گردد لال
هر که با یاد او نشد بیدی خنجرش خنجری کشد بر وی
خصمش از دم زند ز پیکانش ره نماید ره گریبانش
ترکش چون خزانه حق است اشهب و ادهمش ابلق است
مانده از چابکیش در دوران کار بندان آسمان حیران
زخم گرزش نموده در یکدم کشته و کور کنده هر دو بهم
انکه از تیغهای هند نژاد همه را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آمد که دل و دست نیز بگشاید
حور چون دور چرخ دم در دم کار چون زلف یار خم در خم
روشنان پیش ترک تنش انگیز انبشان خانه گوش زنگ آمیز
مهر نورنگ و جامه همچون ترک همه نقاش تیره خانه ترک

خصلت زشت گرگ در رمه شان   حس غماز یار بر همه شان
زحمتی بوده آب و گل همه را   زحمتی گشته جان و دل همه را
لوهری زبس که در عجم بود   راست ماتم سرای آدم بود
بر سر تیغ او ز عشق علم   جانستان بوسه زن ز شوق چو دم
گرچه چون کوه سنگ تن بودند   پیش او آهنین کفن بودند
کرده تا کز رفتن تاج و کلاه   شاه بهرامشاه رامش گاه
فتنه را آب ریخت بر آتش   خنجر تار فعل دریا کش
مهد او برفراز پیل جموح   کوه جودیست در سفینهٔ نوح
بر دل از بیم و هیبت شه شاه   کمره کوه شد کمر کهشان
کرده فرزند خصم را بارش   زادن و مردنش بهم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند   بچهٔ خصم را یتیم کند
عدل او گر جهان ایمن شود   آهو از شیر شیر سیر شود
ارم از بیم اوست هفت جحیم   حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم در پیش گردش از فلکست   همچو دنبال گردم فلکست
خصم را دشمن ز بیم اهرمن   جان برشوت بذیرد اندر تن
مغز را حزم شاه خواب برد   آب را عزم شاه آب برد
تا بدید آتش فلک سیحون   هم بران آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بمانده تا محشر   فرجه در میان خصم و سقر
رای رایان بتیغ کرد قلم   نیزه را شیر کرده شیر علم
هر کجا شاه ما بتافت عنان   شیر رایات او شود همه جان
هر چه از جان دشمنش کاهد   همه در جان شه بیفزاید
رتبت غزنه تا بنا افتاد   شاه ازین خوبتر نیارد یاد
از مدد تیر و نیزه بود آنروز   تیر پروین و پای جوزا دوز
حرغ گران بزیر درع چو آب   چون کبوتر طپیده در مضراب
بسته جانان ز حلق خنجر چشت   دیده جویان ز چشم پیکان کش

سپهها ز ابر خنجر روشن   گرد چون لعل مهره گردن
در زده آفتاب جامهٔ نیل   ز آسمان نیل پیل گشته چو پیل
گرسنه گشت اجل ز خون خواران   گر بنودی اجل هم از یاران
رویشان چون چند در رواز آب   چشمشان چون قدیدهٔ سرخ از آب
چشم با چهره گشته پیکانه   دیده با دوده گشته همخانه
دهن بخاک پر شده   دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
گند گشته ز تیر باران فهم   مرگ در آرزوی مرگ از بیم
گشته عیوق از تف آهن   زر در رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک و زوبین   ره چو دریا و کشته چون …
نوک ناوک چو عقل در تنگ و توی   از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دوست مرد خون کرده   اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم   گرز چون سرمه و سنان چون چشم
سبل از دیدها رباینده   چرب دستان به نیزه آینده
کوس در گوش دل خروش انداز   تیر در چشم مرد مردم بوس
صبح خصمان چو شام و نیزه چو خواب   دل خصمان چو دود و تیر شهاب
رفت چندان بزیر گرز خونا   گرز و کرینه لعل شد گردون
کشته چون خار در مصاف زنخ   خصم در پای اسب خرباکو
روی صحرا ز نیزه خورده اجم   آب دریا ز خون چو آب بقم
جان او از ره روان با شر   ظفر حق سوی سپاه امیر
گوی زن باد پای تا همه سم   از سران سپران بپا و بدم
بر قضا تنگ مانده راه گذر   از درخار خصم جان طلب
جان خصمان ز بیم تیر و سنان   جمله برداشته جدل زمیان
کوه و دریا و بیشه و هامون   موج میزد دران زمان از خون
همچو ماهی بخنگ خشک و خوشان   مرد بی دست و پای جوشن پوش
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی   سینه گلبن ز تیر و دلها جوی

رسته با سبب لشکری انبوه / هر یکی چون چنار بن بر کوه
خصم را رمح چون الف در چشم / چشمها مانده همچو های دو چشم
نیزه در دستشان میان غبار / چون بسیلاب نیزه پیچان مار
نفسها های بریده بر خنجر / رسته همچون سمن ز نیلوفر
آن زمان لا اله الا الله / وهم را راه بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست شاه / فهمها کاره از ازار دستاه
رای شاهان ز چشم رایت شاه / هر کجا این دو آمد آمد آه
کرده در رشته رمح مردافکن / مهره گردن بسی گردن
شاه خورشید روی گردون تیر / شیر آتش نشان آهوگیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ / همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او / همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان / ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون تیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون قیع و یست فتح گرو / همه عالم به پیش او بر دو جو
رای شاهان به پیش رایت شاه / همچنان شد که روی آینه ز آه
همچنان ریخته بکوششش سر / گر ببخشد بوقت بخشش زر
تیغ بهرامشاه بن مسعود / خصم دان همچو آتش و نمرود
باغیان را ز بیم بر لب چاه / شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تا رگشان / رشتهای گسسته تا و کشان
کرکس از کشتگانش چون حنجل / لاله منقار بوده گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از قوشه ز غربت رست / سوی بد رفت و هم بهد سوست
گر ز یاران او نبودی مرگ / کرده بودیش هم ز جان بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صدر / از سر جهل بود ز سر قدر
شه ز بس خون که ریخت از شمشیر / کوهی یاقوت شد زمین از خون

آه برخاسته ز دشمن شاه
در دولت

که نزیبد ز بهر ملک و ثواب / خرس بر تخت و خوک بر محراب
گشت چندان شهنشه اندر جنگ / مرغ را جای پر زدن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکیب و عنان بپیچیدند
مرغ دلشان ز دانه خشم گرفت / جان جانشان ز خانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند / ور چه ماران مور مر بودند
کرده بی آب خصم را در خواب / سرش از تن جدا چو کوزه ز آب
بزبان سنان و تیغ جواد / خصم را در دهان مرگ نهاد
چه بزرگ و چه خرد باغی و عور / چه فراز و چه باز و دیده کور
این چنان بر مصاف چیره سوار / راست گویی که شرزه شیر ست
آنچنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده خوار عاشق بزم
بزم و رزمش بچشم هر دو یکیست / تیز و گردنده راست چون فلکیست
باغیان را همه بنوک سنان / کرد در یک زمان ز تن بیجان
زین پس عکس خون ز کره خاک / آسمان را کند بسرخی لاک
مهر او جان خان و مان نهاد شد / کین او دود دودمان نهاد شد
دشمنش را بهر کجا که در است / دیده بان مرگ و قهرمان قهر است
مهر ازین پرده گر بپرهیزد / همچو پرده‌ش فلک برآویزد
مرد بد را به زمانه چراست / گلخن و پای خر سرا بسزاست
سوی بد گرچه عرض نیکوست / دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه شد از فراج بد دل از وست / عز حق است و ظل باطل از وست
بر حق جان خسرو منصور / سوی باطل زبان نیشابور
از پی راه عشرت و نیرو / ماه او زهره و نر بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و نصر بار کوع و سجود
بر کلاه و قبا و اسب و ستام / فلک و اختر آن سلام سلام
بر خور و بر خور ای سپهر بلند / تو به پیران سر از چنین فرزند
چرخ را گرچه بس خلف بودند / تو دری دیگران صدف بودند

بتیغ

ای فلک ز آفتاب جاه ازپارش
پادشاهی بر بحر کرده دست
پادشاهی نباید اندر جنگ
گشت شد خشک اگر نبارد تیغ
تازگی کشت ابر کریانست
تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را تیغ و رمح آراست
شه که خواهد که جاه دارد و ملک
زان نبود نه قلزم و اخضر
هر کرا کو پی شکوه بود
بی صهیب و صهیل و کراگر
دولت آرای بازوی چو اسب
اب بجار چه تلخ و تیز سستی
ریز رانها براق دریاسا
گرد سم تیز گوش پهن ران
شاه بی تیغ باغ بی میغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
جبرئیل آورید و گفت بران
برسول انکه ناور و ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
کوه شامت در زمین بشکوه
افتابی که شاه کرد و نیست
شاه را گر نه تیغ تیز بدی
تیغ مر ملک را نکو یارست
در خور و درد جز نبرد نیست

خلقی باقی نمود ارشش
وانکهی پای او بگنج جبت
جز بجنگ و بباز گونه جنگ
ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی ملک تیغ خندانست
ملک بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه دفع از جهت نفع از اسب
بسیاست نگاه دارد ملک
جز بتلخی نگاه بان گهر
کمتر نال و زخم کوه بود
چون طنین کی شود صریر صریر
ملک پالای دست و شمشیر است
چو دگرا بها کمیز سستی
ابر بر برق پای رعد آواز
خوش کفل خرنه چشم خرد سرانجام
پاسبان دین و ملک تیغ آبست
ذوالفقاری بحیدر کرار
خون این مشرکان بگرد جهان
خونش از ذوالفقار زود بران
منت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ دارد چرا ندارد کوه
هیچ بی تیغ نیست شه چون نیست
خلق را نقد رستخیز بدی
ملک بی تیغ همچو بیماریست
رود رنجی دیگران زمر دیر

سرنه

ابن

جاه

ریخت از بهر راه جو باژا
زین شه نیک خوی پاک نژاد
ملک پرورده زیر دامن گرد
هر کرا از دل نخواست تعظیم
چون گریبت شاه بهر جدال
گرچه بهر صلاح تا اکنون
شد کنون در بهشت محشر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد
نام شش هست لیک سوی خرد
یک دو و سه ز چار و پنج کمست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان
ای بر روی آفت نگارستان
دولت از تو بهشت گوهر شده
پای بوس تو نامه یاسمن
خاک بوسان در گهت جنبان
از پی خدمت تو اندر حال
تاجداران رکیب بوس شده
ملک هند یابد تو بهند
شهریاران ز تو رسیده بکام
گروه از مجلس تو روح از در
از لقای تو خیره شد خورشید
زان همه خلق در سجود تواند
مر ترا فضل و علم و جود و کرم
ر و معلوب داده جهنبرد
شد ز خاک در تو در عالم

آبروی گزاف گو باژا
هر که او بد نبود نیک افتاد
جان نگه داشت او بآهن و روی
بام بوست بوش از بیمش
خانه دشمنان شما را اطلال
خنجر لعل پوش بود از خون
سبز جامه چو خور خنجر او
چو ششم دور ابنیا ز احمد
در حمل نحس شش بود ششصد
چو نکه شش ز آنکه شد گی در حسب
سخت پای از تو چار پنج جهان
ای بخوی تو بهار خارستان
روزگار از تو تازه روی شده
طوق دار از تو گردن گردون
کرده خاک درت چو سینه باز
گروه از سیم صد هزاران دال
وز تو جمله عمل بوس شده
مهتر سند یافته ز تو سند
کرده سعی تو با هزار اکرام
ابره و آستین و دامن پر
وز سخای تو طفل فرو آمید
که گران بار شکر و جود تو اند
مردم بنده گشته قلب درم
زان دهد جان خویش پیش تو مرد
آز بسیار خوار سیر شکم

گرچه در پادشاه باشد علم
نان بی نان خورش نباشد حل

راست گفت اندرین حدیث آن مرد
کآز را خاک سیر داند کرد

آن بزرگان که کام جان تو زند
رسم جانبازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت از سر جود
پای کوبان در آید از در جود

روز و مرد نیک همچو بهشت
گویی اینجا خدای بر تو نوشت

هر که او جست خصمی تو درست
کودکانش یتیم کرده تست

از تن دشمنان بکندی سر
بر سر دوستان فشاندی زر

جادوان را همی بطبع سلیم
خود وجود تو چون عصای کلیم

هم ملک بنده و هم ملک جاهی
هم فلک ملک و هم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تواند
قلعهای بلند پست تواند

از تو کهتر عطا که سایل برد
پیشتر وان ز گنج باد آورد

صاحب ذوالفقار و رخش تویی
پادشاه خزانه بخش تویی

بخت کوست مایه شادی
دار دار از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد
زان زحل که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی
کنی از بحر تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند
زهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز خلق خون افشان
خون بها بدهی و ببخشی جان

بر زمانه تویی شه مطلق
مملکت را تو شهریار بحق

بی ولا را دل کریم تو بس
نیک و بد را امید و بیم تو بس

تا چه کردست غزنی از کردار
کز چو تو شاه گشت برخوردار

گر تو خواهی جدا کنی بحسام
نه فلک را ز بند چار اندام

گرچه چون آسمان بسیجد خصم
چون قضا دست تو ببندد خصم

با خلاف تو تن کفن گردد
وز ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل بر
گر خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت سو فقا از تو است
دین و دولت برونق از تو است

یافت از سعی تو سرافرازی
دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنانکه خور ز سپهر
دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید
چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر جم است
که همه دین و دولتش بهم است

باد عزم تو جان انگیز است
آب روی تو تازگی دین است

جود تو بهر جان آدم را
پاسبانست عرض عالم را

زورق زرق را که اسباب است
جان او باد و پای او آب است

از پی قدر نامهای خوش نام
قمر چرخ شد کنون بهرام

شر اگر با خوی تو روز کند
کام چون شیر عود سوز کند

طمع آز اگر چاکرت گردد
آسمان هر زمان سرت گردد

ای فرود آمده چو قطره از میغ
ملک بگرفته شمس وار به تیغ

بر جهانی شده بیکدم شه
خه خه ای شه علیک عین الله

باره چون شمس و فلک راند
تا ز نوک تیغ ملک نستاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستاننده وان رباینده است
لاجرم ملک هر دو پاینده است

بس کسا کو چو ماه بر گردد
سر او گرد تا که سپر گردد

شمس را ز اول که ملک جو شود
در و دیوار زرد روی شود

چون بدیدند خلق رویش را
همه جویا شدند کویش را

مر ترا دیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث کرد کردانت
ملک شمشیر ملک مردانت

خصم تو جنگ جسته ملک ظفر
او دگر خواسته خدای دگر

تیره شد جان تیر تو ز هوا
کوه کر شد بگرز تو ز صدا

تا بر آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون رشته یافت گردن خویش
مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده
پا پیاده در رکیب چون باده

گرچه رمح تو جان رباید آب | جان او جانت راستاند آب
شیر اگر زور زاکهی کردی | پیش تو روز روبهی آوردی
جان خود راستان چرا نایم | خود چو بوی تو یافت پیش آمد
چون صدا باز گشته بر جا پیش | چون قضا تیر ره فرا داد پیش
لیک بشناخت از دل روشن | قدر تیر تو دیده دشمن
لاجرم تا بر تنش آورد دست | فلک از سهم ابنیش کرد شست
کرده خصمش چه پیش تو دو تاب | رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه راحت گل را آب | گریه ابر خنده گل راست
تیر کز شست خصم گشت جدا | باز گردد بسوی او چو صدا
چون بپنشرد خصم را بالان | رفت چون چوب خورده کوز بالان
نه عجب از تو سوی مرگی شد | که ز مرگی بسوی مرگی شد
لاله صورت شده زخش کمان | سرو بالا شده سرش نشان
هر دو سرت ز بازوی چرت | ملک الموت و زخم شمشیرت
هر که او خصم دولت و دین بود | قهر کردی و خود سزاش این بود
قهر اعدای دین تو تانی کرد | که ز جان و تنش برآری گرد
هر کجا سهم تیغ او برسید | کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد | امن تو سایه همای آمد
تو بتدبیر جان گمراهان | گورکن مرد و گورشان خواهان
مرگ بنشسته بر دل دشمن | گر کفن پیشتر خزد از جوشن
هست عدل تو دو رخ ابلیس | سر تیغ تو سنگ مغناطیس
سگ کمربند کوه در گیری | کوه را همچو کاه برگیری
آمده خصم با تو در میدان | زخم هر تو ابغیضکم در جان
کرده از بیم برغم اختر شان | باد پای تو خاک بر سرشان
جز ز عدل تو نیست اندر کار | دور باش تو و مترس حصار
گویی آموخت عدل والای | از تو آیین ملک پالای

فتنه را داد امن تو خواب | آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار جان افروز | زد و عقلت سپهر پیش آموز
عدل عمر چو ظلم با عدلت | بذل حاتم چو بخل با بذلت
بنده عدل تو بتای جهان | در کنار جهان سرای جهان
عدل و تأیید جاه شاه بود | غبغب اندر گلو چه چاه بود
چون در عدل باز شد بر تو | درد و رنج فراز شد بر تو
عدل هر مرگ را بریزد آب | جور هر فتنه را ببندد خواب
هست حال دل ستمکاران | خوش و اندک چو خواب بیماران
عدل را هش کریت روح افزای | عدل مشاطه ایست ملک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود | تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زید بسیار | زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف و ملکت الای | از علا رای تست بالاتر

في تنبيه الملك و كلمة الحق بغير المداهنة

سخنی گویمت بحق بشنو | خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود رایند | مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تردامنان بعدل مشو
عقل را چند شرط لابد هست | چون نباشد بشرط عهد شکست
هر کس از بهر انتفاع ترا | می ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غره | می نیرزد بدسته تره
من مداهن نیم چو دیگر کس | پیش نارم ز ترهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور | هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظالمی بدی شومی | برساند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر زان ماخوذ | وآن زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند | در همه عالم اعتماد نماند

هیچ کس را تو استوار مدار　　کار خود کن کسی بیاره مدار

التمثیل فی عدل الملک وانصافه

دید یک شب بخواب عبدالله　　پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ای پدر عادل خوشخوی　　حال خود با من این زمان بگوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال　　بعد ازین مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز　　در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد　　عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد　　رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای او بشکست　　صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام　　گر تو بودی امیر اسلام
تا بامروز من دوازده سال　　بوده‌ام مانده در جواب و سوال
ای ستوده شده نکو کردار　　باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین شد خطاب با عمری　　چون رود روز حشر با دگری
هان و هان تا ز خود نگردی مست　　ورنه گردی بروز محشر پست
آنت خواهم که هر کجا پویند　　همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم ستمگرایان را　　الکنی کن ستمگرایان را
آن چنان عدل کن که از آن داد　　کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانگیران　　رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی الیقظة فی المروة من النوم الغفلة

آن شنیدی که بود چون در زد　　آنچه با شاه ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود　　که ازو گشت زنده رادی و جود
کآن زن او را جواب داد درشت　　که بدندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باورد　　قصد املاک آنچنان زن کرد
خانه زن بغصب جمله ببرد　　چون برد خانه عوانی کرد
زن گرفت از عقب ره غزنین　　بشنو این قصه و عجایب بین

گردانی بقصه سلطان را　　بشنیع آورده یزدان را
که ز من عامل نسا املاک　　بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیره زن بشنید　　پیره زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه که دست　　که ز املاک او بدارد دست
نامه بستد سبک زن و آورد　　شادمانه بعامل باورد
که بزن جمله ملک باز دهند　　زن بیچاره را جواز دهند
با خود اندیشه کرد عامل شوم　　که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره بر ره غزنین　　زر و زن ندارمش بتمکین
زن دگر باره راه غزنین کرد　　بنگر تا چه صعب تعب آورد
بتظلم ز عامل باورد　　بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه چه دهید　　رسم و آیین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده‌ام یکبار　　لیک بر نامه می نراند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول　　سخن پیره زن نکرد قبول
گفت سلطان که بر فرمان باشد　　که دهم نامه تا روان باشد
گر بران نامه مرد کار نکرد　　آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن　　پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن سبک گفت ساکن ای سلطان　　چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد　　بنود خاک بر سر او در خورد
خاک بر سر سهی کند کورا　　بنود حکم بر زمانه روا
بشنید این سخن ز زن سلطان　　شد پشیمان ز لفظ خود بزبان
گفت کای پیره زن خطا گفتم　　که حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید　　که ترا کین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان　　که در آن ملک باشدم فرمان
باز از آن زمان چنین فرمود　　که سخن پیش ازین ندارد سود
زین غلامان یکی بگزینید　　که رود زی نسا چو باد بزین

کو مرا او را بود سودای پست / بشکرد کاین عمید ابلهیست
کار بر من بد بگرد سخت / پس مرا او را فرو کند درخت
نامه در کردن و بی آویزدن / تا زند سر کسی پرهیزدن
پس منادی زد به شهر در دو تن / کانکه از حکم شاه شد بیرون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / کرد خود را بی معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار / تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت پیری بدین مهم در حال / گشت مرد فنا جوی نکال
عامل ابله از چنان کردار / جان به بیهوده کرد بر سر دار
جدا از آن حکم شاه تا قد بشت / گرگ با میش آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچ کس بملکش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ مهتر که گفت از پی شان / هست سلطان همیشه ظل الله

فصل فی عفو الملک وعدله

احنف قیس بر جمعی اسیر / گفت کین بستگان بسوی امیر
گر بحق اند بستهٔ علت کو / ور خود از باطلند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز می‌داری
تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواست چون نیاری داد
هست نزد خدای خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جملهٔ اشرار / هر کنا هی چو بیگناه آزار
خوش سیه روی وقت بیداری / نکند همچو زنگیان شادی
کرد احنف چو بندگان آزاد / اندران حال جمله را آزاد
حلم او نوش عذرشان بخشید / حلم او بار جرمشان بکشید
بد و نیکی که در دستور دولت است / از دل شاه نیک و شاه بد است
شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و خرازی

چون نهاد او وزرای خویش / چکنی بر فزود خود بیداد
هر که از جهان بستم جوید / دود دیوان او همی روید
خلق سایست و شاه بد پایه / پایهٔ کج کج افکند سایه
سایهٔ ایزد است شاه کرم / راست باش و مدار از کس بیم
روزگار ار درزد و گر دوزد / از دل شاه عدل آموزد
گر وداد از داد شاه عمر وشش / پیر بستان چو شیر پستان جوش
هر که او بی گناه ترساند / وانکه در جای خوف در ماند
ظالم از مال و جان خلق برد / نه هم آخرش می بباید مرد
گر چه امروز از ابلهی ستهد / گور و محشر جواب او بدهد
نیست از ظالم و زنج و وبال / جز بگر خونش هیچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خرد است / شاه خونخوار مرد نیست دد است
مرد غمخوار مرد دین باشد / سر که او غم خورد چنین باشد
رنجه دار نه کم زند چو مگس / هست کم رنج از آن زنبور بس
زهرش جانها چو رنجه خداست / عدل او جان او بدو بگذاشت
خلق از و وا او ز خلق در آتش / هر کرا خصمش از خرد پیش است
خشم خود بر خرد سوار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار
خشم چون تیغ و حلم چون زره است / تو مهی آن گزین از او که به است
خون ناحق مکن بریزی هیچ / ور نه نار جحیم را بسیج
خون ناحق ز خونبها تر است / خون ناحق ترا همه ضرر است

فصل فی احتراز قتل المظلوم

چون نشسته شد خلافت مأمون / ریخت مر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمکه آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بی گناه را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه کشته از جد / عیش شیرین بر او شده چون زهر

باز گفتند حال مأمون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید / ملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و ز حقد نگاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مأمون شبی نهان ز خلق / برگشاده بعذر جرم زبان
در او گو سر بسی بر او بخشید / راه و سامان کار خود آن دید
گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای باشد کن / ز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند
من بجای وی ام تو دل خوش دار / حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پسر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای پیر باز ده خبرم / من بشخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون توئی عوض باشد / راست چون جوهر عرض باشد
بار زکی کر آمدت حاصل / هم بباشی بجای وی در دل
چون وی را بگوی بتوان گفت / که بود مادرش نزاده فرد
چون توئی با هزار حشمت و جاه / منت ما را بجای آن دلخواه
اینچنین نغط چون در شهوار / یادگار است ازان زن پیدا
گشت ازان یک سخن خجل مأمون / بعد ازان خود نریخت هرگز خون

فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه ماضی ابو جود / ناصر الدین سرکرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مرد رادر کار / از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور / هیچ نابوده کار او را عوز
مادری پرداشت بس عاجز / که نبودی و عاش را حاجز
شاه را گفت سعدی احوال / که کند در خوابگان تو زال
دل این زن بعذر باخوش کن / کینه را در دلت میفکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخاست / بر زن رفت و عذر ز فریه خواست
گفت بد کردم و پشیمانم / زین سپس بد بخواه بر جانم
رفتنی رفت و آن قضا شایست / تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود و ر نبود سخن
پیره زن گفت کای جهان شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد جانا / یا زنم مر غوای بد حاشا
سیر ماضی بد و هم دینی / داد و تو نیز دادیش عیبی
دینی و جیبی ز شما داریم / حق این کی بجیره بگذاریم
یافتست از تو و پدر پسرم / عیشی و دنیی این غم از چه خورم
بتلافی مال دینی و دینا / کی کنم نیره بر ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر / نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه ز من بجیلی / از تو ام نیست زین سبب بخلی
حاش لله که من بدت گویم / یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده کاین سخن بشنید / پیره زن را بداد زر تکبیر
زان خجالت بدل پشیمان شد / چشمش از حال زن رفته گریان شد

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان / دید از نو شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتافت / سر کسی را دگر نمود عقاب
جان خازن بتافت از پی جام / هم شه جام گشت خون آشام
بامید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مسنج / بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر / بی گنه را بدین گنه مازار
کانکه برداشت جام ننهد باز / و آنکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان رهگذری / دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت بخنده بی باری — کای ازان جام مست کن آری
آنت بخشودن اینت بخشیدن — اینت باشیدن آنت پاشیدن
گبری از دزد برگرفت آنرا — نیم ازان بس بود مسلمان را
چه کنی بس چو دست رس داری — تو و آزردن و ستمکاری
هیچ گونه مدار ازین و ازان — نه زبان و نه دست و تیغ زبان
به زبان می خراش جانها را — به تبر می خراش خانها را
اخر الامر زین خراش تراست — بانگ حرکت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد موصوف — جور او شانه گشت و جان چو صوف
گرد او بهر نان و آب مگرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون صورت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کم مشتن
خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عادلست باید بود — با سپاه و رعیت ازلی سود
روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو داد کرد کلیم — داد پیغمبریش آنکه کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه داد آراست — ناوک مرگ را نکو پر است
مرگ را هیچ نیاید از عادل — زانکه دارد در عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بد است — تیز و قاهر هلاک خلق و خود است
بر میانه بود شه عادل — نبود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود — شاه بد دل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پر دل — به ز سلطان بد دل عادل
داد کر شاه عاجز آباداد — نتواند ستد نه یارد داد
شاه جابر ز ملک و دین تنهاست — جان بانصاف جمع در تنهاست
عدل شه نعمت خداوند است — جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است — که ازو امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست — زو خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان — عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد بداد و دین عالم — بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی ز رست عهدی شد — کو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بدعهدی — کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم سور مملکت شوریست — بی الف نقش داوری دوریست
فر انصاف و زیب شد نکیست — بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست بید بر گردون — سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور — از خداوند خلق باشد دور
از خدا و اجل بی آگاهی — ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت ور جومان — لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان — ریزه ریز از دعای بیوه زنان
ای بسا نیزهای کینه وران — شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا تیرهای جباران — تار تار از دعای غم خواران
ای بسا باد کبر و طارم و تیم — زیر بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک رهزنان — زار زار از دعای پیرزنان
آنچه یک پیرزن کند بسحر — نکند صد هزار تیغ و تبر

سرنگون از دعای بیوه زنان

حکایت اندر عدل و سیاست پادشاه گوید

روزی از روزها بوقت بهار — رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت کای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش — دید ناگاه شاه و دستورش

راند محمود اسب را بر زال / زال را گفت بازگو احوال
کاین چه آشوب و بانگ و فریاد است / بازگو کز که بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زالی ضعیف درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد / باب ایشان دو سال شد که بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان / میروم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو / از زن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال زین بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا
بودم اندر دهی دو ده مرده / از برای یکی سبد انگور
دی سر من ماه بود و من ز نشاط / بستدم بیم تا روم برباط
پنج ترک آمد از قضا پیشم / خواند زیشان یکی بر خویشم
برگرفت آن سبد ز گردن من / من برآوردم از غما شیون
دیگری آمد و زدم چوبی / تا ز من برنخیزد آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است / زین جزع مر ترا چه مقصود است
بر خود و خون خود مخور زنهار / ره خود پیش گیر و بانگ مدار
من ز گفتارشان بترسیدم / راه نخجیر تو بپرسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت / از من آرام و خواب جمله برفت
چون ترا از حال خویش کردم درس / از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز زند تو من داد / در سحر پیش او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین / بتر از تیر و ناوک و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان / نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن / در کشد ظلم خسروان دامن
آنچه اندر سحر کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من بخواهی داد / روزی از ملک خود بباشی شاد

بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی / اندر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زابلی حیران / اندر آن گنده پیر چرب زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت ما را چنین چه باید زیست
که نیارد کراز رزی انگور / سوی خانه برد ز نی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی / آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار مرا دهی صد گنج / برنخیزد ز جان من این رنج
خسروا از عدل باید داد / ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
تا چه باشی که چون تو باشی شاه / باد از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان / بخدای و پیمبر و قرآن
گفت هر پنج را برآویزم / آب از اینجای برنه انگیزم
زود هر پنج را بیاوردند / حلقشان سوی ریسمان کردند
هر یکی را بگوشه آویخت / لشکر از دیدها همه خون ریخت
باغی از خاص خود بدو بخشید / تا از او جود و عدل هر دو بدید
خسرو کامران چنین باید / تا از او ملک و دین بیاساید
هر که در ملک و دین چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / این جهان بت کله شادی

فی کفایة الملک و تیقظه فی نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی / سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر در کهم کدام کس است / که در این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا / خواجه بوبکر سید الندما

آن بهر علم حیدر ثانی / الحمه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زین گمو بر نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن چیره رای شوم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام
پس بگویی که حمل باج فرست / زر و دیبا و در بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود / از تو و ملک تو بر آرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم / باد بر حق جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شبی سلطان / که برو خواجه را برس جوان
کرد حاضر ورا و بس بنشاند / سخن از هر نمط برش می راند
پس بگفتش که در آن محفل / با تو آرند رومیان بجدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان / شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنان بارگاه و اوج بهم / ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل داری / که ز وی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای هرجایی / چون ورا پیش شاه بستایی
پیش ازین تخت باز زانی جفت / سخن ظالمان که یارد گفت
تو چه گویی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم لجاب / داد می گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی / هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مر ورا جواب سؤال
گر چنین است و حق بدست شماست / لیکن این از جواب کردن راست
بنده زاده است و ظالم است بلی / نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس نیارد بملک او زهره / که فزونتر خورد دوی از بهره

جز از ظلم آشکار و نهان / زر و دیبیج کانیامد کان
زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن همه معلوم
هم بر آنسان جواب ایشان داد / صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی بگزارگشت / رومیا را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم از او / کرد دستور خویش را معلوم
کاین سخن باز هم از آن نمط است / نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار / در همه کارها بود بیدار

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یک روز کوفیی بهشام / کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو بری / ور بمیریم مال ما تو خوری
شد ازین دست جور تخت کلان / عاملی سست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی
سیم و زر ویژه سوی خود آوردی / حلقه فرج اشتران کردی
تر و مان قفل و پره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد بیتاب
روستا بر ز بی نوایی پست / هر کجا مسجدی گدایی هست
نه همی تا ابد بخواهی زیست / بس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق / سایه باطلی نه سایه حق
روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق و جباری
با چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاه دار خدای
هر ترا بر جهان از آن نگماشت / که بد ظالمان ز ما بر داشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی
گر تو نی بس ز ما بکش رگ و پی / ور خدا هست شرم دار از وی

زآب چشم من گدای برترس ‌ ‌ ورنه از آتش خدای برترس
دل درویش تا شکیبا شد ‌ ‌ تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل پوه نالش کنگیز ‌ ‌ تو پس پشت بالش کنگیز
خان ما از تو شد سیاه چو شب ‌ ‌ نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از نجار و دود ‌ ‌ گر بچون دیگران نخواهی برد
چند خواهی بدرد و ما را سوخت ‌ ‌ که ما را خدای زین تو بر دوخت
پیش هشام کوفی از بنجری ‌ ‌ این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام ‌ ‌ لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کشتن ان انصاف ‌ ‌ لیک تو زروی جهل و استخفاف
این شنیدم من از تو آن دم ‌ ‌ اینت بخشودم آنت بخشیدم
لیک بشناس چو داد خواهی خواست ‌ ‌ تامل بکن از چپ و راست
کانکه او دانش و خطر دارد ‌ ‌ تا لش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام ‌ ‌ انتقام از ادب نداند خام
شاه اگر رانذت ستیزه مگوی ‌ ‌ ور بخواند ره گریز مجوی
با خرد راز شه صبوری به ‌ ‌ بی خرد راز شاه دوری به
بجدل در حدیث شه با وی ‌ ‌ تیغ تو کند به که حجر و تیز
آفتاب اصل گنج و خنج آمد ‌ ‌ گرچه خفاش ازو برنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد ‌ ‌ بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی ‌ ‌ الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم ‌ ‌ الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم ‌ ‌ چار قل بر چهار طبع بدم
هر که بی عقل صدر شاهان جست ‌ ‌ پل بر زد بان برد بدرست
اول صف بران کسی ماند ‌ ‌ کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه ‌ ‌ خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه ‌ ‌ پس فریضه بود سیاست شاه

گر پی نظم این گلین هوشش ‌ ‌ پر باد دست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو ‌ ‌ بر من از نشنوی مرا بد تو چه

فصل فی حفظ اسرار الملک وکتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز ‌ ‌ وقت آن زاید ان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بدخو را ‌ ‌ چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بردار وت فکندش باش ‌ ‌ چون ترا خواجه خواند بنده باش
بر سری گوز شه کله جوید ‌ ‌ پای خود زان میانه ره جوید
چون بگفتا این ملوک و آیین ‌ ‌ پس بجو و گفت هوش دار این
همه خلق آنچه ماده وانچه نر ‌ ‌ از درون خارزار نان بکید گر
گر دهی نیک نیک پیش آرند ‌ ‌ ور کنی بد بدی نگه دارند
زانکه از کوزه بهر عادت وخوی ‌ ‌ نتراود گلاب و سرکه دروی
خویشتن را همه نکو خواهی ‌ ‌ وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از گر نکی بیازاری ‌ ‌ چه کنی بد و گر کسی با دیی
صبر کن بر سفاهت جاهل ‌ ‌ تا شوی سایس ولایت دل
مست بندت نگاه دارنده ‌ ‌ همچو می ناخوش و گوارنده
نه خرد جستن و راه خود است ‌ ‌ از دو بد به برون کنی خرد است
گرچه با خام طبع تو نپسرد ‌ ‌ تو چنان زی برو که از تو نزد
گر کسی عیب تو کند بشنو ‌ ‌ وانچه عیبست جملگی بدرو
گر کند عیب از درون خست ‌ ‌ یا بود یا نه برد و رای تا بست
باغ دل را تو از بدی کن پاک ‌ ‌ تا براید نهال تو چالاک
گر تو معیوبی آن بشوی از خوی ‌ ‌ ورنه ژاژ او میار بگوش

فی حلم الملک واحتماله

نشنوی تا ابو حنیفه چه گفت ‌ ‌ صفت عقل خویشتن چون رفت
که سفیهی چو داد دشنامش ‌ ‌ گشت خاموش و گفت خامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم ‌ ‌ آنچه او گفت پیش بگذارم

گر چنانم بشنوم آن از خود | ور نیم باری چه گویم بد
زو بهم جو کنم عیب خود بگویم | ور نه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | که برون و درونش دین باشد
خلق اگر در تو خشت یا که خار | تو کل خویش از و دریغ مدار
آنکه زهرت دهد بدو ده قند | وانکه از تو برد در و پیوند
وانکه دشنام دادت از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمه چشم
وانکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
وانکه بد گفت نیکویی گویش | گر بجوید ترا تو میجویش
همه را در محل خویش بدار | هیچ کس را ز خوی بد میازار
تا بوی در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در جسم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود | پی دیوار کند و بام اندود
چون ستد تخم عامل از دهقان | ده از و رفت و ماند بر وی خان
هر که امسال آب و زر برد | سال دیگر گرسنه باید مرد
نان خشکار و روزه می بری | میده گردانی و تو میده خوری
بره خوان که وجه بار زنست | از بهای فروج میوه رزنست
ملک ویران و گنج آبادان | نبود جز طریق بیدادان
گرگ چون جوز و گوسفند همه | سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن | در گریبان فرو زن دامن
شاه را از رعیت اسباب | عین دریا ز جوی یابد آب
آب جوی از بحر باز گری | بحر را زان سپس شمر شمری
بس بکار آمدست و بس دلخواه | سرخی سیب را سپیدی ماه
هر چه خیزد شاه کالبدشان دان | شاه جانست و خفته بود جان
شو شه دان سر و رعیت تن | مرد و از یکدگر فزود دشمن

سر بی تن غذای زنبور است | تن بی سر سزای تنور است
رونق جان ز عدل شاه بود | ملک بی عدل برگ کاه بود
ترک و ایرانی و عرابی و کرد | هر که عادلتر است ملک او برد
دولت اکنون ز امر و عدل جداست | هر که ظالمتر است ملک او راست
شاه را خواب خوش نباید جست | فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان | بالش مرد سایه خفتان
فلک از همت ار چه زه دارد | روز شمشیر و شب زره دارد
شاه را خواب غفلت آفت | همچو بیداریش بود رافت
شب فلک دارد از ستاره حشر | روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم | چه کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد | که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست | خفتنش در درون بحر خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود | تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد عزم تمام | خانه ویران شمار و زن بنام
عجز و رای دولت و قدر و جاه | خشم و کبر و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهرتر | اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چپ | حزم باید دل بهست و عزم دلیر
اول حزم چیست رای زدن | بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خور است عزم درست | ور نه غرمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نور وام کند | زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل چند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراهست | حیله کار زنست و روباهست
همچو دریاست شاه خس پرور | گوهرش زیر پای و خس بر سر
بر نو گشته کنده یک کهن | خار بارش بجای خرمابن

خاربن گرچه رست و بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست بابت سر پل
نه از او میوه خوب و نه سایه / نه از او سود و به نه سرمایه

در حق عامه گوید

عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه / همچو از زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان و حشو و سپاه / دل و صف را کنند سرد و تباه
زو و خیز است و خوش گریز و جهش / زو و زاریست و زو و بیم و ترش
شر ز تیز تگ جز ابله نیست / زان او ز عمرش آگه نیست
زیرکانی که زیرکان دل اند / کو هر تخم را چو آب و گل اند
در مبادی دین و ملک نکوست / از برای نجات و هلک عدو
یار بد دل به ز صبر نهاد / ظلم و صبر هر دو همزاد اند
شه که دون را بلند و والا کرد / سر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریشخند کند
از تف از آتش گرش ز جو آب / از تف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
لشکری و رعیتی که براند / دفع را تیغ و نفع را سپر اند
شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است
ای پیا سوخته بخاطر دون / تاج داری ز کر و فر گردون
چاکرت گر بدست و گر نیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست
هست در دست تو چو تیغ و چوبی / تو ز وی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بی حاصل
رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر نیاویزد
تن که لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصل است / همچو شمشیر دسته با وصل است
چه به بی اصل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی
ای که با دین و ملک داری کار / در سر شه چو نی خوک و خرس مدار
که نکو ناید ار ز من پرسی / خرس بر تخت و خوک بر کرسی
شاه شهری که بی خرد باشد / یک لشکر بنرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد
شه چو بنشست بر دریچه هزل / ملک بیرون برد ز روزن عزل
مملکت را ثبات در خرد است / بی خرد شاه همچو غول دد است
هزل با شاه اگر مقیم شود / خاطرش در هنر عقیم شود

فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه تمثلا

بنقیبی بگفت روزی این / که بران صد پیاده در صف کین
او حدیث امین بجای بماند / بشد و صد پیاده در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امیر / پس بدو گفت کای خبیر و خبیر
نه درین ساعت ای مربی گاه / منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از او بشنید / نیک دانست پاک راز پلید
گفت بر من مکن ترش پیشانی / که هم اکنون بچشم خود بینی
گر ز خوی خود و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم فرو پیش
عزم و حزم شهان سوی گروه / آتشین پای و آهنین سر
بد گهر زور و رای کج دارد / دوزخ آب خدای کج دارد
رای بد ملک و دین روشن را / همچو یار بد است مر تن را
کس بتدبیر سفله ملک نراند / نامه در نور برق شوان خواند
رای کم عقل نور برق بود / خاصه جایی که بیم غرق بود
دین بشرع و شه زنده است / زین دو شیر آن دو دال پاینده است
ملک و دولت چو پود و چون تار است / آن بدین این بدان سزاوار است
ملتی را که ملک یار نشد / پایه شرع هر دو یار نشد

ملک بی‌همت آشنای غمست … شاه دین دار ملک جو کمست
عادل و کم طمع بملک سزاست … طامع و ظالم از مراد جداست
شیر هنگام صید ظلم نکرد … کیش شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز … بسر صید گرد نماید باز
شاه را علم و حلم باید جفت … ورنه عدل از میان خلق نهفت
مملکت را ثبات در خردست … بی خرد شاه همچو غول و ددست

فی ترتیب الوزرا و الکتاب

خواجه را کز ملک عطا بود … وانک در رای بی خطا بود
رای شه جز صواب نپذیرد … باز مردار و موش کی گیرد
بی نوا گر خطا کند تدبیر … تو خطا کرده بخش و بگیر
ور دبیر از تو بی نوا باشد … وانکه تدبیر با خطا ماند
هر کجا کور دیده بان باشد … لاجرم گرگ رشبان باشد
شاه تا زفت و بی خرد بود … جفت او خود وزیر بد بود
شاه را آید ارچه شیر ژیان … روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافت کس مقصود … از دو بی اصل سست رای و حسود
زانکه در ملک این دو تا هشیار … کرکس و جغد را برآید کار
دو نجس از چنین دو دیو اشد … آن غدی باید این دگر خانه
بر در آب عالم و ابرار … مدحت پادشاه آتش خوار
از خطا پادشش جدا باشد … شحنهٔ شرع مصطفا باشد
تا اولوالعلم لایقش گردد … کار خافی حقایقش گردد
ای بدم جفت عیسی مریم … دام و جال برکن از عالم
اندرین روز کار بد عهدی … چیست جز عدل دایه مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب … میزبانیش کن نبیع الباب
شه که عادل بود ز قحط سال … عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شهست … ورنه مرمرد و را جگر تبهست

فصل فی سخاوة و حسن سیرته

قحط سالی یکی بکسری گفت … کار با خلق شد بباران زفت
گفت کانبارخانه بگشادم … ابر اگر زفت گشت ما رادم
هیچ وار از پی سینا بدیم … گر نه ما در سخا ز ابر کمیم
تم ابرار ز خلق بگسست … دست ما کی در سخا بگسست
نه فلک را بکام بگذاریم … پنج و چار و سه را ببینباریم
دم ماست اگر دم او نیست … نام ماهست اگر نم او نیست
ابر و از برای ایشانیم … تا برایشان گهر بیفشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم … به که قحط معطی نانیم
گنج و انبارها برای شماست … وین خزینه همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر … سگ بود اینچنین امیر نه شیر
روز بار داش باید شاه … باز بهرام روز باد افراه
بتهور ز گور گور مجوش … بعد ارار ز شیر شیر مدوش
عدل را یار خویش کن رستی … ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورزد و بکرد ظلم نکرد … ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر … نایب گرد کار و پیغمبر
کار آن پادشا گزیده بود … که حکیم و زمانه دیده بود
ملک آلوده مرگ بستانه … ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود … زر پالوده پای دار بود
دین بی لطف شاخ بی بارست … ملک بی قهر گنج بی مارست
ملک را قهر و لطف انبازست … ورنه همچون دهل پرآوازست
چشم سر ملک و چشم سر دینست … این جهان پین و آن جهان بینست … پنراست
سد یزدان ز روی ولا آمد … سد دولت ز دین و داد آمد
این و آن سرو و یار یکدگر اند … هم خزان هم بهار یکدگر اند
ملک و دین را درین جهان وقران … صدق و عدلست روی و پشتوان

هر کجا صدق دین و دل زنده است / هر کجا عدل ملک پاینده است
نه بگفت اصل صادق الوعد / کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل هر دو بهم / عقد بستند کار شد محکم
ملک و دین را بزیر رای آری / گر خرد را بزیر پای آری
هر که پرهیز کار و خرسند است / تا دو گیتی است او خداوند است

فصل فی تسویة الجرم والعفو

در عقوبت ز جرم بیش مکن / حال بد را ز دیو و دد مپسند
برتن از راه رفق ترتیب خشم / بشکن از روی خلق گردن
روی خندان و عفو گستر باش / بگذرش و بسر زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند / صابران سال و ماه دلشادند
ماه را پیشه چرخ پیمایست / شاه را کار ملک بالاییست
گوی آموخت عقل والایی / از تو آیین ملک پیمایی
پنجه خصم تو غرور پرست / عروه ایمان تو زور پرست
حصن دین است خاصه ملک چنین / باز جان و روان شاهی دین

حکایة فی فراغ قلب الملوک و تربیة الحکمة

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه آتش اندر آب فکند / گفت شه خوب ناید اندر بند
گه گه بگشاد بی رابت بود / شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برده بر دل خویش / گم ندارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود / در زبانم بر آرد از پی سود
پیش تا غرقه گردد از وی تن / غرقه گردانمش بدریا من
تا برد نقش ویش آب صواب / من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد ز زشتی تام / من خورم بر روی زهلاکش جام
آنکه آتش بر آرد از جگرم / من بآبش چرا فرو نبرم
هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک مشتی گل

ستم ور زور بر گدایی چند / لاف و گفتار بی نوایی چند
چه بود ملک پادشاهی گو / زشتی ملک را نهد نیکو
دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او
خوان جان پیش دشمنان ننهند / لقمه نان بدوستان ندهند
پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ دولاب بارکین باشند
همه در دست دیو تن برده / سوفا و حرام پرورده
بخت او سر فراشته بفلک / زیر حکمش پری و انس و ملک
یار او گرش برگ باشد و ساز / خصم او گرش خصم باشد باز
خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و مفرش گل
شده بر عمر سست [illegible] / هیچ بی عقل سردم مغرور
ایمنی خود بیاد کرده بیتم / با کسی به که دارد از وی بیم
آنکه جلدش به پشه بر زند / خلق از او و بران همی لرزد
راست با خود چو گم شد از وی در / مگس با شکوه نه اندر گور
شاه و عالم که بر دو راحل آست / این اولوا الامر و آن اولوا العلم
ور قدمشان نه در ره امر است / این اولوا الظلم و آن اولوا الجهل
ظلم و بیداد را نسبت کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده
شادمان زانکه مال بیوه زنان / کرده در نیک و بد قسیم خوان
نان و کاورس در زه برتابی / خوان خود را بدان بیارایی
وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خانه بیوه
مال ایتام و دوک غزل عجوز / بسته حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه رخسار / همه قولت چو فعل ناهموار
پسر ار چند نا خلف باشد / ملک او را ز بر کف باشد
دولت اکنون ز امن و عدل جهانست / هر که ظالم است ملک او را نیست

فصل فی العدل

سزای عدل تو بهای جهان / در کنار جهان سزای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغماز / بزبان کوته و بتیغ دراز
غیرت آمد که می گزین مگزین / طعنه آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم / هم بخون مخالفان عالم
نفس با حرص هم دو دشمن دان / خویشتن را ز ننگ شان برهان
حرص را شربت هلاهل ده / آز را همچو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار درآر / چون علی حرص ابد ار برآر
عدل را تازه بیخ کن برکار / ظلم را چار بیخ کن در جا
شرع خشک است اشک منعش ده / کو تشنه است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنجبین آمد
ملک را گرچه عدل چون بادست / ملک بی تیغ و دست بی بازو
تیغ مردان چو دست زن نبود / مملکت داروان و تن نبود
دین و دولت بدین دو گردد جمع / خواجه را رای و شاه را شمشیر
بشکن از گرز گردن گردون / چون تهم کن ز سهم و زر چون
شاه را کآفتاب و تیغ بود / حرز و تعوید رنج و تیغ بود
حرز و تعوید و سایه خانه / بابت کودک است و دیوانه
ملک چون بوستان نخندد خوش / تا نگرید بسان چون آتش
یمن از خون دشمن آلوده / تیغهای نیام فرسوده
جامه لعل پوش تا رخ را / هیزم افزای صحن دوزخ را
نیست این ملک دهر را حاصل / ملک باقی طلب برازنده دل
دل چه بندی درین سرای مجاز / همت ابستگی رسد بفراز
چه کنی بیخ روزه ملک خیال / گر نیست ملک عز و جلال
همت اندر نهاد عالی دار / دل ز کار زمانه خالی دار
تخت تو زرخ زمین عار است / گردن چرخ بر این کار است

کام زخم زمانه کام تراست / اشهب او همش بکام تراست

فی سلطان العدل و بیان الفضل

دین نگوید که تیغ بر دو زن زن / گردن گردنان گردون زن
دل شان چون نیام تیغ مدار / این شرف زآسمان دریغ مدار
دشمنان را بزیر پای درآر / گردن گردنان برار بدار
باز چون دل دوبال باز کند / تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم / صورت یوسفی و آینه سیم
خصم دین را به تیغ بر درتوست / که دو سر در یکی کله نه نکوست
شرک باشد سزای خاره و خشت / سوی بالش بری نباشد زشت
ننگ باشد یکی جهان و دو شاه / ننگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشه ملک تخته شد خوکن / جامه بخت کهنه شد نو کن
جد تو گر بهند سرباری / ت صورت شکست بسیاری
چه کنی بیخ روزه دو غم و یاس / لذت چار طبع و پنج حواس
ور ترا بنده عنصرات و فلک / شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید / یکجهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رای بلند / از سوی چار طبع در دربند
سه قوا را اراده خواو شت / قوتشان ده ز باغ بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر / یک جزو را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

پایه قدر آن جهانی جوی / سایه و فر آسمانی جوی
دست ازین آبهای جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثر جوی
ملک باقی کال ساز بود / ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک دهر را حاصل / ملک باقی طلب بران ز دل
دل چه بندی درین سرای مجاز / همت پست کی رسد بفراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو نسلی رسد بدین غم تو

[illegible]

همت اندر نهاد عالی دار	دل ز کار زمانه خالی دار
بسکان مان برای مرداری	سایه و فر استخوان داری
امر و نهی زمانه خوای دان	سر آبش همه سرای دان
چه کنی پنج روزه ملک جهان	گر بی تست ملک و عز و جلال
شد هزارت جنیبت اندر زین	هست پیش سرای پرده و دین
اوت ره داد و اوت سده دارد	اوت بر داشت او نگه دارد

فصل في صفة الكواكب السبعة السيارة والبروج الاثني عشر

پای بر نه بر آسمان پوست	تیغ بهرامشاهی اندر دست
هم چو پیش آیدت سرش بشکن	تیر گر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید	تاج بر زن تبارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام	شدی او تیغ او کن رام
چون دویت تو دیدی تیر	چون قلم سرنگون شود برجیس
باز برجیس را بکن دندان	ده بتاراج خانه کیوان
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش	بستان سعد کنش چون راوش
نیزه یکدم بسوی بالا کن	منت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش	اختران را بطاعت اندر کش
نیز بانی کن از دو رنگ اجل	کرکس چرخ را بجدی حمل
بره و گاو را بدو زنه تیر	پس درانداز در تنور اثر
از فلک زان سنان کوه انگیز	پنج پای و دو روی را برکن
قوت و قوت را شرف نو کن	شیر را داغ و خوشه را خرکن
جبهتی کن بکن بتو تن خویش	از ترازو زبان ز کژدم نیش
از شکرفی به تیر خوش ناله	برکان دو ز حلق بزغاله
شصت را جای تیر شاهی کن	انگه از دلو دام ماهی کن
انگهی چون بدستگاه تخت	بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی زن	خیمه در ملک لایزالی زن

لا

ملک افلاک را قراری ده	هر یکی را نو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق	چرخ زرزاق را ز سر ازرق
جامه سوگواریش بستان	جامه شادمانیش پوشان
مرد و عالم چو شد مسخر تو	جمع شد جن و انس بر در تو
هر چه خواهی بکن که دولت تست	بخت با دولت تو حشمت تست
چون گرفتی تو ملک روی زمین	رای کن بر شدن بعلیین
سوی دین خوان پری و مردم را	بت کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بد کیش	کو بد ابطالت نقش فاکیش
نه هزاری ز ملک سرمایه	نه هزاری ز شرع پیرایه
چون ترا هست بر سپهر و زمین	ملکی آراسته بدولت و دین
شحنه شرع مصطفی شده	زان زنا کردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو شده است	شرع خوب از کفایت تو شده است
جان آن کز فنا نبود آسیب	از تو در خاک تربت آسوده است
چون رخ خوب در نقاب کشید	زاهت خود ترا بدان بگزید
آوری شرع را همی رونق	دست باطل جدا کنی از حق
سایه کردگار از آن شده	شرع را حق گزار از آن شده
دین و دولت عیال تیغ تو اند	کفر و الحاد در گریغ تو اند
شاد باش ای امین دین خدای	یافته دین ز سیرت تو بهای
تا ز پنج و چهار برتر نری	از شش و هفت و هشت بگذری
تا هوا را بزیر پی ننهی	بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا بطبع کردی قمع	این همه گرددت بیکدم جمع
ملک دینی همی نگویم من	خال زنگی بخون نشویم من
چون بترک جهان چلیز گفتی	در تقوی بشرط دین سفتی
گو بد انگاه جان خبر الناس	بزبان و فا و استیناس
ای ز دولت همیشه میمون تو	گیتی اندر همه جهان چون تو

تا جهانست شادمان بادی | کز تو شد دین حق بآزادی

التمثیل فی عفو الملک

آن شنیدی که گفت نوشروان | مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برو ریخت قطرهٔ خوردی | گفت هیهات خون خود خوردی
زین گنه مر ترا بخواهم کشت | آمد از خشم می رود در پشت
مطبخی چون شنید این گفتار | شد خلیده روان و رفت از کار
در زمان ریخت چون همه مردان | کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت | زخم شمشیر منی و سر و طشت
ای سیه روی این چه پیدا نیست | گفتش ای شاه وقت نومیدیست
گنهم خرد بود از اول حال | کشتنم از بهر آن چه بود محال
بر گناهم گناه بفزودم | بر تن و جان خود نبخشودم
تا نه چندی خلق برانگشت | که یکی را برای هیچ بکشت
تو نکو نام زی که من مردم | جری از نام تو برون بردم
گفت خسرو که نیست کردارت | در خور نکتهای گفتارت
زشت کاری و خوب کرداری | از تو آموخت چرخ پنداری
فعل تو من بقول تو دادم | شادی تو که من ز تو شادم
خوش سخن باش تا امان یابی | وقت کشتن خلاص جان یابی
اول آن به که مستمع طلبی | که ندانند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد | کهنه از روزگار نو گردد
ای شهنشاه عالم عادل | جان ز دشمن بکش ز انکل دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو | ملکت کهنه را چو گلشن نو
قصد هندوستان و کافر کن | گل این بام و بوم ششدر کن
کین دیرینه در دل آر تمام | کان قوی باعثیست بر اقدام

فصل فی صفة العلماء والعمال والغلمان وجنده وحشمه کثرهم الله

عاملانت چو تیغ چیره زبان | عاملانت چو نیزه بسته میان

وین کمربستگان که بر در تو | بکشاوند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند | بندی خود و بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند | چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلت اند دلیر | مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو و در قتالشان | جز حدیث و حدید آلتشان
چون سر ملک از جهان دارند | زان جهان این دو را امان دارند
نیستشان جز دو کار در همه گاه | طاعت کردگار و خدمت شاه
که ز شه سوی سجده که پویند | تنگری تنگری همی گویند
دوستان را مبارک اند بفال | دشمنان را همیشه رنج و وبال
بگه بزم همچو شمس و قمر | بگه رزم شیر شرزهٔ نر
ز کمیا سنی که پاسبان تو اند | از تفاخر بر آسمان تو اند
گر سیاهند و گرچه کین دارند | رای زی نظم ملک و دین دارند
شاد باش ای گزیده شاهنشاه | لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
جام برکف بسان ناهیدند | تیغ در دست همچو خورشیدند
تیغ داران چو نیزه و جوشان | بهر خدمت ببسته جمله میان
سر برافرازند همچو انار | همه قد برز نیزه همچو چنار
وز ولی ایمن و بر عدو شومند | خصم را سنگ و دوست را مومند
شکر از بهر ملک و دین باید | اینچنین اند و اینچنین باید
از پی قهر دشمن و بدخواه | کرده بستان ملک شاهنشاه
خیمها در ممالک ملک اند | دیو بندان لشکرت ملک اند
ملکی کو بسیج پی باشد | جز ملک لشکریش کی باشد
گرزها را بتیغ ریزه کنند | نیزه ها را به تیر نیزه کنند
جان خصمان ز تیرشان نخجیر | ملک را همچو تیر کرده بتیر
چون تنوره بزیر این طارم | همه آهن دهان و آتش دم
برکشند عکس تیغشان بار | ولی گنجت کوه را از سر

کرکدن هیبت اند و پیل اندام — یافته تیغشان ز دین آرام
قدشان همچو سرو نورسته — چشمشان جمله با غنو رسته
همه چون حور و آدمی صورت — همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور از این سپاه و حشم — که نهند از قباد و رستم کم
همه بر باد پای گشته سوار — کوه آهن تن اند و جان اوبار
مرگ بازیچه پیش رویشان — گشته حیران ز رزم بردیشان
شصت سیمین چو سوی تیر آرند — اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعدای دین از ایشان خو — همچو ریش کهن ز شانه نو
تیغشان از برای جان جهان — تر چو سیحون و گرم چون سیحان
آن بشل پشه را کند ز لعل — وین زند بر هوا مگس با نعل
صدف درشان روان ملک — هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند — سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سرآویزان — ناوک از شب کنند شب خیزان
خصم فغفور ترک خرگاه است — حصن تو ناوک نحو کاست
اینچنان باد پادشاهی تو — کر نخواهد عدوی و خواهی تو
جود و فرهنگ و عقل و دین تو باد — نقش جاوید بر نگین تو باد
تا جهانست عز و جاه تو باد — هفت اقلیم در پناه تو باد

فی مدح الصاحب نظام الملک تاج الوزرا ابو محمد بن الحسن بن المنصور القاینی

سر احرار سید الوزرا — که ورا برگزید بار خدا
راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد
در محل و کفایت و امکان — صاحب ری و صاحب کرمان
نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از هر چه عیب باشد و عار — در وزارت بسان صاحب غار
پیشوای صدور در عالم — ملک دارای او چو خاتم جم

ملک از وی مرفه و نازان — هفت سیاره‌اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با سلکش
ظلم و عدل از نشاط تیغش حیران — ظلم گریان و عدل از او خندان
در و درگاه عقل و جان او بست — نردبان پایه فلک در اوست
دیده در روی کار خلق اوست — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش — آسمان دست بوس هر کفش
بر زمین آسمان امکانست — بر فلک سایبان رضوانست
دایه و مایه خرد قلمش — قبله و قبله جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید — عقل خود جز صواب کی گوید
آنکه حاتم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای بر جایش — برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای — مرد صاحب حدیث و صاحب رای
اندر آن نیمه سنت آرایست — واندرین نیمه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای — هست در شغل ملک صاحب رای
علیی عالمست در ره دین — کافی کاملست و با آیین
شد تر از وی دین و زارت او — زان به دو راست شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او — زان سبب قبله خوانی از وی او
مرد دین را شریعت آموزد — شمع در پیش شرع بفروزد
گر زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود کز خدای بیند و بس
عالم از بهر بندگی کردن — از فلک طوق ساخت در گردن
پس از این جان برامارت را — نسخه زین در بزد وزارت را
طینتش بر وفای اهل مجبول — طبیعتش در صفای حال مشغول
بخشش او بو عده و بسؤال — نه امل مال بل امل را مال
آسمان آب آسمان تصور — ماه دیدار و مشتری تاثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان — چشمه چشم چرخ و گوش جهان

دیش فارغ ز گوشمال زوال / جاش ایمن ز چشم زخم کمال
در محاسن نگار و جمالی / چون محاسن سپید و نورانی
دل ندانم سپیدتر یا موی / جان ندانم لطیف‌تر یا روی
چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی / دست بر کار و پای بر جایی
ملک غزنی بهشت را ماند / تا در او خواجه کار می‌راند
تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه
ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند
در صلابت درین زمان عمرست / نیمه‌ای تن ار چه خود اکبرست
این شبابت بهر زه یافته نیست / وین ببالای عمر یافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بوحنیفه کوفی
در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی و او جانست / انس و جن رو را بهر مانست
عیش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
در زمانه بخط چو او کس نیست / با خطش خط مقله جز خس نیست
خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهانش تسلیم
پادشاهان ز وی کله یابند / بی رهان از لقاش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته بر وزرا / در او مأمن همه کبرا
شهر غزنی چکرده بود از داد / که و را زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سر گنج
آنکه از اندوه قوم می بمرست / غم فراموش کرد و شاد برست
چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند / کار گیتی بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / برخی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی از لاف
هر کجا امن و عدل روی نمود / خلق در راحت و خوشی آسود
چشم بد دور باد ازین سلطان / که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر افراشت
بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی
تا جهانست شادمانه زیاد / جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دل شادان / که جهانیست از وی آبادان
جان با جملگی امانش باد / هر که بر جان خاندانش باد

یمدح الصدر الاجل نظام الدین تاج الخواص ابو نصر محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله

خواجه بونصر نایب دستور / چشم بد زان جمال و دانش دور
هم نکو خلق و هم نکو گفتار / هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید / چشم او صد هزار چندان دید
کالکه دارد ز خلق او اطراف / آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتار است / دولت ایثار و ملت آثار است
فضل او در جهان جهانگیر است / که ادب پرورش چو فراش است
قبله فاضلان ستانه اوست / سر نه عقل گرد خانه اوست
مال خود چون خیال بگذارد / و آن سلطان چو جان نگهدارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت / عادتش عدت و فا را جفت
پیش او از برای سود و زیان / صد هزاران دولت و نیک فرمان
همچو عقل آگه از که و چه و چون / فکرتش پی بزد درون و برون
از پی افتاب دهر آرای / نور بر و مشتری اصابت رای
همچو عقل از و رای چرخ کبود / دیده نادیده هر چه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای بهروانی　　هست مشکاة نور ربانی
نیست در کارگاه صنع خدای　　کاربندی چو خواجه کارگشای
چون سه انگشت او قلم گیرد　　چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم　　چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
هست در رشک آن کف گهرپاش　　آب دریا و لولوی شهوار
برده آب بهار و آوازش　　لب خندان و چهره تازه‌اش
پیش سرحد ایلکان از هوش　　هر زمان حلقه میکند در گوش
در فلک نیست کلک او هر گاه　　از گریبان چرا بر آرد ماه
در یکی فصل او تامل کن　　عقل را مال و روح را ملکن
تا ببینی بچشم عقل و یقین　　در دو خط صد نگارخانه چین
درج کرده چو سایه و خورشید　　در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دیده و دین آب　　دیده کل بین و عقل کل جراب
خط او در هوای گلبن باز　　پشت طاوس دان و سینه باز
زاده از روح کلک او بتمیز　　شب در روز و زجهان دولت و دین
زرده عقل زردی خامه‌اش　　ادهم دین سیاهی نامه‌اش
هر کرا نیست چون قلم ریش　　قلم او قلم کند پایش
صورت خط او که در نامه است　　چون نسیم بهار خوش جامه است
جاه او همچو ماه ملک نگار　　کلک او همچو تیغ کارگزار
طیب ذکرش غذای روح ملک　　طول عمرش مدار دور فلک
عقل با وی نشسته در مکتب　　علم از وی گرفته علم و ادب
بهر که ضبط مال و عقد حسیب　　ساحر از زنده علم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق　　درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگر از آنکه سؤال و جواب　　حاجت آید مطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از و جوید　　همه از بر بجمله بر گوید
ملک عالم برش معاینه شد　　دل او بر مثال آینه شد

چند آرای روشن پاکش　　که فلک گشت تخته خاکش
خامه اندر بنان او که بسر　　بگشاید بخلق بر در خیر
بر سر انگشت وی چو گشت سوار　　آن نحیف ضعیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چو لعل　　دشمنان را کند سیاه چو نعل
شب آبستن است خانه او　　گشت مظهر ز فتح نامه او
زان زبان سیاه و شخص سپید　　گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش　　همه ساله غذی شده قارش
در شود هر زمان بحر سیاه　　برکشد در ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار　　در همه کار عاقل و هشیار
فهمش از جام جم نیاید کم　　که همی دید نی بدید چو جم
مال و دینی اگر روا باشد　　همه بر رای‌اش بر پا شد
چیز را در دلش نماند محل　　زان ورا در زمانه نیست مثل
تا ورا شاه شرق مکنز داد　　ملک را صد هزار تزیین داد
کار ملکت بکاردان فرمود　　لاجرم رونق و دول بفزود
چیست بهتر درین جهان که جهان　　فرود را کار و کار را مردان
آن هم از بخت شاه مشرق بود　　که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی بر آسودند　　بحیات و بمال بر سودند
که کسی را گماشت شاه جهان　　که نخواهد بهیچ خلق زیان
بقلم بخش کرد هفت اقلیم　　هیچ نا کرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید　　تا ز بودش جهان بر آساید
تا جهانست ملک خسرو باد　　که مرا او را چنین شباب داد
شاه را باد عمر تا جاوید　　خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی وفی　　صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دور باد زین دو وزیر　　که ندارند در زمانه نظیر
باد تا باد ملک را بازار　　شاه از او و او ز شاه برخوردار

یمدح الشیخ الاجل العمید ظهیر الملک ابو نصر احمد بن محمد الشیبانی

عالم امن و آسمان امان … مادر و مایه نتیجهٔ جان
خلق را در پی بشیر شده … بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار … شاه او را گزیده در همه کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان … کرده از بهر جمله درج جهان
لذت روح ازان خط خوبش … نکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج کلک بیک پیدا … همچو برج دو پیکر جوزا
عقل گمره ز شکلهای رفیع … روح واله ز نقشهای بدیع
گر نه از مشک نافه است آن خط … از چه خطهای مملکت بسقط
انس روح است نقطهای خطش … چون گشاد از رخ درر نقطش
چشم بد دور سخت با معنیست … همچو از مشک نامه باینست
لفظ و معنی بیکدگر جفت است … زان خرد بر خطش بر آشفتست
کاغذ نامه همچو روضهٔ نور … صورت زلف حور بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش … آب آتش فروز کلک و دمش
باد بی بد نتیجهٔ دل اوست … داد بی دد نتیجهٔ دل اوست
دین و دنیی مسلم دم اوست … زانکه دل کعبهٔ معظم اوست
صدف در علم یزدانی … دلش اندر ره مسلمانی
دست او با قلم چو یار شود … بر معانی سخن سوار شود
گرچه رنگش گناه را ماند … به که سیر ماه را ماند
شاه را گاه سر معتمد اوست … در همه کارها و راهد اوست
صاحب سر خسرو شاه است … زان ز اسرار ملکش آگاه است
سر سخن گن زبان شاه آمد … در دل خواجه اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش … سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را کرانه پیدا نیست … چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد … بحر را صد هزار تاوان کرد

نیست در مملکت چو او یکتن … گاه تدبیر رای و گاه سخن
واقف راز شهریار بدل … در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از سند آمد زوار … چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد و عطاجویان … گشته از هر سویی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته … همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطایش آسوده … یافته هرچه در دلش بوده
خط او خط معانی بکر … نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد … نقش بند معانی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور … هست مانند خال بر رخ حور
بر سوادی از و بیاض ملک … هر بیاضی از و سواد فلک
هم نگه دار اصل فضل و کرم … هم نگه دار راز دین و حرم
گنج را همچو ریخ بگذارد … راز را همچو دین نگه دارد
راز داند که با کمال وجود … جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان عطا … نکنند از طریق جود خطا
اندران دم که خوش زبان باشد … گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او بر آید از پی ساز … هوز وار از میان خانه راز
فلک از جود او عطاجویست … راز با رای او سخن گویست
راز دارست غرتش زانست … خازن راز و خازن جانست
ماجرای زمانه دیده دلش … هرچه ز و خوبتر گزیده دلش
شده در کار ملک و دین بیدار … دین و دولت فزوده زو مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین … شده چون خلد مملکت غزنین
چون سر کلک بر زند بدوات … بنویسد بصر بسمع برات
جان پاکان سرشته با سخنش … بندهٔ نو زمانه کهنش
وهم او چون نم هوا از گل … آن بر آرد که باشد اندر دل
بر دم آرد پدید زمزم و نیل … دست او همچو پای اسمعیل

حزم او همچو خط او ز خلل / سحر او همچو مال او ست حلال
که من این نوع تا که دیده‌ستم / نه تو دیدی نه من شنیده‌ستم
راست گویی کز نامه هیچیست / یا بگاه سخن دم عیسیست
قلم او سخن‌تر از کوثر / منظر او بهی‌تر از مخبر
تا من و ما خندش نتیجه جان / منظر و مخبرش دریچه جان
تا جهانست و هست لیل و نهار / از جوانی و علم برخوردار
که جهان از علم او شب روز / ست دی ماه خوشتر از نوروز
دین و دینی و را برادر باد / صدر دینی و را برادر باد

در مدح اصحاب دیوان ارباب قلم گوید

پس ازین خواجه خواجگان دگر / زین دیوان و زینت لشکر
رونق صدر و زینت دیوان / رسیده ز کلکشان دیوان
همه نقاش سخن از خامه / زر و در و درج کرده در نامه
درجشان همچو درجشان در ناب / کلکشان همچو کلکشان زر ناب
همچو عیسی ز خاطر و خامه / نفس با جان نموده در نامه
چون براهیم قابل سعد فر / چون سماعیل صادق الوعد
حرص را کرده در جهان منسی / کلکشان همچو علک معده قوی
خصم را تا کند آبی وار / همه بر بر دل اند همچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاک / قال ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلکشان باران / دست اعدا قرین شده باران
مهر و ماه از لقاء ایشان خیره / نور و نار از بهاء ایشان تیره
مهتران سخن سوار و دلیر / کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر / همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رای ایشان انور / عقلشان با بنانشان در خور
در جهان معاملت برکس / چون بتازند خامه را بر یک
از خطا کلکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا و ان چون

صنعت هر یکی ازین اعیان / از دو صد جزو یک ورق نتوان
وجنت هر یکی خزینه نور / روی و رای یکی بهر نیمه نور
کلک این علک وار می خاید / هر حوادث که چرخ بخاید
روی آن همچو برق می خندد / دست این پای پشه می بندد
سار و آنکه که دست شد بیکار / کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفته هر یکی سفینه نوح / نکته هر یکی دفینه فتوح
شاه و دستور شاه و لشکرشان / گشته از وهم راستشان آگاه
گر خیانت بجلکی دو و راند / هم ایمن اند و هم نه معزول اند
جز بنام یکی نفس نزنند / مرد کارند جمله کی بنه زنند
از شهنشاه راد نیکو نام / مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان شریف / نام و نان یافته وضیع و شریف
شاه ازین خواجگان مرفه و شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر از عدلش نخورد روباه
گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زین همه خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عادل و دستور / خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از نوب فتن / غش نه مر عدل را شده مسکن
تا جهانست عمر خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

بمدح الامام السعید اقضی القضاة سید العراقین
ابو القاسم محمود ابن محمد

چون ازین طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین فرقه جمع / نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وازع جمع / شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع ثابت / پای فتنه دو دست عدل ببست

گشت در راه دین ز بهر ثبات | خاک درگاه او جواب حیات
از غبار غرور عالم خاک | دامن و جیب او چو ایمان پاک
دیده نزدیک بی خیال و دور | علم نزدیک او بعالم دور
از نوازش بزده سوی نشیب | هرگز این کنده پر غرض فریب
دل او سال و ماه مسکن شرع | گوش او شاه راه معدن شرع
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان | عزم و حزمش سر و دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر | میل بر روی فرید هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام | کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک | میل در طبع او نه چون افلاک
کرده ای زنده یوسف القاضی | جنابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال | او دهد زین قضا جواب سؤال
کز حشر هست هر کسی را بیم | از مکافات و از عذاب الیم
او بود این از همه نکبات | بود در فریق حشر قضات
بهتر خلق و سید سادات | گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی | مژده کاندر بهشت با تاجی
آنکه نازد چو او صنایع دهر | نزد در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد قضا | جهل رحلت کرد سوی فنا
پیشش آن هر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او دید و او نهان
کرده پاک از برای جمع اهم | صفوت او کدورت از عالم
نظرش همچو جان پاک بهیچ | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت و بخشش | متحلی بعقد تسکینش
گاه فتوی چو کلک بردارد | چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ | تو ز باد هوا نواله مپیچ
نه بکس میل و نه زکس بگو | چون پیمبر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده نسپرد ارزد | که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان و خرد | بگشایی که تا بدو نگرد
در رضای دین نفس بسپارد | خشم را در نهاد نگذارد
هست چون حوض کوثر از انعام | مشرب عذب او ز رحمت علم
اهل دین را معین و دستور اوست | مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین جهان از پی سرای معاد | شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد | عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم | متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا ریا نکند | چون قضا در عطا خطا نکند
روی او چون ز رای او نور جست | آفتابی با فتاب آموخت
همچو اقبال از دو عالم جاک | لاجرم هست بر ملک خداک
واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تأویل
رای بیدارش از طریق صواب | یک جهان خصم را کند در خواب
شاد باش ای بعدل شاهنشاه | از چنین قاضی طمع کوتاه
گرگ با میش و رپا بان خفت | عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
دل او همچو موی او سپید | باد بر پایه تو شرع تا جاوید (درباغ)

یمدح الامام اقضی القضاة نجم الدین ابو المعالی یوسف ابن احمد الحداد

نام او در عمل صحیح الجهد | نقش در وفا کریم العهد
همت او ورای جزو و کل است | که همه ابها بزیر پل است
گر بخواهی ز جان او معنی | کرم و خلق او نکو بینی
سایل آز را چو قارون کرد | پنبه از گوش بخل بیرون کرد
خواجه ابلیس گر پی دم عز | لیف او لاف زد چو گفت انا خیر
کردی ار دیدی از مکارم جود | در سرای وجود رای سجود
چند انکس که هست پیشه او دل | و انکه از کل دل ورع حاصل

جامهٔ حرمش از صیانت پاک … عرصهٔ جانش از خیانت پاک
سمع انگور بمجلسش ننشست … شمع دارد تو گویی اندر دست
نکتهٔ او بر صلاح و وفای … گوشش ساره‌ست و فرده شاه اسپهی
خود نزادست در شقی و الم … جز بالای عقل و شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان جلیست … کو ز اسرار خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش سلبست … بود او چون حیات خوش طلبست
مایهٔ فرشش رسم تحفهٔ اوست … سایهٔ عرشش طاق صفهٔ اوست
کرد واندر او به پیش خدم … پیش حکمش بسر دوم چو قلم
در ره اکوید ای سنایی رو … بندم از دیده با شمال گرو
هست از روی رتبت و اجلال … پشت اسلام و شرع را ز کمال
کلک او از ره جفا دورست … همچو انگشت حور پر نورست
آسمان سخا و احسان اوست … ابر انعام و غیث یکسان اوست
نحلش همچو روضه نورست … نیک نزدیک لیک بس دورست
هم گران هم سبک لقاش چو کان … هم سبک هم گران بهاست چو جان
قدر او بام آسمان برین … خلق او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد … کلک را در نشاط نطق آرد
سنگ در روی بطبع جود کند … فلک از نطق او سجود کند
خلق و خلقش لطیف چون خورا … لفظ و معنی دو مغز چون جوزا
نفس او نفس زندگانی بود … گرده مغز و یک استخوانی بود
در خرد صفر ابیانی اوست … در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف … صورت علم او کریم اصناف
زاغ را چون همای فرداد است … لاشه را همچو باشه پرداد است
بد و لفظ نکو که بشنودم … یک در اندر فلک بیفزودم
ز و امیر ولایتی گشتم … وز قبول تو آیتی گشتم
علم او دست کرد بیخ اران … قلمش چون ربیع با باران

عالم از فوتش بیاسوده … وز ضلالت جهان بپردوده
برده برهانش از جهان آسان … متشابه که هست در قرآن
گر بهیج کند روا باشد … این چنین علمها کرا باشد
کیست مانند او بعلم اندر … متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود هر جا زا … بی خطابی حروف قرآن را
وانکه در رتبه سید آسودست … تا بیابت بشیخ فرمودست
هر جز کز رسول نقل افتاد … شیخ در شرح او بداد و شرح داد
معنی سر یکی برون آورد … جمله زیبا و خوب و اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار … متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشرح و بیان … لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگارست او … با معانی بی شمارست او
هست با دانش معاد جبل … ایزدش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چهره در هر کار … وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بجای روح ملک … تا بود در مدار چرخ فلک

یمدح الامام السعید تاج الائمة ناصر الدین ابو القاسم احمد بن محمد الصغانی

بعد از و خواجه امام امین … مفخر شرع و یار و ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی … به نژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه … هنر او گذشت از اندازه
علم او همچو آب شوینده … نام او همچو باد بوینده
بر که از عقل رنگ دارد و بوی … بستهٔ اوست همچو مشکبوی
لفظ او جان فزود زانست … پند او بندسوز دیوانست
انکه تا یافت ز آسمان پیوند … یک زمین است واحد و احمد
عالم علم را گشاده دری … که جز او کم تواند آن دگری
شد حرام از برای در سفتن … جز و را در ملا سخن گفتن

عشق پنهان ز زحمت خاطر — گفته با ذوق مغز جانش بر
آن نگفته دل از زبان سروش — وین چشیده تن از ولایت هوش
سخنش اندک و بلیغ و بلیغ — همچو توقیع دور چون و فصیح
وقت آن گو کان خاطر خویش — زه کند از برای دهر روش
زه کند تیر چرخ بر گردون — زه کند سنگ خاره بر هامون
اشهب نطق او چو بشتابد — یارب آن نکتها که دریابد
کانچه گوی بیان پاپیش کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام مرد و زنی — دیر زی ای کزین مرد و فطنی
تا تو رهبری فلک دو نشت — من بگویم که استوی چونست
تا چراغ سخاش تابان گشت — همچو پروانه جان شتابان گشت
گرد داز بهر رتبت جاهش — در پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی — چار ارکان ز پنج حس خالی
چند گویی که مدح خواجه بگوی — پای در نه بوصف او دست بشوی
درد و چیت بمختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان و قیاس — در سرای غرور جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیراست — بسخن هم مرید و هم پیراست
آن کمان آشکار و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان
نطق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده ذهن او بصنوبت نور — حلقه گوش و عقد گردن حور
صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غماز دوست ز آنکه چو عشق
گشت در باغ تر یزدانی — از برای دل سلمانی
غذی پنج شرع گفتارش — میوه شاخ عقل کردارش
از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست چون کوثر
هست خوی رسول در خویش — هست آب خدای در جویش
هرکه یک شب بکوی او بگذشت — در سخن مقتدای عالم گشت

در کمال حدود و نقطه [illegible] — بگر ماندی و کس ترا نشناخت
در سخا سر و بی خطر تویی — در سخن فرد و بی نظر تویی
هرکه از حق بسوی او خبریست — در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی بفقر یی دگر است — تو چه بینی بذکر یی دگر است
محرم سر انبیایی تو — مدد قوت اصفیایی تو
نزد عقلت سخن یتیم بماند — پیش جودت سخا عقیم بماند
هرکه نشنید از توان چه شنید — دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها برید [illegible] — چون تو و چون خودی همی بینم
حاسد از تو کو زنخ می زن — ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد — آز را مصطنع بنان تو باد

یمدح الامام السعید صدر الدین شمس الائمة عمر ابن ابی بکر

صدر دین شمس ائمه عمر — که نیارد چو او زمانه دگر
تربت شرع دین ز باغ رسول — از نسیم قبول کرده قبول
همچو دین و عدش از تکلف دور — چون خرد نطقش از تکلف دور
حافظ شرع بهر سوددش — دیده دین ندیده مانندش
پشش از بس که پاس دین دارد — آسمان چشم در زمین دارد
چون دعا را نماد خواند برخ — عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینش اگر عیان گردد — چنبر چرخ رایگان گردد
صفت صفوت دل پاکش — نعت نطق شگرف و چالاکش
پرده عرش و آیة الکرسیست — شهد فردوس عالم قدسیست
از مروت لطیف منزل تر — در قناعت خفیف محمل تر
در عبارت گزان فصیح آید — دم بود کز لب مسیح آید
هرکه بر آسمان دین باشد — عیسی مریم آستین باشد
وانکه تن دشمنت و یزدان دوست — وانک الراسخون فی العلم اوست
خصم در دست خاطر [illegible] — کند باشد چو پشت شمشیرش

تا بدو خویشتن بیاراید منبر از خطبه می بیاساید
معنی از لفظ او بپردازد چون رخ حور عین ز پرده نور
داده جان را چنانکه شاه عروس از نقاب تنک خرد را بوس
هم درخت وفا ازو پربار هم زبان ثنا ازو در کار
در دعا تا چو دست بر کند او آسمان را هزار در کند او
برشد تا بهوش و باید انجاب نشود نه فلک ز پیش حجاب
خلق او همچو زهره قاید دین ذهن در سخا عطارد دین
چون خرد کار باش روشن و چست چون قضا سطوتش درشت و درست
زنده کرد از برای یزدان را مال او و دل جلال او جان را
تا کمالش رسد بهر یاری از جلالش توانگرم باری
خاک پایش اگر بدست کند حور از آن خاک آبدست کند
از پی چشم بد بروشنه نور وا [illegible] بی سپند سوخته حور
دل ز نطقش همیشه در آرام چادرم زیر گلبن کرمست
لب چون لاله خشک و بزرگیس پس انکه که ختم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی وار حلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم بر در ز در سفته او گوشها پرگهر ز گفته او
خود چه دیدند اهل عزلی از و چه شنیدند اهل معنی از و
که خود او زان نکمت کرد او ور زره لطف غیب حاصل او
از هزاران هزار در نهفت من چگونم که خود یکی نگفت
در خور عقل عامه می گوید سخن کرد نامه می شوید
سخنش با نوا و زینت برگ خاص بندیت عام کرچو برگ
برگرفته بقوت ایمان وو کر وهی ز عالم تن و جان
شده در راه حکمت و تدریس نکته‌ش همچو رفعت ادریس
یافته فلسفه شریعت و ره ای فزدین و قل سفه
برگرفته بعقل با امکان نقشه از نیخ جرخ چار ارکان

آری آنکس که بیشه کند پنجهٔ شیر زیر تیشه کند
ای امامی که از پس زینت منبر تست قاب قوسینت
بره چرخ را بدید آور قفل احکام را کلید آور
سر صندوق صدق را بگشای خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از ره دین پای بر نه بفرق علیین
تا که در سر ضمیر ارکانست شمع جمع تو شه ره جانست
روح را تازه زبان تو غذی صد هزار جان تو
قالبست این جهان و جانش تو همچو شخص است دین زبانش تو
بوجود تو خلق ازان شاد است عمر با دانش تو همزاد است
باد تا هست اخر از اسیر عرض تو عرضهٔ عوارض حشر

یمدح الامام الاجل جمال الدین تاج الخطبا ابوالقاسم محمد

علم را من بدیده ام بیقین وارثی حق تر از جمال الدین
دل مرا او را نموده راه صواب دین مرا او را جمال داده خطاب
هم فصیح سرای گفتار است هم صبیح ملیح دیدار است
پیش از ذات پر لطافت او وان صفات بری ز آفت او
صورت امن او خفیف الجسم لیک رشد لسان نکته و جسم
لاجرم نطقش اندرین منزل همچو عیسی ز کل نماید دل
هست رطب اللسان بمدح او جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور از و آباد هم همه دوستان ازو دلشاد
جو دا کر نام او نبر دستی زود همچون عدوش مردستی
دوستان را صبوح روحی تو جان جان را همه فتوحی تو
بر زبان دشمنانت را گرفت با چنین دعوی کر ابر کست
تن که یکدم خلاف تو بدرفت جانش گوید دلش ز من بگرفت
همه گویند کان روی زمین پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض بندم ار نه ربا شند چه مگو باشند ار خوش باشند

هرچه اندر جهان سخن کوشند / زور و زر تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن / شوخ چشمی بود سخن گفتن
طرف حرف تو فخر تیر است / هرچه جز آن نکرتف سیر آبست
گوشت بر شهر عالم اگر خبر است / لیکن آن تو آزموده تر است
سخت بسیار کس بکوشیدند / کسوت جاه تو نپوشیدند
خلعت هر که زان سری باشد / حد خواجه از حرزی باشد
از کمالت فزوده مردین را / شادی جان اهل غزنین را
با لقای تو ای جمال الدین / نیست غزنین بهشت تعزیت این
داوه نشر تست بر هانم / شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر نثر تو بودست / جان جانها ازو بیاسودست
گهر مدحت تو دانم سفت / همه دانم ولی نیارم گفت
خرد بود بضاعت ریزه / سوی کرمان بری تو بر جیره
ای وجودت ز لطف حق اثری / باز جودت ز حسن او خبری
دوستان در نشاط لطفت مست / دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل / جان حکمت بجد تو حاصل
اندران کلک و خط و فضل و جمال / دست زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگرچه زود و در است / خوش چو آب دهان زنبور است
او خرد بهر راه دین دارد / عین دینست زان چنین دارد
غم گریزد چو او شود خندان / تنگ پای و جامه در زندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم / پیش آن طاق ابرو و خم چشم
در صلابت چو عمری دگر است / در سر علم را سری دگر است
روز و شب کار آن جهان سازد / زان بکاری دگر نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان / هست ازو تازه بهر زمان اعمال
هیچ ناکشته کرد هزل و فضول / شده خشنود ازو خدا و رسول
نایب شرع مصطفاست او / عالم علم مرتضاست او

علم تاویل بر زبان دارد / شرح تنزیل با بیان دارد
هرچه با مرتضا بگفت رسول / او بجان کرده است جمله قبول
انچنان علم و شرعش از بر شد / کار جانش بجان مصور شد
گشت با مرتضا درین ره یار / لو کشف گشت بر دلش چو نگار
در ثنایش هر آنچه اندیشم / پیر تنش کو بدیم گرین چشم
عجز پیش آورد من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش
برز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

فصل فی وصف حاله و واقعه عز مدایح الوزراء والقضاة رحمهم الله

ای سنایی چو یافتی امکان / بجای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه / وان صدور زمان زمانه پناه
خواجه خواجگان و صدر صدور / سال و مه بر عدوی دین منصور
خواجگان و جماعت دیوان / سروران و گزیدگان زمان
بعد ازان مهتران و جمع قضاة / شکرشان برتر از صیام و صلوة
رفته ازان مملکت ایران / سروران و گزیدگان زمان
خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب رو نهاده بازاری
حزم از رایشان جهان گیر / عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو / که نه بیند کسی درو آهو
چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار
گر ببینی تو مملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین
دین و دولت عیال تیغ و نوید / کز وی الحاد در گریخ و بند
ای بزرگان غزنه و لوهور / چشم بد زین زمانه بادا دور
شه جوان و جهان جوان زمان / در امان همچو روضه رضوان
چون بود کردگار بخشنده / بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسر است اکنون / باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلها تو بر بنده / دار تا روز حشر پاینده

هر که بهر اشارهٔ شه باشد / دور ازین صنعت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون [illegible] ناهید
عالم آراسته به دولت و داد / گشته معدوم [illegible] پیدا
عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت / شکسار ز فر [illegible] با گل و [illegible]
خاک این مملکت شده گلزار / چشم بد باد از این هوا دور
اهل غزنی چه کرده اند [illegible] / که چه [illegible] ان کریم شاهی داد
هرچه زار زد بخواستید [illegible] / داد آن نخ نخ این گزند و عطا
با اجابت دعا چو شد مقرون / هرچه زو خواستید گشت [illegible]
شاه عادل نکو نیت دستور / مملکت آباد [illegible]
لشکری بر شمال سو رو ملخ / بحر و بر زا [illegible]
صد هزاران سوار [illegible] / که نماند [illegible] دیار
عدو لشکرش هر آنچه سمرد / شهر [illegible] پایان برد
روز بارش چو [illegible] تخت / کار [illegible] ساخت [illegible] شد تخت
جوش دیوان گذشته از [illegible] / رونق خواجه تا به علیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضا / گاه توقیع عرض و خط و برات
بنظام نشسته اهل قبول / قاضیان وجه و جمع عدول
چون ستودی بسی عدول ازا / نغز گوی بوالفضولانا

باب العاشر فی ذمة الحکام والمترفون وغیره

تا کی این لاف و این ستیزهٔ تو / گر نه تو چه [illegible] ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان / تو و عام و خصوصت ایشان
تو که از خوان شرع بی قوتی / مرد سالوس و کر و سنبوتی
هر سخن کان ترا کند فربه / هذیان پر سمت [illegible]

خویشتن گشته زنی باکه / گر بی اصلاح خود روی انطاکی
هر که دارو ستاند از معتوه / زو دگیر و همه جهان در کوه
هر که [illegible] چیزه بر سر چوب / گفت [illegible] گیر باون و جاروب
هرچه او گفت خنده آرد و ریش / هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد با [illegible] زگفتارش / سال و مه بی غمی نبود کارش
تا گذشت شب وی بگوی سخن / نشنیده [illegible] روی سخن
آخر عمرت [illegible] / همچو کودک اول [illegible]
[illegible] گر شد به تمرش واز تو / گوش و پنی [illegible] واز تو
تو خارش ار آینه دیدی / رو که بر روی آینه [illegible]
[illegible] ش ترا / شرم باید زریش خویش ترا
[illegible] نش و آزرم / و [illegible] از ریش خود نداری شرم
تا کی [illegible] / [illegible] وریش شرم داری [illegible]
پشت چون [illegible] شیخ بود / روی چون بوریای مطبخ بود
از پی صید [illegible] / چشمها پر ز سرمه کرده چو بوز
زانکه دیوی رسید و [illegible] / ای هم از خاک چیست این [illegible]
جسم و وقت چو نیست [illegible] / [illegible] مخلوق ناودانت [illegible]
از پی نان و آب سر روزه / زهر را خوانده شکر کوزه
دشت و کهسار کرده [illegible] / خانه و خان و مان بگریه [illegible]
کان زیانها که اصل شور و شر است / همه را در دهان یکدگر است
هر که دارد حرام نان عیال / هم بود سخره او چو خونش حلال
تو مده مر عیال را نانی / دیگران داده مرد را جانی
ور تو ای شوم [illegible] / گر یکی نان بستد از ده زن
زن چو ندهی تو نان او با چاک / خود بدست آورد چو [illegible]
زن اگر بد کند شوی خرسند / سیم باید که ماند اندر بند
چو ترا عقل نیست چون ان کرد / ایزدت کرد ازین معانی فرد

نیست عقلی هدایت زخدا | مکتبی نیز نیست تا زمجای
عقل و جان کسی کری باکست | آن یکی باد و این دگر خاکست
آب رویش ز تختهٔ افلاک | شست و تعلیقهای عرش ز خاک

در هجای گروهی از شعرای روزگار گوید و وصف ایشان

یک رمه ناشیان شوربهش | خویشتن کرده اند شعرتراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و نظمشان سقیم و عقیم
رویشان چون بیان ثقیل و گنگست | لیک چون بکری بوذ همه سست
دیه بی مست و خوردنی نه دام | چون سگ پخته اند و مردم خام
رخ چو مردم بنقل چون نسناس | همه محتاج جامهٔ کرباس
قسم را نام قافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده
فرق نا کرده محنت از محنت | عقل از یشان برداشته عزت
غافل از فعل فاعل و مفعول | خط کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر | خلد را خوانده گاه شعر سعیر
برده نان پیر سیف کنده | شعر برده به پیش خربنده
خویشتن شهره کرده از ندما | ساخته مسکن از در حکما
هوششان در جهان بی فریاد | باز چون گوش کر مادرزاد
همچو گربه بلقمه محتاج | گرده چون موش سنبها تاراج
در ربودن لبان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و سست رگند | روی ناشسته همچو خوک و سگند
جانشان همچو مغز بر باده | وشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان
از درون جاهلت عالمشان | زان یکی هست بکر و کاملشان
سخت شادست شاخ و بیخ جهان | از چنین شاعران بیش جهان
وین کدو کردنان بی پر و بال | چون کدو ور نو دبال ز دود زوال
خانهٔ مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان رمیده همچو وحوش

گربه سگ‌اند و موش تا بشرند | خانهٔ مردمان ازان گیرند
شمع وار ارچه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند
همه هستند صورت شبدیز | زینچنین ابلهان ولا بگریز
من چراغ چگل شدم در گفت | همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل | همچو شمعند زرد و تافته دل
بنهند ار چه‌اند از بن زشتی | پای بر فرق بحر چون کشتی
گر چه درخشندی و در خشمند | طاق ابروی و در کرچشمند
در بدر روز و شب ز دانشان | نام نیکو بداده از پی نان
جون رهی پیش آنکه مدهوشند | از پی خلق حلقه در گوشند
گردن جمله از تف سیلی | همچو کرباس با کف نیلی
جنس آنها که ناسپاسانند | همچو دونان گران ارزانند

فصل فی مثالب حکیم الطالبی

وین دگر هست شاعری بدروغ | که ندارد دروغش ایچ فروغ
چون بیارایست نظمش از خوب | تا بپایان چو بکری همه پوست
هزل او شعر صورت هوشش | سخنش ز مهر برشره گوشش
شاعری بی حافظ بی خردست | در سفاهت بسان جد خودست
چهره رویی زچهره زایی به | بی زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش سر برهنه همچو کشش | معنی از هم دریده چون دهنش
بستر از کوپا زده بلجی | سخنش در خوشی نه در لچی
در و سر زاده زود و در بر | پر و عیان ولنده بوده چو بر
راست گویی حکم حابو نیست | مایه خبث و اصل با بو نیست
خانه جغدست چون خیالش | سخره و کس بتره تر نانش
گنده باشد هر آنچه او گوید | چون گیا کز میان گه روید
گر فسرده شوی چو پیه آخر | و یحک از خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در گفتار | بغل زاولیست در کردار

همه وقت خامش از گفتار / ملک الموت خاطرش در کار

چون گشاید بابلهی گفتار / گوشم از پلیدی بگریزد زار

گرچه بیرون از آن سخن چند و / ور دل از اندرون بر آن بندد

یکی (زاده) در آید از گوشش / بد کند در بدر کند هوشش

همچو لاله ست گفت و گوی پلید / از دهانش دل سیاه بدید

چون گشاید بابلهی گفتار / گوشم از بد دری بگریزد زار

یکی در در آید از گوشم / بد کند در برون کند هوشم

دل غافل چو گشت هزل نیوش / دل دو انگشت در کند در گوش

هر کجا ترهات او خوانند / ژاژ طیان چو موعظه دانند

چون هوا ژاژ او بگوش برد / گوش کفارت گناه شمرد

پنبه در گوش پیش قولش وهم / آستین در دهان ز جهلش فهم

از حدیثش معاشری خوار / شو از باده و طرب بیزار

شده مردی نصیب از لیش / نوحه بسیار خوشتر از عیشش

چون فسرده شوی چو پیر اخر / نشنوی نغمت گریه آخر

بس که جو بای لوت و قوت کی / طعمه و قوت عنکبوت شوی

چون ملخ دشت و بوستانت کمیت / چون مگس دیگ و دیگدانت کمیت

چون تو از ژاژ خود کنی آغاز / گوشها در کنند بر وی فراز

مثالب دیگری را گوید

بوده مامانت اب و باباخر / ترمشو بس چو خوانمت اشتر

روکه دین را بشوک و ناموس / ننگ بی کور کردی از ناموس

از پی شوخ چشمی ناکس / دیده صیقل زنی بسان مگس

هرگز از بهر یک نماز خدای / ننشستست دست و رو و پای

نوحه گر گر پی تو گرید / آن نه از چشم کز گلو گرید

نوحه چون حنه گر بسی خوشتر / از سخنهای هزل ما ده زر

ژاژ او مرده نظم جانها گ / نیست جان آفرین چو شیر نگا

خنک آنکس که چهره تو ندید / وین سخنهای هزل تو نشنید

بر من ای سر سبک بخوی و بزیب / یک دو دم صبر کن گرانی جیب

هم کنون خود رهیم زین گفتن / تا ابد هم از من تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل / زنده گردد بجمله حال بدل

بس کنم زین مثالب تو کنون / که ز اندیشه هست فزون

فصل فی مثالب المتولین والمعیر

الکهی آلت اند و بی مایه / همه عریان چو گیزی خایه

طالب کار زرق و تزویرند / پایها زانجسته می گیرند

شو برده بکار زر و جولاه / خواسته رو بهای کفش و کلاه

همچو خلقانیان کهن پرای / گرده یک شوراو و پاره بهای

همچو سگ در بدر بدریوزه / خوانده هر مقل را بجلغوزه

مدح شاهان بحاسیان برده / دیو را هوش خویش بسپرده

یک رهی خانط نا پیشا / در عبارت فرج و نار سیا

جای خلخال تاج بنهاده / شوشان همچو ریشان ساده

هیچ نشناخته معانی را / چون زبانی زخوش زبانی را

بی زبانی و راز بانی کرد / آلت خویش بی زبانی کرد

تا به از آب تا به نشناسند / غول یکلند و زشت نشناسند

نزد ایشان کرانه بالکانه / هست یکسان چو تاس با طاس

شاه را مدحت وزیر برند / میر را در علو به تیر برند

خامیان زاخدایگان خوانند / مهتران را بپاسبان خوانند

مدح و ذم نزدشان چو یکسانست / حالشان همچو خانه ویرانست

همه محتاج لقمه نانند / همه بی آلتند و حیرانند

همه ناشسته روی و منحوسند / همه تطفل جوی و جاسوسند

همه با روی و طلعت شومند / زان همه ساله خوار و محرومند

مثالب اصحاب التزویر والمسترقون

وانکه هستند در سخن مجهول | کاه کنند رول متول فضول
از عروض و علل زنند نفس | سالم و منسرح چنیش و زبیس
در مفاعیل و در مفاع و فعول | کنته دایم بجای فصل فصول
کرده انجام چیت را آغاز | هزج از منسرح ندارد باز
یک قصیده و دو بیت جا خوانم | پیش هر سفله ریش را لانند
شده قانع بیک دو دو بیتی | زوق نا کرده ناسره ز سره
یک دو فصل رکیک کرده | کرده از کدیه شهر زیر و زبر
زجاج و کلیه تهر اس (?) | پیش قصاب و مطبخ روان
با اسکاف و درزی و خباز | زده در شاعری هر ازان لاف
همکان مدح ناسزا کفته | خرز و در بیکدکر سفته
در و خرمهره جمع کرده بهم | پنجبر در سخن ز پیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور | سال و مه همچو ابلهان مغرور
کر هر آن کس که یکدو بیت بخواند | ژاژ خایید و دوم ریش بلاند
باشد آنکس سخن ور و شاعر | بر معانی شده بود ماهر
کیر خر پس و را مناره بود | فرش و دو هلیز چون مناره بود
هست یکسان چو پشت ایره روی | همچو کیر خرات و سقبور (?)
خلق از ایشان همیشه در رنج اند | همچو سیم سیاه و دو پنج اند
بگذر از ذکر جاهلان کردن | هیچشان در خور قفا خوردن
بی زبانان بر زبان بانند | همه کورند و دیده بابانند
شاه اگر کارها گزیده کند | نسلشان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم غمها زدند | که ز افعال مایهٔ کنه اند
همه ترک غزند غارت دوست | نیست بر درزهٔ بر ایشان ادوست
در هر آن خانه که ره یابند | در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاک کناد | وهر ازیشان بجمله پاک کناد
باز ازین قوم در مثالبشان | روح با اجداد از قفا لبشان

فصل فی مذمة الاقرباء والاخوان السوء والاخ والابن والبنت والخنز والنوابة الصوفیة والنوابة الشرطیة والنوائب النفیة و مذمة الخادم والمخدوم و صفة جماعة الحکماء المنطق والمنجمون و صاحب الاحکام ۞ سید حسن الحکیم و انما [illegible]

این کرهها که نام کردی خویش | هر یکی کژدم و سند با صد نیش
هر کران همچو ناودر خوابند | پرده در همچو تیشه و رآبند
آرزو مند مرگ مادر و زن | آرزومند مرگ یکدیگر
در ضیاع و عقار خویشانرا | نشناسی چو گرگ میشان را
نیک گفت این سخن حکیم عرب | بنو و خویش اصل نازو طرب
این مثل را مکن فراموش است | که اقارب عقارب اند درست
از ره رگ و جنگ ماده و نر | همه در بند خون یکدیگر
اهل غفلت نه خویش یکدگر اند | همچو مهتاب چشم یکدگر اند
همه لرزند در عنا و عذاب | چون زر و سیم شعله و سیماب
اشکارا چو گربه بر سر خوان | ریزه بر ز چو موش در پنهان

فی مذمة الزوج

کر دباید زن ای ستوده سیر | لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نیابد زن | ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست دانی زن | یعنی آن شعله که کهی می زن
کلکی بر مناره کودک خرد | برد و او را بناز می افسرد
چون بدیدش موذن اندر وای | بس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی بر تاز | برو منزل بپیش او شو باز
از پی زیر بانک و لوله چیست | رو بجو باز کرد مشغله چیست
این صفت زو توکی شنوشی باز | الکهی کت مرد چو نوش باز

فی ذم الاخت

کر ترا خواهر آورد مادر | شو وازوی سیاه رهبر

تو زمیراث ربعی او را ده — مخلی او رو را لیک بسته
ور تو ناری خود آور دلی تنگ — بنو یسند بی حضور تو چک
نشناسد ز هیچ مرد گریز — نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالکی کند و ز سر — شو هر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس جیره لعب آراید — شوی و کالاش را همی باید
جامه بر تن همی درد بستیز — مانده در انتظار شوی و جهیز
ور کنی در جهیز او تاخیر — همه تو فیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او — بر سرت زود خاک بر نهد او
رو بیگانه کرد از خانه — خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادر آن بجل — گر برادر کند برآذر دل
که بود عمر در پدر خواند — نه بود بر تو خواجکی راند
تا پدر زنده با تو دمساز است — چون پدر مرد خصم و انباز است
گرد و نیمه کنی زر و سیمت — ور نه در دم کند بد و نیمت
نه برادر بود بزم و درشت — کز برای شکم بود دم پشت
عقل بنود برادری کردن — از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و غمای جگر — ببرادر وودن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد — بجوا عراب هنر برابجد
بود فرزند بد بود و بابت — زانده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عداوت روزون — از پی رنج دل جگر خوردن

فی ذم البنت

ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نه بخت
طالعت گشت بلا شکی منحوس — بخت وارون تو شود معکوس
خان و مان تو بر زغار شود — خانه از بهر وی حصار شود
برکس ایمن مباش زان پس تو — که نیابی امین بر و کس تو

انکه از بود او تو عار آید — دخترت را بخواستار آید
هیچ کس را بجان نیاری برد — نکند این بر عرابی کرد
هیچ کس را بخود نیاری خواند — گوز برکنبد ایچ کس ننشاند
اتش و پنبه جفت کی گردد — خان و مانت بجمله فی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد — با وی از ناکسی برآید گرد
زود داماد بیت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد — گر وی افکند شور را بنیاد
انکه را دختر است جای بسر — گرچه شاه است هست بد اختر
وانکه او را دهیم ما صلوات — گفت کالمکرمات دفن بنات
بر فلک چون بنات با نعش است — بر زمین بر بنات بر نعش است
هر کرا دختر است خواهر فلاد — بهتر از گور نبود ش داماد

فی ذم المخنث و ذکر المجن

کیست این هست مر مرا داماد — گر ده حمدان و ریش را برباد
کاه و پیکه در آید از در تو — کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر کره و هر جای — کیست این مر مراست خواهر گای
کادن انکه کند که باید زر — عورتش را بزر در دای خر
وآن زنانی که سیم نستانند — ای بسا گاو و خر که برانند
هر تجمل که دارد از ادپر — بدهد وان و نس نکرد دیر
جون نماند درم طلاق دهد — جک پنزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بزر کند او — جون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد — که نکرد و کسی از ایشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوق خود و سیلم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدو نیم
انکه خواهرش را سپه باید — مرگ بابش را همی باید
دور باد ای برادر از نا دو — خواهر و دختر از چه بس مستور

فی مذمة العم

انکه عمّ تو وانکه خال تواند | همه در خون جاه و مال تواند
همه لرزند در عنا و عذاب | بر زر و سیم شعله چون سیماب
عم که بدگوی و پرستم باشد | غم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن بپرورده | بس که پرورش بپرکرده
در کن و در مکن به خانه | در بیار و بده چو بیگانه
بجوابر جوان بوقت نگیر | باز وقت بیار خایه پیر
گرت بخشد عمامه عم مستان | کان بود چون عطای بدمستان
کان عمامه نه بهر آن داد است | کز وجود تو خوش دل و شاد است
تا زند دست پای را هنجار | نزند دست غم ترا دستار
انده خال و عم همه بگذار | تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد | عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمة الخال

خال کازاد تو گزیده بود | همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون رزت باشد از تو جوید بیک [?] | چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست | بس چو شد کژ غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو داری مال | راه زاده شوی چو شد بد حال
بس تو گویی فلان مرا خالست | شک دل خال نیست خل جهالست [?]
رو تو از ننگ خال بی غم باش | خال و عم را بمان و بی غم باش
تا دو دستت بدامن خالست | هر دو پایت میان آخالست
حکمت اندر عرب فراوانست | وز همه خوبتر یکی آنست
کرعدی چون شد از عداوت خال | هم نشین سباع و وحش و رمال [?]
نشنیدی که بد اندر امثال | رو تو عم غم شمار و خال وبال

اندر ذم قرابت گشتری گوید [?]

سوش گر دست در دکان نقحا و [?] | به که خویشیت با عوانی قاو [?]
چون نشیند عوان بخرپشته | چه پدرپشش او چه خرکشته
خویشتن را خدای نام نهد | خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند بجهل و گشنجاینه | پدر و پسر را بدر باینه
زانکه چون شعله یافت جاه و جلب | بکند جفت و یار و خانه بدل
کر نداری بخدمتت خواند | ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد | که گر از کون میر تیز دهد
که نه از دست اینم و آنم | من کنون دست راست سلطانم
همه بادش ز حاجب و زآیم [?] | همه لافش زخواجه و ز وزیر
گو بدار باتو هم سخن باشد | زیر نو کرچه ره کهن باشد
که نه چینی بحرمت و صولت | یک زنخ زن چو من در این دولت
گردنم بین ز دست شه سیلی | که بدست خودم زند سیلی
شاه ما گر بمیرد ار بزید | جز بفرمان و او من نزید
خود برسم نشست چندین گاه | قفل و مهر و کلید کلخن شاه
چکنی با خوشی خویشی او | که نه او به کمی و بیشی او
از پی لقمه با تم و سور | که غلامش بوی و گه فرد و سر [?]
چیست در چشم عقل ناخوشتر | در جهان از گدای کر آوز [?]
دیو در سنگ او دمیده فزه | تا ز خود سوی خود شده فربه
از عدم بوده در فنا سوده | در میان طمطراق بیهوده
بدمی زنده از تی بسیار [?] | بخوریی کنده از پی انکار
دور شو دور شو ز نو کیش | رو دشنی شو ز ننگ نا رکیش [?]
سفله گردد ز مال و جاه منیع [?] | که بسی سار بر نتابد به
که نه او به عز دولت او | چه کنی با دریش سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند | انکه از دو سه او کری تو تو [?]
خواجه تو قناعت تو بس است | صبر و همت بضاعت تو بس است

کر خود آبستن است با همه ساز — شب کوتاه تو بروز دراز
دون و رعنا همیشه مصطفی — دست او باد بان برابر به
صلح بی جنگ به کرمیا نزا — کله از شنگ به لیما نزا
با عوان خویشی از نداری نی — دیده بر عقل خودکاری به
خویشی از با عوان ناچار است — اندرین قول زیرکان خارست
یا بکش یا کریز از بر او — یا هوسها بریز از سر او
تا ز باد بروت او برهی — آتشش را چو ز آب خاک دهی
ور نه با او نشین بهر برنج — تا ت فردا برد سوی دوزخ

فی مذمة قرابة الصوفية

باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی
خانه ویران کند بخلق و نغای — یا بشکرانه یا باستغفار
نیم شب هر یکی بخانه خویش — آید و صد ابا حتی در پیش
نه بصورت مسافره آز — نه بسیرت مقیم پرده راز
اندر افکنده در رده خانه خروش — یک رمه دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ — ونشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو وردی دین کن — قبله شان سایه قبا لرزن
کدانی فراج شان در زوات — زر بگوی وزد و ورده صلوات
سبعه شاهد و ورود و سرود — عاشلی کور زیر چرخ کبود
خر مگس وار بهر لقمه و دانگ — گوشت کنده کنان بیهده بانگ
دور پنهان شده چون کرکس — روی شویان دیده کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نه — ابرشان پر ز رعد و باران نه
زشت باشد ز نهر نالیدن — دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاشیره — نفاق از تف زیر تیره
پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان و لیک موش شکار
هست گویی بد به صورت خوب — زینچنین فعل و صورت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله و بواب — آیات مسیلمه کذاب
آرد از بهر پنج گانه تو — اینچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند زنان چو مای — بر کند چون شکم طهارت جای
بسرت هیچ اگر ور خندد — شاهد و شاهد اندر و بندد
در زنت کاسه نهند ز طعام — زنت را خر سکره نهند نام
ور بوی خوش بدید و زرده — همچو سرت بباید از خرده
چون جماع آرزو کند بدوام — دو درم ده ز دو افتابش نام
نام خانه ت بتوه بردارند — وز لگد خانه را فرود آرند
خانه بوده همچو چت حرام — به دو روز و دو شب کنند بنام
صحبت بر بود چو خوردنی — گر فضیحت شود حریف از وی
جاهل انکه کر خوش دلی ازرد — تیز نی انکه بعالمی ارزد

فی مذمة اقربا الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند — انکه از مکر و حیله چنبر بند
باشد او در فراج و سیرت خویش — زان سخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دو روی یافه درای — خالی عمر گاه کار افزای
تا تو سر بر کنی وی از دل بر — ریش بر بر نهاده باشد و سر
هم تو خر بجلس و جنگ نکند — آن کند با تو کاچ سگ نکند
بد بد است ار چه نیک دان باشد — سگ سگ است ار چه سر شبان باشد
او بر روی نشسته اندر درس — تو ازان حیله و سفیهی ترس
نز پی علم و فهم را نیکست — که سینه است و سهم را نیک است
با تو از بهر عز و حشمت و جاه — حمله چون شیر و حیله چون روباه
سر دکتفش چون قضا حالی — درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سوال خاصه و عام — مذهبی مسلم جواب سلام
کودکی را اگر بدزد کون — حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش همسایه دید از چپ و راست / گوید این عقد اجرتست رواست
آب در جوی دیگران بردن / باجازت چو داو بفشردن
پنبی از هیچ سوی او تاری / از سر جد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه کنده دو تن / سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه بجفتش امید و نه ترس و بیم / نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
همچو بچه ذباب ریش ستر / چون طنین ذباب خاطر بر
کرده نام تو عامی جاهل / تا کند حق باطنت باطل
چون در آمد معوله و زنگوی / تو بیار آب و هر دو دستش شوی
گر وکیل اندر آستین دارد / اسب حاکم بزیر زین دارد
باز تا صنعتی براند از و / ریش پالان کند بده تازد
چون بده رفت با دو خرگاه عف / نعره خیزد ز اهل ده که آمد
لرزه برسید و جلیل افتد / تیز بر خصم و بر وکیل افتد
شده بر گوشه خشکم بر کم / شده تا کون فرو دم آدم
که نهد خط و ریش بر زانو / که بهو داخر ذ پس کند و
چک چکی افتاده در مسجد / ز پی نزل و ضحکه از پی جد
گرفتی بر که رخ زرش کرده / باز تا رگه خشم وحشش کرده
تا گرا باز خشک ریش کند / تا که بر ریش او سر ریش کند
بخدایش سپار ارت باید / که کسی با خدای بر ناید
تو مکن دعوی توانایی / با چنین ظالمی که بر نایی
تا ز تخییلهای شور انگیز / چند پیچد برو ز رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد / زیر پوشش ز جهل سم دارد
آنچش امروز زیر پوش بود / آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
عز اینجای ذل آنجا راست / عقل امروز غل فردا راست

فصل فی مظلمته و خروج فرد از الدنیا الی العقبی

آن شنیدی که از کم آزاری / زنی اندر ربود دستاری

آن دو دید از نشاط زی بستان / وین دو وان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی / که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوی چون همی تفتی / کاکمه و دستار برد از آن سو رفت
گفتش ای خواجه گرچه آن شیخ / نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان / خود همی بایدش بگورستان
گر بدینجا خود از سرای مجاز / ورکسیلی ز نانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج / آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا از این سان که کرد ما را عور / عوری خویش بیند اندر گور
از چنین او با چه اندیشی / با چه خویشیست از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند / بر چنین فرع ریش خند کند
خویش ناخوش بسوی مرد شرف / هست چون سوی زر ز روی بخل
ور کنی بد رها کنی ناخوش / تیره زو آب و کنده زو آتش
چکنی خویش خویشت ابلیس / هرچه بگذشت از هوا و هوس
قیمتی در میانه ایمانست / نه نسب نامهای انسانست
تخمهایی که شهوتی بود / بر آن جز قیاسیتی بود
بود روز حشر نوبت طنز / نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور / نسبهای جهان بصدمت صور
چکنی خویشی کسی که عیان / بر و آبت ار نیابد نان
گر شره سوی جانش حمله کند / بچه را لقمه سازد و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند او آنست
تا بود مشت سایه زیر درخت / چون فرو ریخت برگ بند درخت
خرمنش چون ز دانه یا شمر / رشک اشتر نمایدش چون مر
سالی از هیچ خشکی آغازد / زود دهقان بر شکی آغازد
تنگ باشد بر آسمان زمین / نام کم شد چو نم نیافت زمین

بزرگ رفت و نان و دوغ برد ... ناله و جفت و داغ و یوغ برد
با چنین قوم چون کنی خویشی ... گر بر خیره سغبه خویشی
یار آن باش کت کند یاری ... شب مستی و روز هشیاری

التمثیل فی الاخلاص و النفاق

قحطی افتاد سالی اندر ری ... دور از این شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار ... کادمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد مرد مادری همی گریان ... خورد فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طباع اسیر ... خون همشیره را حلال چو شیر
وندران شهر چشم سر کم دید ... سنگ مرده گران کسی بخرید
اندرین حال عارفی زنجی ... پشم آمد بر راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم ... تو دعایی بکن که غم کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی ... برد و بگذار تا بود تنگی
صدق کن صدق مخرقه بگذار ... ساز کشتی بجز در خله کن
در ره صدق به که اندر راه ... شیر گیرند کمترین روباه
بهر افت در ره اسباب ... سرنگونسار لا الی الاعقاب
زی قرابت نویس نامه ننگ ... که قرابت قرابه دار و سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند ... یک بنود چو در شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است ... از درون زشت و از برون عور است
خشک او تر و سرد او گرم است ... سر او پای و سخت او زبست
زود دانا چه خشک چه تر او ... پای دل خاک کرد بر سر او
پس درین رت گاه نامردان ... از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق نجی ... هم ها در اضافت نبی

در مذمة جاه جویان و زر طلبان گوید

وین گروهی که نو رسیدستند ... عشوه جاه و زر خریدستند
سر باغ و دل زمین دارند ... کی سر شرع و پای دین دارند

ماه رویان تره هوشانند ... جاه جویان دین فروشانند
همه رعنای سرتهی تازند ... گو روزشت و کر و خرآوازند
همه از جهد و جود پرهیزند ... همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین چشم ... همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل کوثر و بعلم ابتر ... بسخن فربه و بدین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه ... که دریغند و که دروغ همه
آنچه نیک از حدیث بگذارند ... وانچه باشد شنیع بردارند
همچون اشتر انذ شد و حرون ... گاه تقطیع از درون و برون
همه بسیارگوی کم دانند ... همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار ... چون شتر مرغ جمله آتش خوار
پرده در همچو راز غماران ... بی عماران بیهده ناران
همه بی مغز و دشمن عنبر ... همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن ... شانه دزدان کهنه پیراهن

فی مذمة زاهد السوء

آن شنیدی که بر شهری ... خواجه فاضلی و پرهنری
خسته از رنج بی کرانه دهر ... گشته از فضل خود یگانه دهر
از خود رخت بر فلک برده ... مخنقش زیر پای بسپرده
مخنقش را مگر یکی آن بود ... که در اندوه قوت حیوان بود
مرتی بد که خواجه وای نیافت ... پسری راست کرد و جای نیافت
چون نیامی دید مضطر شد ... بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و خانه خالی ... خواست تا کاو نی کند حالی
چون برانداخت پرده از تن خویش ... تا برد سوی چشمه ماهی شیم
اندران مسجدی چنان درتار ... که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زین حکایت آگه شد ... پا برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر سوی پشت ... رو فاش گرفته بوی نشت

مسجد از نور شد چنان روشن

تاش بنهد میان دایره چون
کار مشت و عصا فراز نهاد
کی گدی و گدی چکاره است این
این چه بی حرمتیست خانه حق
از چنین کارهاست در کشور
خلق را نیست از خدای هراس
از گناهان لوطی و زانی
بر بساط زمین نبات نماند
بشود لا محاله دهر خراب
مرد فاسق بحیله بیرون جست
مرد فاسق چو شد برون از در
مرد فاسق چو باز پس نگریست
دید بی هیچ وانگ و بی جنبه
سر فشرد و کرد و گفت کی زاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال
شکر و منت خدای را که کنون
کشتها قوت تمام گرفت
ابرها نم گرفت و می بارید
کشتهای تهی پر از نم شد
حرمت صومعه تو میدانی
ای خدا و نه اهل زهد و صلاح
زاهدی کین چنین بود و فن او
چون چنین اند زاهدان جهان
همه در بند زرق و سالوس اند
دست ازین صوفیان مزرق بی

زاهد آمد چو دیوی از بیرون
گلوی همچو گاو باز گشاد
در ره شرع ننگ و عارست این
شرع را نیست پیش تو رونق
آسمان بی نم و زمین بی بر
دلشان گشته معدن وسواس
خشک شد چشم ابر نیسانی
خلق را مایه حیات نماند
چون لواطه کنند در محراب
تا مؤذن نیامد او را دست
مرد زاهد گرفت کار از سر
ته به چندی که حال زاهد چیست
کز ز شیخ بر سر [illegible]
این همان سجده است و آن شاهد
گشت بر ما حرام و بر تو حلال
گشت حال زمانه دیگر گون
کار اهل جهان نظام گرفت
بدل آب در و مروارید
دل اهل زمانه بی غم شد
بر تو ختم است و بس مسلمانی
گشت از انفاس تو جهان بفلاح
بگریز از سرای و برزن او
چه طمع داری آخر از دگران
در خور صد هزار افسوس اند
تو نگوزی حکایت از خود گوی

شکر ... که ابرها باریده

صوفیی کانچنین بود و فن او
کیمیا گیر در کس زن او

فی مذمة خدمة المخلوقین و مدایح المخلوق المنافق

وانکسانی که بار خلق کشند
سال و ماه از برای نیک و بدی
ابلهی را خدایگان خوانند
روز و شب در رکاب مشغله دوان
ور کند عطسه مرد را چو خدای
از پی سوزیان و از پرسش
از پی یک دو نان برعنایی
در سخن مشغله ثنا زمی خاید
در شجاعت ورا ز سلمان علی
در سخاوت ورا ز حاتم طی
گر خدا را چنان پرستیدی
خدمتش به ز فرض پندارد
شاد مانند زید که چون کسیت
بر خدایی که رازق خویست
آن وثوقش نباشد از تبهی
راست گفت این مثل خرد سکی
هرکجا هست ره فرا داینی
وان کجا تیز فهم فرزانست
رزق رزاق چند از محروم
بنده را ای تو رازق فرزو فتح
ای شناسای خدای را کی شکر
تا بگویی خنده شکر او می گوی
رازق و کارساز خالق ما

زان عمل سال و ماه شاد و کشند
شده راضی بجور همچو خودی
بر خود افسوس کرده شاد اند
همچو سگ خواستار لقمه نان
سجده آرد و بایستد بدو پای
یرحم الله گوید از سر هش
خواند وی را چو حاتم طایی
تا شش زان ترهات بستاید
می ستاید که بخت بی بدلی
بگذراند بشرح غر علی
از خدا هر چه خواستی دیدی
وز پی او نماز بگذارد
هرمتم هست و دل ز رنج بهشت
بنده راز و سرور و پرورست
که بر آنکس که مرو رات رهی
که جهان زاست لفظ او بندی
بنده گشتست از پی نانی
بنده گند فهم نادانیست
اینت نادان و از خرد محروم
دور گردان ز خدمت مخلوق
که نه همچو ابلهان در شکر
بدر هیچ آزیده مپوی
کس او چون شدی مترس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک حاجة المخلوقین

بود سقراط را خمی مسکن — بودش آن خم بجای پیراهن
روزیی از اتفاق سر یافت — از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت — دیدش او را چنان برهنه چو شب
شد بر او او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی ببک سه حاجه زمن
هر سه حالی روا کنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول — علم هست یک بیک بخلل
کهنم محو کن بیا سر زنم — گر گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحک خدای تواند — فرد بدهد گناه بستاند
گفت بر گوی حاجت دویمین — که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین از خدای باید خواست — از منی خواستن بباید راست
گفت پیش آر حاجت سیمین — وز من این ارزو مخواه چنین
گفت بر تر شو از بر خورشید — که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کرد کار خواهم من — وز تو حالی بدو نیابم من
تو چو من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی و بر تری دوری
برتری مر خدای را زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سیدی بحق رسول — دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا — جسم را همچو اسم بخش شفا

فصل فی مدایح الاطباء الحادق و مذمة مدعی المنافع شاب اصحاب المدعیون بغیر العلوم و الریاضة بل جماعة الجهال و الکذاب و قال النبی صلی الله علیه و سلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان

وین اطبا که خالی اند از طب — هیچ نشناخته ز نوبت و عب
از حمیات غافل و انواع — وجه اجناس اربع الاطباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب — مسله را نداده هیچ جواب

هیچ نشنیده نوع قاروراث — نه ز ترطیب و نه ز محرورات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک — پشک نزد یکیشان چو نافه مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل — نشناسند نفع و ضرر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند — نز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی — گر چه افتاد مر و را خللی
بخدای ار بکس جواب دهند — یا بکس نور آفتاب دهند

فی مناقب اطباء الحادق

بارمردی که وی طبیب بود — در سخن حادق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی بود بدانش راه — در طبیبی بود بوجه اگاه
داند اسرار علمی و عملی — مسلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض — بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل — داخل و خارج فساد و خلل

تفصیل العلل و هو جمع العلل

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز — چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و ورم — سبب و فع آن ز پیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات — عطش و جوع با صداع و سقات
حال نسیان و حمق و استرخا — فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و بیوو کراز — ربه و انتصاب و درب براز
حال سرسام و علت برسام — نزله خابوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاش و زسل — گر هدا و اش رنجه گردد دل
از تمطی و اختلاج بدن — خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیره و نوع — اصل این چند و باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس — برقان و برص جدام و نبوس
نقرس پای بند و عرق نسا — فتق و دیگر بر ده ت الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه … چه شنوی جمله نیستند اکاه
حد این هر یک ار بگویم من … کرد و از نکتها و راز سخن
اندکی باز گویمت بشنو … باز گفته ام سخن بکرو

بیان تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ … که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و صفت حرف … خوردن و خارش بان لطیف
و هم از تو خشونتی که بود … یلتمس از تو جملکی برود
انبساط آن که مرکز دل تو … بکشد سوی ظاهر کل تو
پس باد خال جذب راه هوا … بکشد آن حرارت ریبا
انقباض انکه ظاهر دنت … سوی مرکز رود ز جان و تنت
رحیات راحد انکه نهاد … گرمی بد بدلت راه کشاد
وآن حرارت غریب جای وطن … پس سرایت کند بجمله بدن
عکس آن شهوتی که گرم ورخیست … جوع آن شهوتی که سرد و تراست
لیک میلش بخشکی است افزون … اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو … رعشه و وجع راس دانی تو
حد نسیان چنان نهاد استاد … سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر … جمع این هر دو ان بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا … نوع بطلان جملکی اعضا
فالج از اصل و فصل استرخاست … لیک بر جانبیست چپ یا راست
انسداد و مبادی الاعصاب … انقطاع نفوذ و قوت باب
لقوه گر گشتن رخ از یکسوی … میل سدق آورد بجانب روی
وانکه نهاد حد و فصل وبا … رفتن جوهر طباع هوا
خدران دان که جون چپ النظر … ضعف قوت کند بنبض تو حل
رعشه زاضداد دیکد گر حرکات … زیر و بالا بقوت و بضعفات
ربوه از تنگی عروق و عضل … وز صواب نه در مقام و محل

ریه را از تنفس بسیار … وحمول و عضل کزاز و تفار
انتصاب انکه تنگ گشت نفس … قصبه ریه را ز قسمت بس
وربت از فساد و بطن طعام … بی تقی اطلاق با مرار مدام
حد سرسام ورد دماغ ورم … وان ورم گرم و تحت قحف مقیم
حد را افعال و قوت برسام … ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انتصاب سرد بود … زو ببطن دماغ درد بود
وز دماغ انکهی بصدر شود … وانکهی لی محل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی … بر نیاید ترا بجهد دمی
ورمی صعب از و بدید آید … حنجره حلق را بفشر ساید
وانجه را نام کرده اند سعال … قصبه ریه را کند بد حال
وزرکام انصبابهای تباه … بسوی منخرش کشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس … حرکتهای انجه ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته بطر … بطبیعت اداکند جو ابر
سل فساد فراج و سودا ها … پس ذبول آورد با عضا ها
قوت هاضمه تباه کند … دافعه هم بوی نگاه کند
قرحة الصبر از و بدید آید … ریه را ثقلها پلید آید
از قطلی نشان چنین دادند … انکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات … محتقن گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات … کاندر اعضایت آورد نیجات
انبساط انقباض از و در دل … هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد … کر از و حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد … که برین قول نادر و کس رد
حرکات و تردد ما پس … دافعه ماسکه برای الغرض
اندر اجزای معده جمع آید … بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد … معده را هضم و قوه کم باشد

بفساد آید آن طعام و شراب — هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود — معده پر دُرده و سیاه شود
غلبه شهوت بیار و بگیر — حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر نوع آنکه نهاد — غثیان گفت لیک بی قی با
حد قولنج هست دردی سخت — در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس — وجع قولن مع الدبیل بوس
یرقان انتشاری از صفرا — که شود در همه بدن پیدا
چون فراج کبد تباه شود — برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم — پوست را لون خویش گردد گم
آنکه بنهاده اند حد جذام — استحالت ز جوهر دم خام
قیفند المرار فی الاعضا — شده مستولی البدن بهمه جا
نقرس آماس در مفاصل دان — کعب و ابهام با عروق و دوران
حد عرق النسا بود آن درد — که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی و رخ او در گرد — شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا — عضل البطن با صفاق فغا
حکما از زور الامعا — این نهادند حد ریح و عنا
الخوانی ز حالتین باشد — وان سرایت با ثنیین باشد

فصل فی حال اطبا السوء الزمانه

این شنیدیم حد این پنجاه — کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما خود جمله این ارامش — این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبا عام این ایام — گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند — ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند — همه کناس اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال — بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل — قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند — بچنان قوم کور بی در و بند
ای خدا و خدا ازین چنین حکما — خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران — خلق را زین بدان بجان امان

فصل فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم مخترعا قال النبی صلی الله علیه و سلم النجوم حق و احکامه باطلا و قال من آمن بالنجوم فقد کفر و قال علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه تعلموا بالنجوم فانه علم من علم النبوة

باز اینها که سر و احکامند — همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند — سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نفس افلاکند — همه با میل و تخته خاکند
همه در راه حکم خود رانند — بسر من که ژاژ می خایند
زرق بوالعنبس است رهبرشان — کم ز خاک اند و خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلیوس — بر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بوالعنبس — همه از زرق او زنند نفس

فصل فی اسماء العلوم و انواعه و جنسه

روز و شب در شمار هفت و چهار — خانه حد و خانه آیار
صاحب اللیل و صاحب النوبة — زین چنین علم توبه به توبه
صاحب الساعة و دلیل نهار — طالع و کدخدای جان بخار
صاحب وجه نیز و صاحب حج — گرد احکامشان نباشد درج
سبب کدخدای با هیلاج — که بهنجم بد و بود محتاج
صاحب الصورتست و رب الیوم — که برانند سهم حکیمان قوم
حکم و تأثیر صاحب اوتاد — برتر از حد وجه و نقص و زیاد
گردش و رفتن هبوط و صعود — که ز تأثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور شمار — اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب المیل — غایة ارتفاع و گردش لیل

که رحاوی وکاه دولابی — که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت وتفاوت مابین — صاحب الجیب وصاحب الطولین
زیج یحیی وفاخر ومامون — ارتفاع الطوالع وچه وچون
وانکه پنهان اوج راحرکات — ارتفاع وتفاوت ساعات
ظل مقیاس ونکته مجوس — که مقادیر راویت رؤس
طول وعرض وسطوح ونقطه وخط — که دراحوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک التاسعة وفلک البروج وفلک الافلاک

فلک تاسع است بر افلاک — کاین فلکها و را بود چو مغاک
فلک ثامن است جائی بروج — و ثوابت راد خول خروج
فلک سابع آن کیوانست — که مرا و را بسان ایوانست
فلک سادس است راوش را — که وهندات دانش وهش را
فلک خامس آن بهرامست — انکه در فعل رای خود کامست
فلک رابع آن خورشیدست — که بملک اندرون چو جمشیدست
فلک ثالث آن ناهیدست — زهره کز روی او جهان شیدست
فلک ثانی آن تیر آمد — آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد — کراثیر اندران پناه آمد

فصل فی صفة السعود والنحوس الکواکب السبعة

دو ازین هفت کانه نحس نهند — در همه وقتها بد و بتهند
دو ازو در نها و مسعود دهند — فاعل خیر و منبع جود دهند
دو ازو معتدل بخیر و بشر — متوسط بحال یکدگر
شمس خود کدخدای گردونست — قاهر و قادرست و بیچونست
همه زین قبه بلند چو درج — درشو و آی این دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است — وآن دکر نحس وراتی بلیس است

فصل فی طبایع الاربعة

جوهر آتش است بعد از هفت — کر ازو دل بجست و زهره بکفت

بعد از آتش فضا و جو هواست — که ز وی تا بمرکز است ملا
بهوا خضر سیوم منیجه اوست — آن یکی قشر واین دکر بمه پوست
اجزء تیره حارم ارکان — پس نبات ومعادن وحیوان
حال اطباع این دوازده برج — هر یکی بر مثال کوهر و درج

فصل فی طبایع البروج والبیوت

حمل و ثور پیکر جوزا — سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاکی و کفه میزان — عقرب آبی و نار کمانست
جدی خاکی و دلو و حوت بهم — از هوا و ز آب داده رقم
بره و شیر ناری است و کمان — گاو و خوشه بزه ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دول — از هوا یافت بهر چیش هیول
ست خرچنگ و کژدم و ماهی — که بر آبستشان شهنشاهی
حمل و عقربست ازین تاریخ — که شد ستند خانه مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
بس ازین ست خوشه و جوزا — کز عطارد کرفته اند بها
سرطان خانه قمر کویند — شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت خانه هرمزد — جدی و دلو از زحل بجویند مزد

فصل فی شرفه وصفه و باله وصعوده وهبوطه

شرف افتاب در حمل است — شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانه شرف جوزاست — سرطان انکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و بس — مر زحل را شرف ترازو بس
مر ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهیان — بعد از آن جملکی تا بیدان

فیصل فی صنعت هذا العلم وضعها ومخترعها اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کاین همه وضع است — اختراع حکیم بی بضع است

چون ولادت سبک پدید آید … بستگی را یکی کلید آید
دوّمین خانه مِتّ مال نهند … اصل این حکم بر محال نهند
سیومین بیت اخوه و اخوات … این از حادثات و از نجات
چارمین خانه خانهٔ پدر است … که ورا خیر و عافیت ثمر است
پنجمین خانه آن فرزند است … و آن اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه جای بیماریست … که از او گه نشاط و گه زاریست
هفتمین خانه جای جفت و عیال … که از آن بد شود همه احوال
هشتمین هست خانهٔ نجات … که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای دولت و دین است … سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار … خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم … اینت ترتیبها همه سبهم
از ده و دو نشان کرده استند … خانهٔ دشمنان نهاده استند
زین ده و دو نظر به پنج کنند … خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هر آنکه نهاد … راه در داد لیک در بگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان … و آنچه کرد از عمل تبه کرد آن
شخص گاهی که در شمار آید … اولین مادرش بکار آید
بعد از آن خانهٔ نحوس سعود … که در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن … پس پدر با برادرش چو جان
خانهٔ رنجها و بیماری … بنجات و بلا و دشواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت … بدر آید و در آن زمان بنهفت
چون بجست از بلا و رنج و گزند … پس و را نه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن … بعد ازین حالها تو بی بکنی
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی … ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

فصل فی المنجم الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا … پیش اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا بخدمت خواند … گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوالی کرد … مشکلش پاره از محالی کرد
پادشا زیرک و جهان بین بود … ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بنگر … رو بتقویم و حال خویش ببین
اندر آن ماه کت همه کمال بود … کوکب تو نه در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد … حال تو بر تو منکشف باشد
پاسخ گفت تا شدت پیدا … خیز و دل شادمانه پیش من آی
آنت را خلعتی و سیم و زر … تا شود فقر و فاقتت کمتر
سر دابله برفت و روز گزید … و آنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود … که از آن روز بهش روز نبود
شاه چون دید مرد را دل شاد … صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش زنید … بسته وی را ز پیش من بکشید
زد ز خشم مر ورا بکشید … برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد … بود تقلید امام او نه خرد

فی صفة مقادیر البروج والکواکب السیاره

غافلند این منجمان از کار … نیست در کارشان دل و دیدار
همه را زرق و حیلتست آلت … نیست از علم و حلمشان حالت
شمس کز کره هست در مقدار … ز صد و شصت و چار بار شمار
خانهٔ او اسد نهاده استند … دور و دور از خرد فتاده استند
زهره کز ربع کره یکسانست … ثور و میزان چرا ورا خانست
نیست تیر از کره یکی اجزا … باد و خانه است سنبله جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز … خیز و بر قول انبیا مستیز
می نویسند خیره بر تقویم … نیک و بد بر عموم اینت حکیم
بس بهیچ کنند ز دانش … هیچ دانش نداده یزدانش

نیست زنی میان مردم دو / همه یکسان بود طوالع شهر
همه با دوست حکم با و انکار / تو ز احکام خیره دست بدار
نیست جز هرزه مندل و تنجیم / زن بود سغبهٔ چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود / باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثیل فی المطایبة والهزل

بود کرمی بکار در بوزه / نام آن مرد قلتبان بوزه
رفت زی حج بکدیه مرد آن / اینت فضل اینت مزد آن ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان / دید بازارهای پر الوان
زنکی بود بوزه در بغداد / دو درم داد و یک زنک را داد
زنک شوخ و راز ارش بید / او و بهر بر زر و غنش و زدم
زن بد و گفت ابلهت دیدم / بستدم سیم و بر تو خندیدم
بوزه دادش جواب ره رفته / چون شد از سر گذشته صد تاره
گر از این خرزه گرچه در بندم / آنچنان خر نیم خرد مندم
چون به بینی چراغ بی روغن / پس بدانی تو ابلهی ای زن
گر بستی زنا کهی روزی / جست روزی ز گنبدت گوری
تو چو با دام و پسته رخ مفروز / کایچ گنبد نگه ندارد گوز
باد اگر گوزت را بنوبان نیست / خم مجوز هیچ کون سلیمان نیست

فی مذمة التزویج والمناکحة

از غلام آنکه زی عیال آید / او ز دو نبه پوست کال آید
نیست کد بانویی و کاوزن را / زن بد جز طلاق دادن را
بندهٔ زن مشو بشهوت و مال / تا نگردانت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از تشویش / زن چو ناخن کند بناخن ریش

نغنه بر ریش خواجه خط کرده / سبلت او چو گون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن / زر نه و خیره خیره غم خوردن
بس اگر والعیاذ باشد باز / بچه اندر رحم کند پرواز
زیر چینی گرفت از سرگین / ریش بابا ز ناز در سرگین

آن جوانی بدرد می نالید / گفت پیری چو آنچنانش دید
گر چه می نالی ای جوان خلیل / گفت کز جور دو به و زنبیل
جبه بر من قبا شد از غم دل / پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند که شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و برزنی دارم
پنج ماهست و یازده ساله / کمند کاو و کار گوساله
جنت بی جفت پیش اهل شهداست / گل رعنا و روی مرعهداست
هر که در دام زن بیفتادست / عقل شاگرد و او چو استادست
اندر این طارم طرب بنوی / راست گویم اگر زمن شنوی
عورت مرد خیره لرز بود / عورت زن فراخ درز بود
زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بکله / نان بازار و خانه بنعله
بر سبی گر کنی بعشر دی خو / از خوشی خشو و ننگ شو
یافت امروز فضل عمره و حج / هر کرا داد حق ز فرج فرج

فصل اندر ذم کسانی که بجامه موقف باشند

جامه از بهر عورت عامست / خاصگان را برهنگی جامست
مرز مانراست جامه اندر خور / زینت مرد دانش است و هنر
جامه عورتان پسندیدست / جامه دیبه آفت دیده است
رو ردا در لباس خلقان جوی / گنج در جایهای ویران جوی
چون نباشد ملامت اغلاط / بس بود جامهٔ برهنه حفاظ
مرد را برهنگی جامه است / خاصه از آنکه شوخ و خودکامست

عور مانند جاهلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به
چکند عقل جامهٔ زیبا / نقش زیبا چه داند از دیبا
چه کشی از پی هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو / زان هوای گناه داری تو
سر خود را بدید کن ز کلاه / توبه اینست از گذشته گناه
چون سر آمد بدید در شبگیر / پای در نه عبادت از سر گیر
چه اگر بر سر تو افسر نیست / خود اندر سرست بر سر نیست
آنکه نفس و کلاه و سر دارد / سر و زنبیل و زر و زور دارد
متأهل دو پای خود بربست / سر گردون دو دست او بشکست
ارزید تا ببرد آن بدبخت / رخت و بختش بماند زیر درخت
همچنین ژنده جامه باید بود / در خور عقل جامه باید بود
وانکه از عقل جامه دور افتاد / آب عمرش بداد خاک بباد
اندرین مغ کده جو ابله و مست / پای بازی گرفته بر دوست
زاده چار بت و هفت بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان
هر دو بود بهم یکی بگذار / زان سرای نفیس دست بدار
وانکه از کرد کار عقبی خواست / گر ترا او داد هم جمله رواست
زانکه کشتار خوب کار آراست / جمله عقبی حلال خوار آراست
وانکه دعوی دوستی ما کرد / از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار / زنده او را برآورم بردار
وانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه اتقد اعتنیر منا
تن خود از دین بکام دارد مرد / هر چه جز حق حرام دارد مرد

فصل فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / گرده از بر دو فصلک از ترفند
هیچ نایافته ز حال خبر / هیچ نادیده از علوم اثر

همچو خر مانده عاجز و معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بر اجماع
همه چون گاو خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بی خبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار
بلکه لقمه همچو خر تازان / بلکه شهوه چون سبع یازان
در غضب چون پلنگ درنده / در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت از آنکه گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستملی
هر کجا گربه گشت خوالیگر / غذی خواجه گشت خاکستر
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / گردشان اندر آمده چو پیاز
همه در جست و جوی دانگانه / از شریعت بجمله بیگانه
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم / یک سو انداخته ره آزرم
شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش هوای خویش غلام
ای رسول خدای بی همتا / تر پی امت ز بهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست سر در دام
دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو
باد بدرود شرع و سنت تو / وان پسندیده راه امت تو
باد بدرود دین و شرع رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بوبکری / فارغ از عیب و ریب و پرمکری
باد بدرود هیبت عمری / منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
اهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

اندر غلطات خویش گوید

ای سنایی چو شرع دادت بار … دست از این شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل … که گدایی بکار دارد دل
شعر بر حسب طبع اگر شره ایست … چون بسنت رسید مسخره ایست
عقل اول که شاه تن باشد … همچو صبح دروغ زن باشد
مرد نا حافظ و خس بود او … غلط مؤذن و عسس بود او
سخن شاعران همه غمر است … نکتهٔ انبیا همه رمز است
آن بدین غمر خواجگی جوید … وین بدان رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق آمد راست … که فزون شد بنور هیچ نکاست
هر کجا شرع انبیا باشد … عقل ازه برکیا باشد
در و سندی بگرد عیسی گرد … دار وی ره نشین چه خوی اگرد
دانشی کان فزون ز کار بود … همچو در دیده آفتاب بود
کم کن از ظن بشوی علم شتاب … زانکه در ظن بود خطا چو سراب
حکما طبع آسمان دانند … انبیا روح این و آن دانند
آنکه سی روزه راه ماه بود … شرع را زان فلک چه جاه بود
این که اقلیم پنجم آمده است … خود یکی روزه راه خورشید است
جان بی علم بی نوا باشد … مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوازند در رگ … همچو بلبل نوازند در برگ

كتبت هذا الكتاب الى مدينة السلام عند الامام الاجل برهان الدين ابو الحسن بن علی بن ناصر الملقب بریان گر رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن فی هذا الکتاب

ای تو رو دین مصطفا سالار … بر طریق برادران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور … وز طریق برادران مگذر
دین حق را بحق تویی بان … مسرا زین حیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد … خود نگویی و راد سم فریاد

سال و مه ترسناک و اندهگین … گشته محبوس تربت غزنین
کم کن آخر برادری پیش آر … وز میان این جفا بها بردار
گرچه هستم اسیر هر نا اهل … چشم دارم که کار کرد و سهل
تا کی این انقباض و این دوری … بس بهن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر … حق نان و نمک فرو مگذار
گرچه بسیار دیده تالیف … هیچ دیدی برین صفت تصنیف
این کتابی که کرده ام در بند … چون رخ حور دلبر و دلبند
انس دلهای عارفان سخن … تازه و با مزه نه بی سر و بن
هرچه دانسته ام ز نوع علوم … کرده ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است … وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است … مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند … حرز و تعویذ خویشتن دانند
عاقلان را غذای جان باشد … عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده ام درین معنی … زان کجا عقل داده ام این فتوی
گر بچم کنم به بین شاید … زین سخن جانها برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش … همچو قرآن پارسی دانش
روح را سال و ماه همچو غذاست … دل مجروح را ازو شفاست
من چگویم تو خود بگو دانی … که نگردم خجل چو برخوانی
که خرد را نسیم اوست چو گل … نه چو دیگر حدیث و بانگ دهل
روز بازار فضل و علم شنید … عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا … بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو کردن حور … دست نا اهل دار یارب دور
عدتی دانم این سخن را من … پیش ایزد و مهیمن ذو المنن
کاین سخنها نجات فرما باشد … زانکه توحید ذو المنن باشد
جاهلان جمله ناپسند کنند … وز سر جهل ریش خند کنند

وانکه باشد سخن شناس حکیم — همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یابد این نکتهای جزل فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق صنعها گواه منست — کاین ره شاه راه راه منست
گر زند طعنی اندرین نادان — گو بزن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جهد دل بریم — مصحف مجد را با فک قدیم
بر شان لفظ او بود ترفند — تو برو شکر کن بر ایشان خند
چون از من شد خدای خشنود — مصطفا را ز من روان آسود
مالک دوزخ ار بود غضبان — ور سرا زان غضب بگو چه زیان
شادمان مصطفا و یاران‌اش — وانکه هستند دوستداران‌اش
چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جانشان ز بنده دعا
مرتضا و بتول و دو پسرش — وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم گر غم آل بوسفیان — بنوند از حدیث من شادان
بنده را مدح مصطفاست غذی — جان من باد جانش را فدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع ربانی — بسر تو که جمله بر خوانی
دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب — سر بدین بد بداریم یارب
من ز بهر خود این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو چگویی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن محال سخن
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار — خود دهندی بجمله باد انکار
تو شناسی که هست هزل و محال — نوش کن زود و خاک بر لب مال
منتظر مانده ام درین اندوه — از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعه فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای
خرم پیش ازین ترا تصدیع — عرض کن بر همه شریف و وضیع
گوی کاین اعتقاد مجدود است — جمله بر گفتش انچه مقصود ست
تا چه گویند بر چنین گفته — در دریاست جمله ناسفته
بس کنم قصه و دعا گویم — سر ترا در نثار رضا جویم
خواهم از کردگار در شب و روز — که شوی بر مرادها پیروز
شد تمام این کتاب در مه دی — که در آوز فکندم این را پی
پانصد و بیست و چار رفته ز عام — پانصد و بیست و پنج گشت تمام
باد بر مصطفا درود و سلام — ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

این فصل است که بر سلطان اعظم پادشاه الهند والسند ابو الحارث بهرامشاه ابن مسعود ابن ابراهیم انار الله برهانه نبشته است و در معنی آنکه مشتی فقیه شکل و دانشومند مانند از سر جهل و نادانی در سخن وی طعنی زده بودند از کم علمی پس از مجلس اعلای سلطانی رخصت شد و نسختی ازین کتاب بغداد فرستاد نزدیک امام اجل برهان الدین علی بریان گر رحمة الله علیه تا بر دار الخلافه عرض کرده و فتوی ستد که این گفته است مذهب سلف است و طعن طاعن محالست و مجال سخن درین سخن نیست • و خط ائمه بغداد و دار الخلافه باز ستد و بنوزنی فرستاد

وفصلی که به سلطان نوشته است اینست

بسم الله الرحمن الرحيم • الحمد لله رب العالمين وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین • در بعضی آثارست که دو چیز در عمر بغرا و درزندگانی زیادت کند وسبب باریدن باران ورستن درختان بود • یکی نصرت مظلومان • ویکی قهر ظالمان وحجت برین گفته سخن پیشوای عالمیانست محمد مصطفا صلوات الله علیه که گفت بالعدل

قامت السموات والارضین عدل بر مثال مرغیست که هر کجا
سایه وی بر افتد آنجای بر سعد دولت شود و هر کجا پر زدن وی
پدید آید آن موضع بسان فردوس اعلی شود و هر کجا وی خانه سازد
آن زمین قبله و کعبه امیدهاست شود و بدست افضال پای بند در پای
عمر پادشا کند تا دراز بکشد و ویرا پرورانند تا یک ساله ده ساله
نماید و ده ساله پنجاه ساله نماید از فطنت و دانا و حکمت و جور و ظلم
مرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستد
و آب از چشمه ها بقعر زمین باز شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم
شود پادشاه بر کمال جل جلاله و تقدست اسماوه سلطان اسلام
پادشاه عادل بهرامشاه بن مسعود را از جور و ظلم نگاه داراد و برخت
عدلش آراسته کرداناد بحق محمد و آله اگر همه عالم جمع شوند تا بفصاحت
و مایه و شناخت دل این بنده نویسنده بعبارت برند نتوانند و در خبر که
مالک الملک ار انشانده بود و در مشاهدت اسرار عیوب جبریل میکائیل
از تصرف کردن در آن درخت معزول بودند تا کار بشیاطین الانس
والجن چه رسد و ظلم خلق بر قالب برود و بر جاه و آب روی میان
خلق و متاع دنیایی مغرور واین همه روی در فنا دارد و ظالم
در و خاکسار واحد صمد شود و مظلوم معرب پیشگاه راز فرد احدیت
احد شود جوری که از آن کارشگرف تر نبود ظلم جاهلان بود که
بر عالمست و مصداقش قول مصطفا صلوات الله علیه ارحموا ثلث
غنی قوم افتقر و عزیز قوم ذل و عالم القوم یلعب بین الحمقى والجهال
کتابی که بر زبان صوفی گفته بود عارفی باید بخود و بصفات خود دانا
و باسرار ملک و ملک الملک بینا تا بداند که درین کتاب چه نوشته است
واگر درین عصر بایزید و جنید و شبلی زنده بودندی تصرف ایشان
درین کتاب درست بودی زیرا که اهل صوفی بودند اما دانشمندانی
که بوی صوفی ندارند و در کتاب مثالب ایشان از جهل کور دلی

جهان بود و زیان دو سرای ایشان بود و دلیل بر آنکه بجهل تصرف
می کنند آنست که نیکو دیدار آل مروان بنکوهیده است و خاندان مصطفا را
در ستایش از حد برده است و تفضیل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه بر دیگر صحابه کرده است آن نمی پسندد که ورود از فاروق
و ذوالنورین رضی الله عنهم مرتبت نهاده است چنانکه ائمه سلف
نهاده اند و از سید کاینات پیغمبر علیه السلام اخبار صحیح مرویست
و سلف صالح بر آنند و مناقب آل رسول علیه السلام و مثالب آل
بوسفیان اگر در وی غست و کافه الناس بر این اند عقلا و انند که خبر آن
و کلام الحق است و لا کلام فیه است بار خدایا آراسته گردان عصر را
بعالمی که از تو بترسد یا از خلق شرم دارد و ما را مبتلای صحبت
بیگانگان کوی کوی قربت تو مگردان بفضلک وجودک و کرمک
یا ارحم الراحمین و سلطان عصر را توفیق ده تا معتمد از انواختن
ندارد که در نواختن ایشان هلاکت دین است و توفیق ده تا
مصلحی را و حلال خوار را نیکو دارد که در نکو داشت مصلحان
نظام دین و دولت است و بقای ملک و شادی روان مصطفا
صلوات الله علیه است و آن جمله انبیا و اولیا و اوصیا صلوات الله
علیهم اجمعین والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و حسبنا الله
ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

آغاز سیر العباد الی المعاد و صفت دل مخاطبه

مرحبا ای برید سلطان وش	ای ترا تخت آب و تاج آتش
ای نه از آب آب را نقاش	وی نه از خاک و خاک را فراش
ای بهنگام خوبی و زشتی	سایق ابر و قاید کشتی
با تو از قوت هیولانی	ستد و داد روح حیوانی
آتش از تو جو بستدن خرمن	آب با تو زمردین جوشن
باغ را هم تو پشت و هم روی	شاخ را هم تو دایه هم شوی

روح را مانی ار چه پستی تو / کس نه چند تراو پستی تو
کنی از جنبشی که خواهی تو / روی دریا چو پشت ماهی تو
جنبش تو چو رگ بی باک آب / زان بهر خانه ایت ره باکست
در کلین کور و آتشین تابوت / جان ما را ز تست قوت و قوت
بر شوی تا اثیر و زنشوی / بگذری تا محیط و تر نشوی
قلم جنبش و وقوف تویی / تختهٔ اول حروف تویی
مقدمی و گواه جلالت تست / محدثی حجت استحالت تست
گاهی تاجی گهی سریر شوی / گاه اخضر گهی غدیر شوی
گاه خرپشته بر غدیر زنی / که کله گوشه بر اثیر زنی
گه ز نیسان ز گل نگینه کنی / گه بدی ز آب آبگینه کنی
تیسه گل چند بر نشانه زنی / زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کوبها باشی / چند نخاس رو بها باشی
با تو هم کام تست پای همه / بی تو هم نام تست جای همه
چند گردی بسان بی ادبان / گرد هنگامهای بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن / تا کی از پیک ناکسان بودن
گر چه مساح کوه و هامونی / ور چه سیاح ربع مسکونی
ور چه پیموده ز چالاکی / شیب و بالای کرهٔ خاکی
بر مانی یک رهای ز تشویش / خویشتن را ز آب و از آتش
لنگری بر اثیر و دریا زن / خیمه بر تارک ثریا زن
یکزمان از زبان نفس من / گوش کن زو آفرینش من
تا بدانی که هر چه رام نیند / همه جز چون تو بادنام نیند

در اثبات نفس نامیه

وانگه در ساحت سرای کهن / چون تهی شد ز مشیمه کن منها
سوی پستی رسیدم از بالا / حلقه در گوش از اهبطوا
دایه یافتم قدیم نهاد / بوده با جنبش فلک همزاد

کسنده پری چو چرخ پر مایه / پخته ز آفتاب و از سایه
پیشوا بوده نوع عالم را / دایگی کرده شخص آدم را
کاولین پایه تناسل بود / جزوهای نبات را کل بود
حیوان را ابد مرتبه مقدار / دایه و مطبخی و خوان سالار
نقش نوشادر از وشادی / سرو آزاد از و بازادی
گلبنان زو گشاده خد بوده / سروها زو کشیده قد بوده
بر کشیده و گشاده شد بها / پنجه بر سرو و چهره بر گلها
جو بهایی که خازن آیند / الف و نون جمع از و یابند
جوهری را که چرخ والا کرد / جنبش او بلند بالا کرد
اینچنین دایه از کرانه مرا / تربیت کرد مادرانه مرا
گر چه در اصل کودکی بودم / زو غذا و چوب مزمکی بودم
چون گیا بی جز نمی خوردم / با گیا همسری همی کردم
هر زمان دایه پیش هر سستی / جلوه کردی مرا بهر دستی
اولین سبز ساخت کسوتم / بعد از آن لعل بافت خلعتم
چون بریدم ز سبز و لعل امید / دوخت بازم یکی قماط سفید
چون دریدم قماط سیمابی / دوخت بازم قبای عنابی
ساخت زان پس مرا بستوری / کرده عودی و حجره کافوری
حجره پر ز دیو هفت رجا / شش سو و چار نخش و پنج دری
دری از سیم و چرخ و پیچا ده / زو یکی بسته چار بگشاده
چون درون از لباس زربفت / از برون حجره را غلافی ساخت
بس مرا از برای برگون چرخ / گرد نه ماه جلوه بر نه چرخ
دست آخر چو جلوه گشت تمام / شربتم جامه کرد و جامه طعام
چون قوی بیخ گشت بنیادم / پس بشهر پدر فرستادم

صفت روح حیوانی

یافتم بر کران روم و حبش / شهری اندر میان آتش خوش

از برونش نو و درونش کهن / زر بتش جاودانه هوائش عفن
میوه وارانش سبز گون از آب / همچو سایه درخت بر لب آب
رستنیهاش چون دل دانا / شاخ در شیب و بیخ در بالا
ساخته چنبها ز باد و تراب / میخها ز آتش و طناب از آب
ساحتش گشتن سیاحت را / راحتش کشتن و جراحت را

صفت نفس سبعی

ملکی با دو روی و باده سر / اصل او از دو مادر و دو پدر
بیخ ازو منهای گردونی / بیخ ازو مشرفان هامونی
ذات اشراف و مایه اسراف / دایه علم و زاده انصاف
خانه نفس و حرص و شهوت و کام / جای دیو و بهیمه و دد و دام
مایه زو یافته قوت و هوش / دست و چشم و زبان و بینی و گوش
ظاهرش نور و باطنش نار است / از برون یک تن از درون چار است
عدل ایشان بجای پیوند است / جور ایشان فنای فرزند است
زورش از عدل پادشاه گهر است / ضعفش از ظلم مادر و پدر است
نقطه را چون ابیر دور کنند / این سرایت مگر که جور کنند
سیرت عدل چیست آبادی / صورت جور چیست بیدادی
زرد چهره خزان ز اسراف است / سبز چهره بهار از انصاف است
نکند جز ببیخ عدل درنگ / بیخ این چنبهای بسیار رنگ
در میان داد راستی دارد / چند آنکس که داد بگذارد
داد بی راستی الف دد بود / داد بی قامت الف بد بود
زیرک این خرده نیک بپسندد / لیک ابله برین سخن خندد
لشکر او همیشه بر شر و شور / دیو و دد بود و وحش و مرغ و ستور
عاملانش ستور و نار و ظلم / مرکبانش دو اشهب و ادهم
عاملانش اهل نکار همه / مرکبانش سوار خوار همه
تلف عاملانش داده اوست / علف مرکبانش زاده اوست

گر بصورت شود بدر مادر / گاه مادر شود بچهره پدر
حاکمش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با اسیر کون و فساد / آشنا کرد حاجب استعداد
دیده و حرفت و مایه داد و نواخت / برگ و ترتیب نقش حجره بساخت
چون در و حد حجره را بشمرد / رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار حد را بهفت صاحب علم / پنج در را به پنج طالب علم
دیده را زین چو بگشادم / چون ستوران بخوردن استادم
گله شیر و گور می دیدم / جوق دیو و ستور می دیدم
همه غمناک طبع و خرم دین / همه بسیار خوار اندک بین
همه را حرص و کام آزردن / همه را فعل خفتن و خوردن
در سفر سال و ماه چون نسناس / لیک بر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد بر گرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور و چون دد و دام / مایل جاه و خورد و خفت و کام
گرد صحرا و کوه می گشتم / زان ستوران ستوه می گشتم
راست خواهی مرا در آن منزل / سیر شد زین گرسنه چشمی دل
زانکه حس از برای بالا را / مستعد بود نفس گویا را
از زمانم چو چهره بنمودی / زین زمینم بکله بربودی
زین همه جستم زمان کردی / ور زمینم بر از زمان کردی
لیک زینی چون نهاد خود شدمی / باز دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم بتخت می راندی / نظرم سوی فوق میخواندی
من بمانده درین میان موقوف / مقصدم دور و راه سنگ و مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد / راه پر تیغ تیز و من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود / راهبر جز ستور و کور نبود
نه مرا علم اجتهادی بود / نه برابهام اعتقادی بود
زان چراگاه و راه برگشتم / عاشق راه و راهبر گشتم

صفت نفس عاقله

روزی آخر ز روی باریکی / دیدم اندر میان تاریکی
پیرمردی لطیف و نورانی / همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته / چست و نغز و شکرف و برجسته
زمنی از زمانه خوش خوتر / کهنی از بهار نو نوتر
همه دیده دو روی یکتا منقش / همه دل همت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت قدسش / شانه پشت آینه سکه شش
سر آفاق بود و پای نداشت / علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها / وی مسیحای این چنین تبها
این چه فر و کمال و والاییست / وین چه لطف و جمال و زیباییست
گاه جویای پای چون تو شهیست / جای تیره چه جای چون تو مهیست
بس گرانمایه و سبک ساری / تو کیی چون سر از کجا داری
گفت من برترم ز کون و ز جای / پدرم هست کاردار خدای

صفت عقل مستفاد

اوست کاول نتیجهٔ قدمست / وافتاب سپیدهٔ عدمست
علت آن سرای و این فرشست او / شبهت استوی علی العرش اوست
عرش او پای مال هر دونست / فرش او دست باف گردونست
او همی با خداز برای شما / در سرای فنا قبای بقا
من بفرمان او بمانده زمن / در چنین تربت و هوای عفن
از پی مصلحت نه از سر جهل / مانده در بند یک جهان نااهل
ورنه کی بودی آخر از ره ننگ / پادشازادهٔ بسک بالی
زشت بنود به بند باز بسی / هم نفس جبرئیلی و کمسی
از تو پرسم توان بداند رنگ / با چنین اسب هم طویله لنگ
گفتمش هست اینچ ازینها بود / گفت کاخر چه بود خواهد بود
کار زی راز دست جوق عور / یوسفی را ز عشق شستی کور

خود

قدر عیسی کجا شناسد خر / لحن داود را چه داند کر
کو همه در غبار ره مانده / یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه دارد زور / زنده باد و مرده در یک گور
واندرین سان هزار نکتهٔ ژرف / که نه صوتش بکار بود و نه حرف
گفتم ای خواجه سخن پرداز / در سخن کوست حرف و کوست آواز
گفتش این رنگها ز بهر شماست / حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت جلبند / هر دو در صدر علم نااهلند
از شما شد چو شکل موی سخن / وز شما شد سیاه روی سخن
که همی اصل او ز نیکوییست / می نه بینید زین سیه رویی
ای ترا زیر این کبود حصار / دسته گل نبوده پشته خار
هر که مساح او شب و روز است / زشتی آموز و زندگی سوز است
سوی شهر قدم بگذارد / خانهٔ استخوان ببگذارد بر دار
روی سوی معاد باید تافت / کاین معاش از معاد خواهی یافت
با خری در جوال چون باشی / با سگی در جوال چون باشی
خر نه کاهدان چه خواهی کرد / سگ نه استخوان چه خواهی کرد
از نباتی ملک توانی شد / وز زمین بر فلک توانی شد
چنگ در دامن حکیمی زن / پای بر قوت بهیمی زن
رغم مستی بهیمه و دد را / وا رهان هم مرا و هم خود را
دست ازین خورد و خواب کوته کن / گام در نه حدیث در ره کن
توشه تو درین ره ناخوش / چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی نه که ناتوانی ازوست / آتشی کآب زندگانی ازوست
شاخ من گیر تا بری آری / پای من باش تا سری آری
یار باشم چو رای داری تو / دست گیرم چو پای داری تو
هم بدین پای سرفراز شوی / هم بدین دیده چشم باز شوی
من بسازم چو مار پای از دم / تو نداری دو چشم چون کژدم

چون بدیدم براه در تیغ خود بیخ / هودجی ساختم ز فرق خود بیخ
نعت خود را براق او کردم / جان خود را وثاق او کردم

صفت خاک و نتایج او

برده کردیم سوی زفر رای / او مرا چشم شد مرا او را پای
روز اول که رخ بره دادم / بیکی خاک توده افتادم
خاکدانی هوای او ناخوش / نیمی از آب و نیمی از آتش
تیره چون روی زنگیان از زنگ / ساختش همچو چشم ترکان تنگ
یک رمه در فتاده در تک و پوی / همه آهن دل و سیاهن روی
موشش چون گربه طفل خوار از رو / مار چون خوک شل خوار در رو
واندرو یک رمه سگ آسوده / لب ز مردار و روده آلوده
که برو دیو سگ سوار شدی / گاه کژدم طبیب مار شدی
خوک دیدم بران گره سالار / علفش اندک و خورش بسیار
جادوی بهش را چو وقت نان بودی / مطبخی واقعه سگان بودی
خود بجود نقش و بو میکردند / خود ز پیش عز نو میکردند
ابی عشق صورت لا را / قبلهٔ ساخته چلیپا را

صفت صورت بخل

کلهٔ پیر فکنده پیش چو چنگ / همه واپس دونده چون خرچنگ
همه درویش و طبله بر دینار / همه نا باره و خانه بر مردار
بهر آن تا چرا غاید رنگ / همه با سایهٔ خود اندر جنگ
همه او پر باز و خندان نه / خانه بر استخوان و دندان نه
وز پی آنکه چون فشاند نور / همه از آفتاب و مه رنجور

صفت صورت حسد

ایمنی دیدم اندران معدن / شش سر و هفت روی و نه تن
مردمی کز دهان بر آوردی / هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه چیست این ... / گفت کاین نیم کار بو یحیی

آنکه این مار کاو آن خوار است / راه خالی ز بیم این مار است
بی من از دوست یافتی بر تو / نیش بوزی تنا فتی بر تو
همچو خود زشت و ناخوش کردی / سایه دود و آتش کردی
هفت عضوت بچار کرده دادی / چار جزوت بهفت ره دادی
بروی این افعی از تو بهره خویش / لیک چون با منی از و مندیش
گر کمی نور من بر و صد اوست / نظر من بد و ز فر د اوست
این بگفت و دو رخ بدو بنمود / چون مرا او را بدید افعی نود
چون سگان پیش او بخفت و بخفت / راه مارا بدم برفت و برفت

صفت صورت حقد

چون از آن توده رخ بره دادم / بیکی وادی بر افتادم
دیو دیدم بسی در آن منزل / چشم بر کردن و زبان در دل
رخ چو کام سمند بر سندان / دل چو کام نهنگ بر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش / لیک هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی بدرنگ / دل بر آتش بسان آهن و سنگ
نعلشان با همه زبد گهری / از درون تیغی از برون گاوی

صفت صورت طمع

چون از آن قوم بد گنش رفتیم / بدگر منزلی وحشی رفتیم
دیو لاخی بدیدم از دو ده / قومی از دود و دوزخ اندوده
وحشیانی سیه چو باغ و چو میغ / توده بر تیغ گرچو کوه بر تیغ
همه بر باد همچو نای انباز / همچو نو باسه گردن و دود دراز
همه ساکن چو وحش بی خبران / همه حیران بیکدگر نگران
یک رمه خلق دیگر اندر تک / سر و دم شان بسان گربه و سگ
باد پیمای و گرچو نای چو چنگ / سر و زر دو گران چو مرد اسنگ
همه سر چشم گشته نرگس وار / همه تن دست رسته همچو چنار
همچو آن مرد و در نشیب و فراز / پای پیاکرده پیش خلق دراز

تیز پنهان کنند چشم همه / خیره رویان تیز خشم همه
دیده بر چشمهای حرمت سوز / روی بر دیدهای روزن جوی
دیده باشان بوعده همچو گز / آبخور شان ز روی همچو زمین
یک ره باشکوه و مدهوش / کرده در کار کفش عوز تن هوش
تن نازک بسان نی کردم / تا چنین پشته زیر پی کردم
مانده گشتم ز پای وا زدیده / شانه نو بود و موی ژولیده

صفت نتایج جوهر آبی

بازوندان کنان در آن هیچ / برسیدیم تا لب دریا
سن ز زرتی دران مهیب / خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو / الکهی دل قوی کن و در شو
که همه راه پل شد بدرست / غم مخور موسی و عصا با تست
با تو اینجا که مکر بد خواست / زین سه منزل سه دیو همراهست
گر نخواهی همی نخایکی را / بند بر نه سه دیو خاکی را
گرت باید همی ز غرق امان / هر چه زینجاست هم بدینجا مان
چون ازین مایه صاف کشتی جست / الکهی پای تو سماری تست
پشتر کان طرق بسر بردم / زان جوان بخت پر پرسیدم

صفت کیوان

گر درین خطه راه برین خطست / سست خصمی بلند کنا ست
خصم او هندویست و در آمیشن / خر فی صد هزار سال کش هشر
گرچه دهقان اینچنین دارد / هجره بر چرخ هفتمین دارد
ور چه جلدست گاه دهقانی / ور چه چراست وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شانش / سخ رتش کرد و علف بزن
تیز و سست و کند پای و حرون / زشت روی و پلید مایه و دون
هم سجیت فراج او با رگ / لیک زو کار زندگان با برگ

صفت آب و نتایج او در آدمی

مرجوا ز پسر کمته بشنیدم / در شدم یک جهان جوان دیدم
همه دیوانه ویس و شیدانه / همه در بند و بند پیدانه
همه با پا پهای آلوده / همه با مغزهای آسوده
همه بی آگهی چو موش از خاد / همه سرمست همچو شاخ از باد
همه رنجور و پیچ کاری نه / همه خال و پیچ باری نه
همه حیران و لیک زعلمی / همه ساکن و لیک نز حلمی
همه فرعون شوم و گردن کش / زده نفتی از آب در آتش
همه لب برگشاده همچو صدف / همه سر در کنف کشان چو کشف
تنشان همچو ساحت ساحل / دلشان همچو باطل باطل
همچو خرگوش خفته بیدار / همچو مصروع مانده بی کار
گرچه زین کونه بی شره بودند / قابل نقش بند شه بودند
سر نهنگی ز تو چو کوه بلند / همه حاکم کش محدث بند
وان نهنگان در و با مرخیو / می نخوردند جز و شته و دیو

صفت نیسان

چون گذشتیم از آن منازل گوت / او و من همچو موسی و تابوت
من ور او مرکب او فراموش / هر دو بویان چو ماهی دیوش
چون از آن راه تر برون راندیم / خشک بر جایگه فرو ماندیم
زانکه هر چه راه طناب نماند / بی سپر پیش خاک و آب نماند
گفتمش بر هوا شدن خطرست / نیست این کار پای کار سرست
وهم ما فعل بر تواند کرد / پای ما کار سر نداند کرد
گفت کامد ز تو راستی و نهاست / گر شی تو هم از تری انهاست
مرد چون تر شود جمان گردد / تیر چون تر شود کمان گردد
گویی آن چوب خشک در گردد / گر گنده کودکی چو تر گردد
مردم تر محنت آرد رنگ / آینه تر شود که گیرد زنگ
زر که خالص بود نگیرد رنگ / مرد تا تر نشد نیارد رنگ

جز و اینها بحکل اینها ده … تا شوی راست همچو ناوک زه
چون کمانی نماند رای ترا … پر برآید چو تیر پای ترا
انچه او گفت همچنان کردم … پس از ان جایگه روان گردم

صفت ماه

روی دادیم سوی بالا زود … او و من همچو کرکس و نمرود
چون تمام آن طریق بریدیم … انکه از پیر خویش پرسیدم
کاین ولایت کراست گفت اینرا … که بریداست پیک سلطانرا
طبع او همچو آب سرد و ترست … لیک از آتش بسی دونده ترست
ملک او که پس است و گه پیش است … زانکه او که کم [illegible] و گه بیش است
او بفرساید این بفرساید … او بپاساید این بپاساید
انکه این شهر در شمار ویست … خاصه اکنون که کار کار ویست
او بگفت این و راه بریدیم … ز آتش و آب قلعه دیدیم

صفت صورت هوا و صورت شهوانی

قلعه در جزیره اخضر … و ندرو جادوان صورت گر
ازدها سر چه نر و ماهی دم … لیک تنشان بصورت مردم
سرشان چون سر ستوران چست … پاشان همچو پای موران سست
تنشان همچو باغ خرم و خوش … پاشان ز آب و فرقشان آتش
کهن از سحر نو همی کردند … زشتها شان نکو همی کردند
این نمودی ز گلخنی باغی … وان نمودی تذروی از زاغی
کرمی بچه کرده همچون شست … کرمی ماهی ز عاده بدست
کرده پیدا بهر غوغا را … حجره خلوت زلیخا را
یک جهان داعیه منیح بدم … قلعه شان داعیه منیح بدم
کرده از نوعها درو نیکر … بس همه جفت جفت ماده و نر
چون شنیدم جدا شدم ز نهنگ … وره پیش چشم آمد تنگ

صفت آتش و نتایج او در آدمی

وره بس مهیب ناخوش بود … کژدم و مار و کوه از آتش بود
تیره رویان تیره مشغ در وی … خیره گویان خیره کش در وی
جادوان از جحیم و قطران مست … حربه و تیغ آتشین در دست
نقش نیکو تباه می کردند … رویها شان سیاه میکردند
که پری را چو دیو می کردند … که چو غولان غریو می کردند
اندرو جادوان دیو نگار … واندرو کوه کوه کژدم و مار
پیش ما کوه بود از آتش و دود … که همی چرخ ازو دو نیمه نمود
زیر او جز مغاک و چاه نبود … وز برش تا بماه راه نبود
دیده ترس و اندوه منه … گفت هین لا تخف و لا تحزن
گرت باید کزین مکان بری … زین بخور تا همین زمان بری
بخور اکنون ز نهر دارو را … کژدم و ماه کوه جادو را
کاین غذی قوت نهانی تست … چشمه آب زندگانی تست
از همه خوردنی درین بنیاد … این همی تو بخور که نوشت باد
گفتم این را گرفتم ار بخوردم … ره گرفت و کوه چون گذرم
گفت جان زین حدیث شیم مکن … آن همه کم شود تو این کم کن
چون مرا پند او بگوش آمد … گرچه چون زهر بود نوش آمد
در دلم پند او چو محکم شد … این همی خوردم آن همی کم شد
آخر الامر ازان گرامی خوان … پیش رویم نه این بجا ماند این

صفت صورت کبر

کوه را چون ز لقمه ره کردم … پیش آن که نکو نگه کردم
هر چهی بود صد هزار در وی … دد و دیو و ستور مردم روی
در کشیده بخدعه مردم را … سپری کرده شکل آدم را
چاهها بود بی بن و سرباز … می برآمد ز هر یکی آواز
این همی گفت جاه جاه منست … وان همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ فرخ هست … وان همی گفت باغ فراز هست

اینت کفتی شبان این رمه‌ام … وانت کفتی خدای این همه‌ام
در سپر افکنده هر یک ز رای … در چنین جای انچنین جایی
ننگشان چون بچشم او دیدم … زان جهان لاجرم چو بر پریدم

صفت ارباب ظن

اندرو حلقه حلقه مردم کهل … دیده شد یکدکر ز نا اهل
جانشان دود و جسمشان آذری … قبله شان نقش دو نشانی
همه افزون رضا و اندک خشم … همه باشت قبله و یکتا چشم

صفت طبایعیان

چون ازان مرحله گذر کردم … رخ سوی منزل دکر کردم
مردمان دیدم اندرو بسیار … چشمهاشان دو قبلهاشان … چار
همه در بند چار جنگ انگیز … همه را قبله چار رنگ آمیز
دل چو زین اهل جهل بر کندم … بدکر منزلی در افکندم

صفت ستاره پرستان

مردمان دیدم اندرو همه دون … دیده‌ها شان چو قبله‌شان وارون
جانشان تیره بود و رخ چو نگار … قبله شان هفت بود و چشم چهار
همه نزدیک خود بلند شده … بندشان هفت نقش بند شده
زان چو بگذشتم آمدم بصبر … بدکر منزلی کرامی تر

صفت ارباب نفاق

کاندرو صد هزار نوشه بود … دیده شان هفت و قبله شان ده بود
همه سلطان ولیک بازندان … همه قاضی ولیک در زندان
پشتر آب جوی لیکن شور … پشتر در فروش لیکن کور
خوب دیدار و تیره هوش همه … زهر خوار و شکر فروش همه
همه پست و دراز دست چو دون … همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون او یک ده و یک جوی … ماکلم منزا که عنبری کوی
نامه بر بخواند از یشان کس … همه عنوان نامه دیده و بس

همه را کرده مست و سودا ز … جنبش سایهٔ قباله رز
همه با پا پیاسی آلوده … همه با نغزهای آسوده
همه در رای دل همی دادند … بوسه بر پای دل همی دادند
بکلیدی دری همی دادند … بکلاهی سری همی دادند
شبه بر نام در همی سفتند … وانکه از روی لاف می کفتند
کانکه ما را بیافت جز کم نیست … وانکه زین شهر نیست مردم نیست

صفت صورت حرص

پس از انجای رخ بره کردم … بدکر طایفه نکه کردم
تنشان زیر و دل زبر دیدم … قبله شان روی یکدکر دیدم
پیش دیدم ز نقره و لاله … اندرو سامری و کوساله
هر چه از سیم و زر همی دیدند … چون خدایش همی پرستیدند
وندران حلقه حوض سنگی بود … وندران حوضشان نهنگی بود
حلق او هفت بود و در آتش … سر سوی آب و دم سوی آتش
سر کشیده کشنده و ناخوش … پایشان ز آب و فرقشان ز آتش
دم او نفس قوت حیوان بود … دم او دام عمر حیوان بود
هر که در دام او در افتادی … دم او سوی دم فرستادی
خور دنیش ایچ هر کدار نشد … کیر نانش ز فر فراز نشد
هر زمان حلق باز تر کردی … دم و بالا و راز تر کردی
کرچه او را چو مرگ برک بنود … خور او هیچ کم ز مرگ بنود
چون علی از تقی دلیر شدی … همچو خصمش ز خاک سیر شدی
ماهی جم کینه مزد و رش … مار موسی کهینه کنجورش
چون فراخ کام و کام او دیدم … راست خواهی چنان بترسیدم
کر تنم همچو دل شد از خفقان … دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست تا او کند سوی من رای … کفت هره که بر رشش نه پای
کر کر او چند مایه زشتیست … اندرین منزل او ترا کشتی است

سر او چون بسوی پست تو است   پای برنه که دست تو است
بر پی بسته کن و بانش را   پای تو قفل بس زبانش را
گفت او چون پناه خود دیدم   پشت او شاه راه خود دیدم
بر سرم رفتم و بترسیدم   آمدم تا دم و بپرسیدم

صفت برجیس

که که بود این که سخت تالک بود   گفت کاین محتسب که تالک بود
زین بشکر اند ساکنان اثر   زین بر کند خارنان سیر
وین خرابات جمله از چپ و راست   این عجب که پارسایی راست
که همه قاضیان ز دست وی‌اند   همه زهاد هم نشسته وی‌اند
داعی هر چه اهل تحقیق است او است   راعی هر که نیک بخت است او است
بار گرت قوای نفسانیست   زانکه هم طبع روح حیوانیست

صفت صورت مهر و بهرام

گفتم این کشور مهیب کراست   وین طرف پیشتر نصیب کراست
گفت یک نیمه شاه انجم را   وان دگر صدر چرخ پنجم را
پادشا را بدین بلند حصار   این وکیل است و آن سپه سالار
این کند لقمه لیمان خوش   وآن خوانده کریم را آتش
چون رخم زان حدیث شاد شکفت   آنکه از دیده پر نافر گفت
کان همه ره که دیدی از چپ و راست   همه سیرم کشان مطبخ ماست
ای شده بر فزو و خود مالک   رستی از جاه و دوزخ و مالک
زین پس از شرب عدن کن مستی   که ز سیرم کشی ستور رستی
لیک ماندست پاره‌ی می شو   هم کنون ره بما نماید ضو
کردم آخر زنا رکفتاری   که بس از راه تیره کفتاری
زادمی این حدیث محدث نیست   شب روی کار هر مخنث نیست
عاشقی را که برگ خواری نیست   شب جز از بهر پرده داری نیست
شب نه چند کسی که در طلب است   که خود آن سوز او چراغ شب است

عاشقان کان چراغ در گیرند   پرده شب ز پیش بر گیرند
لیکن ار چه شب است و تاریکیست   دل قوی دار صبح نزدیکیست
تا بگفت این چو بنگرستم خود   صبح دیدم ز کوه سر بر زد
شاد گشتم چو دیده شد بینا   برج دروازه دیدم از مینا
گفتم این راه چیست گفتا راست   پای حد زمانه تا اینجاست
ای گذشته ز بند گلخن و کو   گلخن آنکه درون گلشن شو
رو که اکنون بخلد پیوستی   گر ازین رشته خزان رستی
مژده مژده کر از چنین تحویل   رستی از تیغ زخم عزرائیل
بر گذشتی ز باب عاریتی   آمدی در قبای عافیتی
ان زمین چون زمانه سو گشتم   تا ز حد زمانه بگذشتم
بس نهادیم هر دو چون گردون   پی ز دروازه زمانه برون

قباب

صفت معطله و رابت پس انسانی

چون گذشتم از آستین در بند   طارمی دیدم ابگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا   خوش دل و تازه روی و نابینا
نه ز تقصیر تحتشان اثری   نه ز توفیر فوقشان خبری
از کم اندیشگی چو جنبش چرخ   سره و زیف زوشان یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز   پا بها پیش خلق کرده دراز

صفت مرایان

چون ز پای آن مقر بر زدم   رخت زی منزلی دگر بردم
مردمان دیدم اندرو جمعی   روشن و تیره ذات چون شمعی
اصل خود را فدای خود کرده   خویشتن را غذای خود کرده
آفتابی بزهره داده   گوهری را بمهره وا داده
باد و معشوقه نازمی کردند   بد و قبله نماز میکردند
بسته بر خود ز عشق عاریتی   همه پیرایهای عاریتی
شمع بودند هر یک اندر سوز   از درون پنبه وز برون نوروز

ان مکان چون بدیده بسپردم / رخت زی منزلی دگر بردم

صفت ارباب عجب و کبر

دیدم از روشنی معاینه من / منزلی پر مثال آینه من
اندرو صد هزار حورافش / تر و تابان چو آب و چون آتش
همه در کام دل موافق خویش / همه معشوق خویش و عاشق خویش
همه از سر دمان جدا مانده / همه در بند خویش وامانده
زانکه هر جا که بنگریدندی / جز که دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم بر ایشان بود / همه را قبله هم در ایشان بود
قبله شان نور بود لیک آثل / دیده شان چار بود لیک احول
انکه را جای آینه چیز است / بی کمان چشم خویشتن پرز است
از جز از سر معاینه / قبله شان گشته روی آینه
کابش از تابش عمل بودی / رنگش از جذبه ازل بودی
هر کرا آینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد
برگذشتم هم دو روشن پر / از چنین منزل و هزار چنین
چون بدیدم هزار گونه نماز / پیر خود را سوال کردم باز
که کیانند و پایشان بر چیست / زین تعبد بدستشان در چیست

صفت صورت ارباب تقلید

بس نکوروی و دلربا وشند / ز سره طبعند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره ترند / چشم زخم جمال بو البشراند
ورچه پرون ز جنبش فلک اند / ره نشینان حضرت ملک اند
گرچه مسعود روی و مهوش اند / ورچه مطلق نهاد و محبوسند
گاه مشغول و گاه معزوراند / گاه مختار و گاه مجبوراند
بر همه شکل آفرینش شان / قبله گشته حد بینش شان
گرچه زد یک این صف از دو ابنهاست / همه زندان هر یکی زینهاست
با منی مهرشان طلب چه کنی / در بهشتی حدیث شب چه کنی

تو چو مردان کشنده نهاد باش / وزدرین ره کشیده همت باش
سر زبان آتشی همی افروز / قبله و قبله جوی را می سوز
خاصه این منزلی که در پیش است / ره زن صد هزار درویش است
ساحتش منبسط هوائی درست / قبله صد هزار عاشق سست
منزلی دلربای و جان آویز / مردمانی درو نگار انگیز
شاخ کاینجا رسید بر بنهد / مرغ کاینجا پدید پر بنهد
چون بدیدی رکاب سنگین / عزم بودن در و درستی کن
پای بر فرق استقامت زن / واتش اندر دل اقامت زن
همه اندر زمی ترا زین آب است / که تو طفلی و خانه زنگیز است
ور خدائی نگه کن از دورش / تا بجائی بحیرت از دورش

صفت نفس کلی

بنگریستم بروی تعظیمی / دیدم از نور پاک اقلیمی
من و او هر دو سوی شه راندیم / خیره بر روی او فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه بیچون را / علت اختران گردون را
عاملی عادلی خردمندی / خوش حدیثی و نیک پیوندی
صورتش حلم و خویشتن داری / سیرتش رامش و کم آزاری
درج نورهای عالم پاک / صدف گوهر آئینه خاک
مبصر هیچ حد و چیزی نه / مدرک هیچ حس و چیزی نه
سخت بسیار بخش لیکن حلم / نیک بسیار خوان لیکن علم
گرچه بسیار خوار کم دانست / او چو می پیش خورد به دانست
بهر اصلاح صورت فرد و تو / او یکی بود لیک رویش دو
رویی از بهر علم سوی پدر / رویی از بهر فعل سوی صور
این یکی پر ز گوش لیک از دوش / وان دگر پر زبان ولیک از گوش
در یکی حال از آن دو سر بشگفت / هم سخن گفت و هم سخن بر رفت
پیش او از برای کسب شرف / زده چندین هزار عالم صف

همه بی دست و بی قدم پویان همه بی کام و بی زبان گویان
همه از حس و از خیال برون همه باقی و بی چگونه و چون
همه را قبله بر جبلت خویش همه را دیده سوی علت خویش
همه در وار وان حضرت غیب هم در و صادران لشکر غیب
هم در و عالمان سورت شرع هم در و عاملان سیرت فرع
یک صنفش رهروان مظلومان خیمه‌شان دیدهای معصومان
یک صنفش راهبان و قسیسان باریکی بالهای قدیسان
در صفی ساکنان بوینده ور دگر خاکشان گوینده
همه یکی در نطق می بخشند با من و او بجلوه می کفشند
کاین همه تعبیه ز بهر شماست مرد و باشید شهر شهر شماست
گرچه خواهستم که بردوزم باشم آنجا و حکمت آموزم
ز آن قوم خواستم تن زد پیر در حال بانگ بر من زد
که بگفتم ترا که چون او باش مختصر دیده و بدپسند مباش
گرچه زین سو مقدر فرش اند دانکه زان سو مقدر عرش اند
ور چه چرخ و زمین ممالک اوست هرچه استاد اوست سالک اوست
چون پدر داری از پسر بگذر بر لب کوثر آب شور مخور
در محیطی بگرد جوی مپوی آب داری بخاک روی مشوی
ناقصی از پی تمامی را عبره کن عالم اسامی را
از پی جست قیل و قالی را چکنی ملک بی کمالی را
شهر پر دوست خواهی انجا جوی مغز بی پوست خواهی انجا جوی
خیره خود خویشتن بباد مده دست شاگرد او ستاد مده
از پی انکه اصل بینش اوست مالک کل آفرینش اوست

صفت عقل کل

پادشاهی که جد کن کان اوست اصل کون و نتایج کان اوست
پادشاهی که او رعیت اوست راعی راعیان رعیت اوست

تخت فرمان و بخت فرمان اوست اصل قرآن و اهل قرآن اوست
مالک خویش را بفرمان اوست زانکه در ملک خویشتن آن اوست
برتر از غایت تناهی اوست دفتر صورت الهی اوست
هیچ کس را بدو بدایت نیست ملک او را چو او نهایت نیست
مقصد عزم اولیا تا او مسند داد اصفیا با او
او و ابداع تا بهم پیوستند در دروازهٔ عدم بستند
یک خواهش ز ننگ خواهش پاک بارگاهش ز بار کاهش پاک
واهب نطق و کاتب منشور مبدع امر و مبدع مأمور
نه چو افلاک و انجمش انجام نه ز بر جنبش و نه زیر آرام
با چنین قدرت و کمال قدم همه خلق و تواضع است و کرم
گرچه معلول علت سخن است ور چه خاموش ترجمان وست
پرده‌ها دارد از شرف در پیش زیر هر پرده یک جهان درویش

صفت ارباب طریقت

صف اول که پرده غیر اند در خرابات قاب قوسین اند
گاه در علت مجاهده اند گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر و گاه در صحو اند که در اثبات و گاه در محو اند
همه هم باده اند و هم مستند همه هم نیستند و هم هستند
کرده بر ذاتشان هزار عمل نقش بندان کارگاه ازل
بس تو آن پایگاه بگذاری سر بدین کلبها فرود آری
خیز و پی بر سر جبلت نه رخ سوی بارگاه خلقت نه
با خری در سوال تا نشوی با سگی در جوال تا نشوی
همت از گفت او چو نو کردم باز از انجای قصد نو کردم
آن مکان بر دلم چو دشمن شد در زمان منزل ماندم او خوش شد
چون از آن اصل و مایه فرد شدم طفل بودم هنوز و مرد شدم

صفت سالکان راه

چون دگر شکل گشت پیدا دم
رخ دگر باره سوی ره دادم

سالها گشتم از برای خطر
زیر این پردهای پهناور

که ببغداد و که ببادیه ام
که بفردوس و که بهاویه ام

گاه کردی مرا چو تیر نیاز
گاه در پرده ماندمی چو پیاز

گاه دل شمع راه غربت بود
گاه جان غرق بحر حیرت بود

گاهی از لطف بسط مست شدم
گاهی از زخم قبض پست شدم

چون ازان پردها بریدم من
بیکی پرده در رسیدم من

صفت ارباب معرفت

ساکنان دیدم اندرو پویان
رب زدنی تحیرا گویان

نیست گشته همه بقوت هست
علم بی نیازی اندر دست

خمشانی ز جان بآیین تر
ترشانی ز شهد شیرین تر

جسته از چنگ خدمت حیوان
رسته از ننگ قدمت و حدثان

ما عبدناک اجتهاد همه
ما عرفناک اعتقاد همه

در بقا از بقا فنا گشته
از چرا و چرا جدا گشته

چشمشان تا ولایت آدم
اسمشان تا نهایت آدم

معتکف در سرای راز همه
پر نیازان بی نیاز همه

همه در نیستی بقوت هست
قابل و قائل بلی و الست

صفت ارباب توحید

صنف دیگر که خاص تر بودند
بی دل و دست و پای و سر بودند

فارغ از صورت و مراد همه
برتر از کثرت و تضاد همه

چشم وحشت ندیده جسم یکی
علم آدم نخوانده اسم یکی

جسته از قسمت این و الوف
رسته از زحمت حدوث و حروف

جان فروشان بارگاه عدم
خرقه پوشان خانقاه قدم

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا
زنده لیکن چو صخرهٔ صما

معبد خاک کوی کم کرده
ننشسته آب روی سنک کرده

خورده یک باده بر رخ ساقی
هرچه باقیست کرده در باقی

در کمال مقدر تقدیر
چار تکبیر کرده بر تکبیر

یفعل الله ما یشا از هوش
ساخته بنده وار حلقه گوش

طوق دارانش بر نبشته ز شوق
فلک الحکم کله بر طوق

ساخته هر یک از میان ضمیر
از قل الله ثم ذرهم سپر

جان ایشان میان آن کبرا
دفتر نقش انتم الفقرا

همه از روی افتقار و وله
لا شده در کمال الا الله

نور دیدم درو رونده یکی
محو ماهی رونده بر فلکی

که همی کرد ازان مسافت دور
خرقها از بیان ان الله نور

پیش روی آوریده راه درشت
قبلها پاک کرده از پس پشت

پیش او ره گشاده می کردند
انبیا را پیاده می کردند

من دران ره روان آن منزل
خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل

خواستم تا دران طریق شوم
تا مگر من ازان فریق شوم

عاشقی زان صنف تمام صحیح
پیش آمد خموش لیک فصیح

دست بر من نهاد و گفت بایست
هم بدین صنف که جای تو نیست

ای بپرواز بر پریده بلند
خویشتن را رها شمرده ز بند

باز پر سوی لا بجوز و بجوز
رشته در دست صورتست هنوز

تا تو در زیر بند تا نکنی
تخته نقش بند تکلینی

بس بدین روی پای نتوان زد
شرع را پشت پای نتوان زد

گر دوم از عالم روش شش است
چون برفتی ولایت پیش است

خود بخود ره فرا نداد کس
رهبرش خاص حضرت احد و بس

رهنمای تو دانکه آن نور است
نیک نزدیک لیک بس دور است

وارهاند ترا ز فکرت خویش
او رساند ترا بفطرت خویش

پی او دار تا بحق رسی
در او گیر تا بصدق رسی

کوست آن دیدهٔ حقیقت حق
او رساند ترا بمقعد صدق

این همه زشت بود خود آفت | وین همه پوست بود و مغز آنست
او تواند نمود سر جان را | بی نقاب بی حروف قرآن را
کاندرین روزگار سالک اوست | چشم باز اندرین ممالک اوست
گفتم آن نور کیست گفت آن نور | بو المفاخر محمد منصور
واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ علم | امت نوح را سفینهٔ علم
سیف حق که تا کشیده شدست | دست باطل ز حق بریده شدست
اوست مفتاح گنج خانهٔ جود | اوست مصباح آسمان وجود
ظاهر طاهرش مدبر بر | خاطر عاطرش منور سر
روح بر مرکب عنایت اوست | عقل در موکب هدایت اوست
صورتش دیو را پری کرده | سیرتش مغز نافه را خوش کرده
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ او | گنج معنی کتابخانهٔ او
ملکان صبح صادقش دانند | منتی شرق از آنش میخوانند
خرش آنگه که قرعه گرداند | الحذر الحذر همی خواند
باز غرش چو آمد اندر تاز | الظفر الظفر دهد آواز
خنجر از روی خشم بر نکشد | سپر از هیچ خصم در نکشد
تیغ بر کفر بر کشد علمش | سپر از عار نفکند حلمش
رحمش از بهر شرع و دین باشد | سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از خشم او صلاح و ثبات | راست چونان که از قصاص حیات
حلم او تخت حد تسکینهاست | علم او تاج سد سیتهاست
داغ حرمان اوست بر بیداد | زان بد و هیچ کس نباشد شاد
داد او را چو داد وقت نظر | خواهی از پای خوان و خواه از سر
دست اگر در عطا بردستی | بحر حرصش سخا نمردستی
چون سخا را از وست مایه و سود | گر از وی نیاز خواهد بود
بنیت و عیش در این عالم | بر تر آمد ز از خشم و ترحم

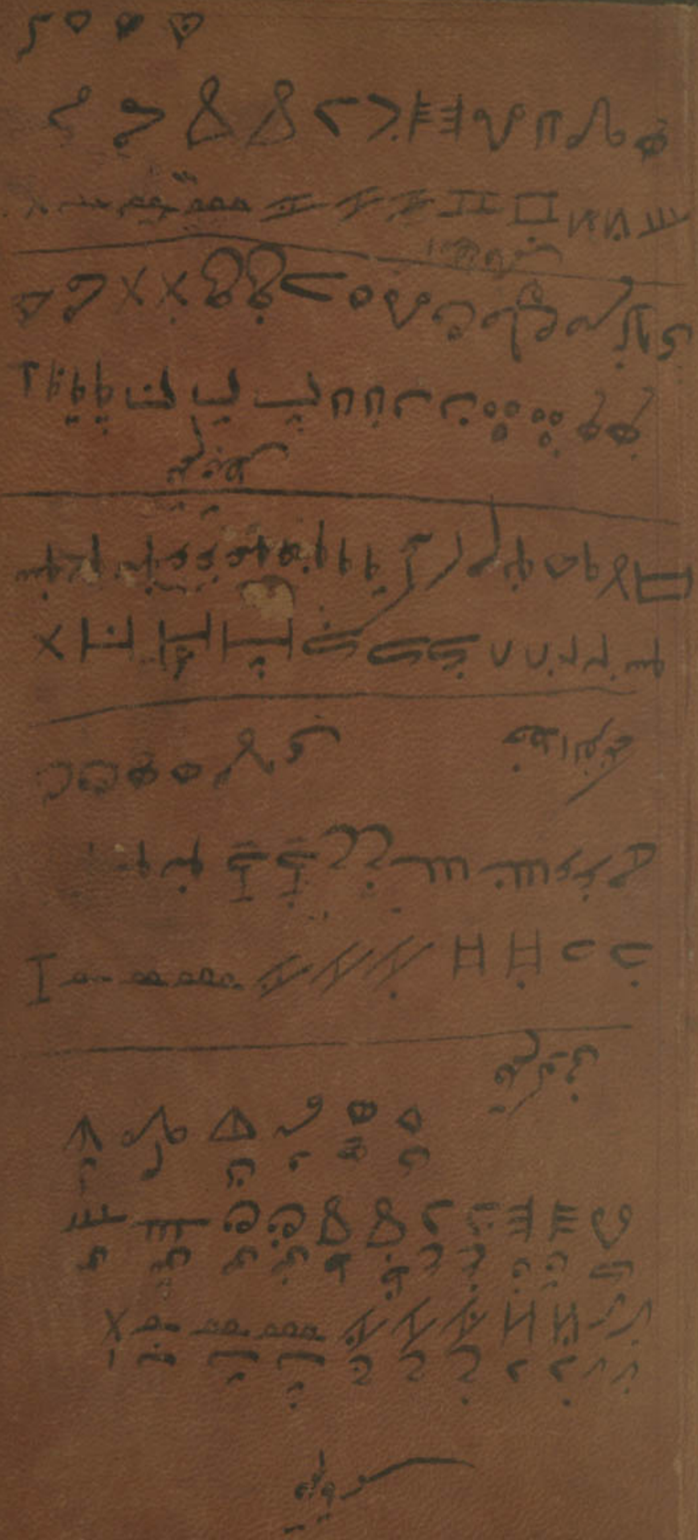
خلق او را زبان بی تقصیر | جان غنی گشت و کان و گنج فقیر
رای بیدارش از طریق صواب | یک جهان خصم را کند در خواب
جز حسد نزد عقل کاسد نیست | زانکه محسود هست و حاسد نیست
حسدش بر کدام دو باشد | آنکه محسود او خرد باشد
چون نباشد هوا دو که کند | چون نباشد جسد حسد که کند

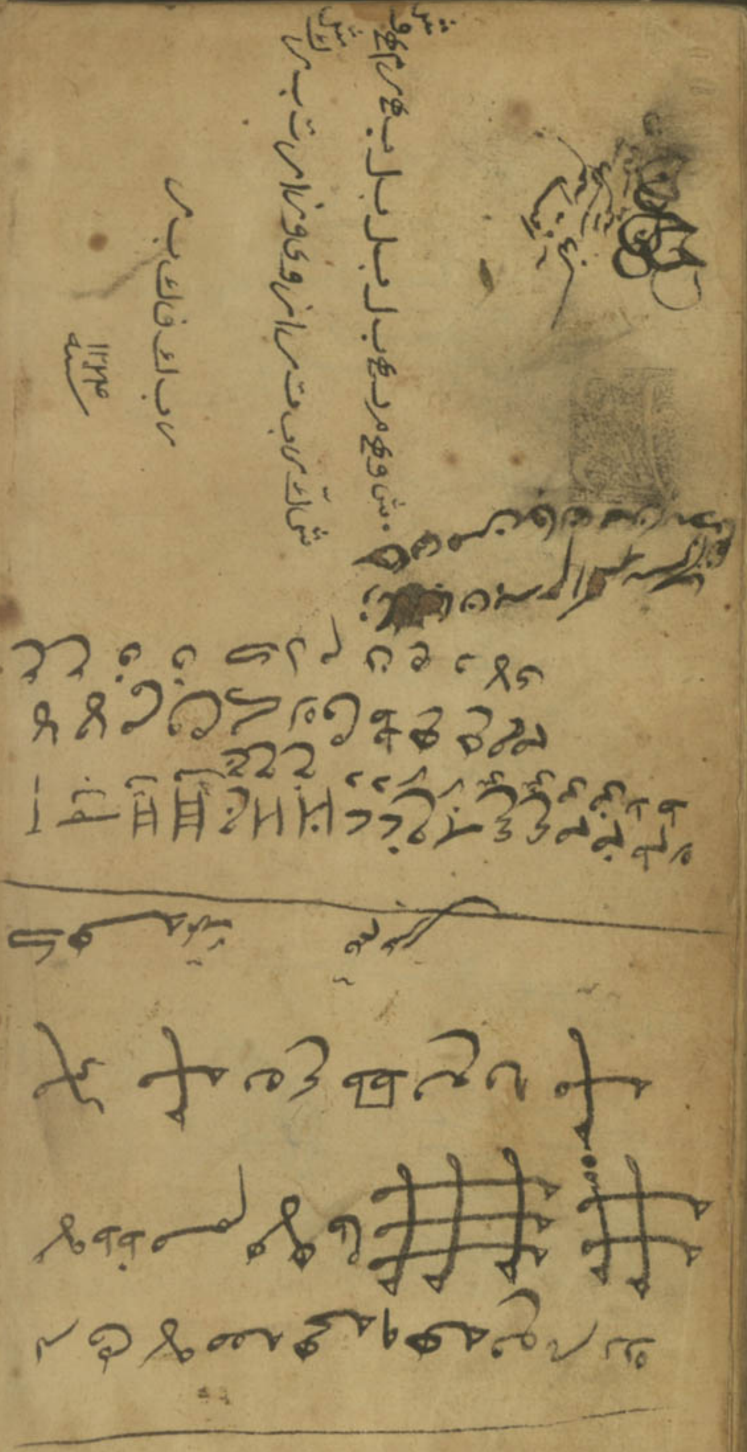
از براو برنده در آفاق
نسخهای مکارم الاخلاق

فرغ عن کتابة حدیقة الحدیقة اضعف العباد و اقل الخلیقة محب الفقراء و ارباب الطریقة رزقهم الله ثمر العرفان من ملک الحدیقة و اسقیهم قطرة المجاز عن الحقیقة ابن هاشم محمود راجیا من الله الودود ان ینفعه بها و سائر القاصدین مقام الشهود و یجعله من الذین خلصهم من احوال القیود و وفقهم فی مدارج الاطلاق بالصعود و اذاقهم ذوق العروج الی المقام المحمود فی العشر الاول من ذی الحجة من شهور سنة ثمان و عشرین و الف من الهجرة حامدا لله تعالی و مصلیا علی النبی و مسلما و علی الآل و الاصحاب کثیرا کثیرا آمین یا رب

از رشک لعل آن لب یاقوت عذار من
خار حسد خلیده بل لعل آبدار

حدیقهٔ حکیم سنایی





۳۸